

کالج مدرسہ

المحلى عن كل شيء لمن يشاء
عليك ظاهرا للشرعة كمن
اما بعد حمد الله تعالى الذي خلق من راس ابن لما يشاء ويسمى في سائر الناس
حتى شهد بان له هو وبشره كل ان لا يغيره فالشاهد على امره ورواها الشاهد
بابه من هذا الاصل ان لا يتغير به ولا يتاخر منه ولا ترغب في
فحبه ولا ترض ان يكون غير محب ولا تفضل ابنته ولا تعمل الى غير اياك والواجب
والله اعلم من تتبع الحديث

الرضاع يخدم الطبع
الذي يرضع الجيش

[illegible][illegible]

خود را از این عالم بردار
که در این عالم چه کار
مستحق نیست از این عالم
که در این عالم چه کار
مستحق نیست از این عالم
که در این عالم چه کار

وفصل الجبسة

مجموعه الرسائل غفره

والله اعلم
فدوم ابن السجدة سلطان الاعظم والحا فان المعظم مالك الدين
حامد الكرمي السري سلطان ابن سلطان ولسان العار
محمود خان وصفا صفا عرس من العصر احمد
المعسر او فاف الكرمي السري



كتاب غاية الالمان في التصوف ورساله في الصوف ورساله الاربعة الالمانية
ورساله في مقامات اربعين في التصوف ورساله مومنته بمكانه
ورساله نفيسة لفتح الدير الكبر في التصوف ورساله في المعارف ورساله يزدان شفاقت
وكتاب نفيسة المستدرك في التصوف والابيات العربية والفارسية

کتاب در ادب و ذوق

[illegible][illegible][illegible]

فقد استأوى اليك اهل دار الله
و قد اذن لك ان تخرجهم من
دار الله الى دار الله
و قد اذن لك ان تخرجهم من
دار الله الى دار الله

حسن بن علي بن الفضل الشافعي
من كتب المغف للشيخ الشافعي

و حیدر و عناد و محمود این کلمه را دست او بنواختند و بجا آمدن ما را
 مان بستند و رقم تسبیح بر ما کشیدند و تکفیر ما فسخ نشدند با جا را زهر
 اظهار ابرات ساختند و از غبار شبیه این محذره عذرا را بیدار بخشیدند
 عالم طبعش عرض است کردن و این بر صفت اهل بران کردن جلوت است
 که کلام معلوم بود که در تقصیر حیدر و ان سید و باران کلمه مایه
 حیات بر دارا جرتابی نماید ان الله حق عليهم کلمه یل
لا یؤمنون و لایجاء لهم کل آیه حتی یروا العذاب الا الهم و لیکن
 نمیدانستیم که صلیبی ای آن سرور و طلبه درین محضر و ازین سخن
 معرفت خود را بشود و ما را بایعای خدایا دارد اکنون بشنای شرح در ضمن
 این محضر ضلای و توحید نویسم باغافان و صفت اعلم شود که بسبب در راه
 رویدگان خود امکان ندارد چند جسم محمود ایشان حق تعالی هیچ حد را خود
 وجود نیست و یوازین در حق تعالی نمی ماند کند چون او هیچ حد نیست
 و این محضر را غایه امکان در دایه امکان نام که از حق تعالی این راسب
 معرفه خوانند و بشود که کلام و ما را فسخ خلق خلق را فسخ ما مکرنا بل باطنه و
 وسعه رحمته فصل فی التوحید قول تعالی و اله
اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم بزرگان طریقت گفته اند
 ما عبدالله غمراه و در ما جاحی من جاحی است انهم اعاجیل
للمجدون و شرح الاسلام عبدالله انصاری رحمه الله علیه این معنی
 را نظم کرده است و گفته ما وجد الواحد من واحد
اذ کل من جده جاحد توحید من نطق عن نفسته

و نعت من نعت له لاحد و مصنفی این کلام علی بن ابی طالب
 جلیع صاحب قدس و حدیث ذمه عن ان تطور کما فی الطوار
 هبات ان تصطاد عنقا البقا لعالمین عنایک الافکار
 هر چه صحت اثبتیت و صحت خالقیت دارد از توحید اعظم هر چند از بلاد
 حق جل جلاله منفرد است در آن که عظمت عظمی و متانت است که از ان
 و حدانست می باشد اسم واحد واحد و وجود و جواد و جبر و وحد
 عظمی و صحت کالت دارد زیرا که این اسامی عدد و قلب و اسفار ضام و قران
 اقتضا کند و صحت حق احدیت ازین همه منزه و بظاهرست و نصیبت
 از طلبیان و حدانست بر نظارگی ان جمال و جلال برون نه حرکت هم در یکجند
 نه از عبارتی در حدیث و نه بدو اشاره نمی کرد شعر
 عاشق را جبهی با تو جرات کل لب و زنده در تو می کنند
 بر تو تو مقیم توان بود موی می برند و می کنند
 الا اکمل و جیدی و کبریت که از انویر و الطیف خوانند و ان خلعت کما ان
 از حضرت اطف و حمانت و عطف و رحمت و ان به نوع است اول
 توحید قوی است و ان توحید عالمه موثران است دوم توحید علمی است
 و ان توحید خواص است سیوم توحید علمی است و ان توحید خاص
 خواص است اما توحید قوی است که بگوید شرط موافقت دل در
 قبول اشدان لا اله الا الله و لا شریک له و ان قالب و صورت توحید است
 و نگاه ما فن از شرک جلی و منوط است و عصمت و اموال و تربیت
 و صبیح جهان جمله احکام اصل اسلام است و رستن از جلود در و نوح و

و رسیدن نعمت و نعم از پیش اوست و این توحید از بران و زوال دور
 تر است و سلامت و کرامت از توحید کسی که بقتل نازل شده
 بود و فعل و اسرار و قدرت و شهود و محجوب گشته بجهت قبول قصد
 سر برود و عزت توحید کنند را که با آن سعادت عقل صافی از عملات
 و مجرد از شهوات توحید سید است و کمال است با عقل نازل محض و جود
 شکر و غفلت و رضای عالم توحید بر و از یکدشکار و جوشه و شکوک
 نباشد مکمل طیل توحیدی که در و فرامی نماید که منصف و اندرون او شکل
 و شهادت اندک این السبق بظاهری بر کمال و استاد و صد طیل
 در توحید و لاف و خوانداس تر باشد و هر که گفت که بود در دلیلی
 که در توحید گفته ام دلیلی در مالک و لایه بگویم اگر او را کل طیل از طایل توحید
 روشن شده بودی او را هرگز این واقع و صفای این توحید علی و عرفان است
 برسانن این و مکان و دانستن چنان و هر که تواند بود که کسی را
 بروی عینا لطف اطلع اند و اصفی کان و نشان و شلخ و هر که
 برانند و که کسی تواند محقق که حق و عیلا هیچ چه نماید و هیچ جان
 از هیچ وجه بدو نماید و مکان و نشان و شلخ و هر که تواند بود که کسی
 بداند که حق تعالی نه درون عالم است نه بیرون عالم است و نه متصل است
 بعالم و نه مفصل است از عالم با الکل کل عالم از کل عالم از دودنست و مکان
 و نشان و شلخ و هر که تواند بود دانستن ایجاد کن و یکن و دانستن
 استحالات موشی حق تعالی و دانستن الکل و مکمل است از لا و ابدا و انقطاع
 با الکل سخن او یکس تعداد و مقصود و غرض و کسر و مذکور و دانستن

۲
 این حق تعالی نزد وجود موی علی و سلم از وجود کن طوبی موی کتب
لخلق تعلیل انکال الود المقتدر طوبی و جران سخن
 بعباده شدند و عیسی علیه السلام و حسن علی و جبرائیل و شریفی
 مصطفی صلوات الله علیه و سلاله با او چون سخن که در آیتانی شدند با الکل سخن
 قدیم این سه من توان بود و دانستن اولیت و آخرت و ظاهرت و
 باطنیت حق تعالی و دانستن الکل حق تعالی کل علم و معلومات و مشاهداتی
 داند و کل قدرت و مقدرات که بود و هست و خواهد بود و ابدی است
 در وجود می آورد و کل شرفی و سموات را که تا ابد خواهد بود می
 شود و هر کل منافی به مایات الله تا ابد خواهد بود می بند و کل اراد
 قدیم و مرادات را می خدش و دانستن این سه ممکن نیست و استی
 شناختن مکان و نشان حق تعالی و علی بجهت شناختن مظهر صفات قدیم و دانستن
 سبعی باشد از طویل مجد و دانستن قدیم قرآن و ذکر کتب و موقوف بر دانستن
 مکان و نشان حق تعالی و ادر عیان فیصل و در شرحی شافی کافی بر همه خاتم کمال
 منصف و عدل و کمال و کمال که در دل از هر حال منظر بخل غلط و در و طه
 غلام و خود اند و از قبول لفظ مکان و نشان نفوس شود و در هیچ و تفریح و تفریح
 نماید هیچ یکی نباشد حاکم شایع گوید

علی بن الحنفی القوافی من معادنها و ما علی اذالم فهم البق
 زرف دریا کز و کمر زاید و همان یکی نیاید
 اما توحید علی بر سه درجه است درجه اول است که نفع از
 نجات قدیم و جذب از جذبات کرم و برقی از برقی عدم بر وجه قبول

استقبال اقبال قدم روزه اند بیل چهل وعشاء و قیام از چشم
 حقیقت من او بردارد فکشفنا عنک غطاء کبیرک الیوم
 حلیل مرید صادق ذریک دور بین بد نوران برق منکر دخیل
 راس از دعوی توحید و حسان وصول از فوق با قدم رزایا بدقی
 خود اسند که شمر هر صم سجد می کند اش غرت که سوزید غریب
 سنه او زفانه زدن کرد و اب حریف ازین او باریدن یکرد مدتی بدرد
 ثا او در طلب شمای این درد با هر صم کالدا انکاه که او را روشن شود
 که راجب هم ازان کارگاه تواند آمد که جلوتیاید و ظنوا ان الحجار
 من الله الیه یعنی نیاز حضرت سده نوا نکاس از اور دو غم
 دل خود حضرت علام الغیوب و کشف الکروب عرض دهد چون
 اضطرابش نجات رسد و اضطرابش نجات انکاد و عدو امن
 بحسب المضطر اذا دعا و یكشف السوء بانماز بنور
 در سر او نداد هنده ای سلیم دل ندانستی که معبود توانست مقصود
 افرات من با تخذ الهه هواه با تو عن راعی خواهی غیر
 راعی برستی هر چه دل ندانست خداوند است و هر چه هواست
 خلایق تست کفر و دانستن که الله یکست چه سود چون بدیش
 هر صم سجد می کنی علم نه عمل و بالت و قول نه فعل نکال که
 منخواهی که توحید تو بتجل شود قبله دل کتا کن و از غیر با بر کن
 ناضل تو مصدق قول تو باشد هر یک جا هد نوا غاز کند و بقطع
 علاقی و عوالت مشغول شود و در جود و شمر هم تا خیر و تقصیر

۷
 رواند بپدید غنات و حسن کمات همه آرزوها از فوق
 ریزد و الفات با سعی همه از غنای و دل او مجر و یکا کردد
 مدح و ذم و در قبول خلق نزد دل او لسان کردد و بطا و مفرع
 او در کل احوال حضرت با کل الملک بود و چون روزه بدن جنب
 کردد بر وجه اول از توحید علی رسیده باشد در جبهه
 دوم است که جذان نور ظهور حق بر جان روزه اشکار کردد
 که همه اجرای وجودش چشم شود او در اشراق ان نور ذره و ان
 روی در قیاب توانی کشد بر مثال توانی ذره ای مظهر اشراق نور
 اقیاب ذره را در نور اقیاب میوان دیدند از اکل ذره متب شد
 کل مظهر نور اقیاب ذره را بر توانی روی نیست اذا بجلی الله
 لشی خضع له چون سلطان نور ظهور بظهور نور مشرق شود
 ذره ای اکان راجع توانی روی غیب نه اکل نور خدا کردد با بقیه
 مادر و مضمهر شد تعالی الله عن ذلک علوا کبریا و نه نیرا کل
 بنده محقق نیست شود با بودن ذکر است و ندادن ذکر چون تو
 در انده نگیری الله دانستی زیرا که مسخری حال خودی و بیرونی کف
 الله نب شد الله جمال شد با جمال الله شد دین قدرت در
 مقدرات مجتبیان نه تفاوت و این قدم را الفناء فاله توحید
 کنند و منزله الاعظم است بسیار کس با از روزندگان اینجا قدم
 بلغمه است و بحر شوق باطل بدون افاد جبر کالب علم و التذکا
 و مدد توفیق و بدقت پی رسید ضایع در ان بادیه را

قطع نوان کرد و روزگار درین مقام برقاوت اندکس باشد
 که در هر یک ساعت درین حضرت نشانی باشد و کس باشد
 که در روزی یک ساعت و کس باشد که دو ساعت و کس باشد که
 بیشتر اوقات مسغرق شود باشد و غیبت او انفس افاده
 باشد و دوسه نفسی شش غایت نباشد و از خواجده اسلام قدس
 الله روحه شنیدم که هر که سه شب باروز درین مقام بقیع
 تواند بود کسوف بر وی باشد **و** اندکس بخند که از جگر غول
 دست پایی زن به دانی بول **و** اندکس به ایجه ای نکی
 و پشای زن نان کنی دروغ باشد که درین ملک ای
 طول و عرض و ارتفاعی نباشد و از غریبانی را که درین
 راه دافعه در فریت تا غنهای این دولت برسد و شراخوان
 الشیاطین از دوزخ کاباشان دور دارد و کل ایشان در دوزخ
 و حال قوی و نعم الوکسل و کل ایشان در دفع فقره بی
 خیال و هم قیاس **درجۀ سوم** الفنا و عن
 الفسات و ان انب که از کمال استغراق و موت اسهل
 احساس روزه بنده خود و اکاهی از قیام خود و دانستن انک
 این سلطان ظهور حال جلالت که بکل صدمت و خجرت و
 دو چشم شهید باکم علم برده اند و بعد چه اکاهی روزه از
 این همه در نظر طریقت هم اشارت بفرقه می کنند عن الجمع و
 جمع الجمع انجاست که خود را و کل کائنات را در نور ظهور حق

۸
 کم کند و اکاهی خود از کم کردن هم کم کند هیچ بنده جرحی
 که هیچ جزئی بند جرحی **محو** محو طمس **طمس** نه اسم
 اجافه و سم نه وجود است درین قلم نه علم نه عبارت درین مقام
 نه اشارت نه عرش است درین عالم نه فرش نه اثر است درین دریا
 نه خبر کوک کل من علیها فان **جود** درین ایلم نه در فشد و
 روح نسیم کل شی ها لک **الوجه** جود درین فضا و شام
 روح بنده انالکمی و بیجانی جود درین اقلیم **توحید** توحید
 نه شک جود درین دارالامال صورت بنده و انج گفته اند علم توحید
 حقیق توحید ازین همه مونس قدس است روشن فلاسفه و متفکره
 در عالم توحید معکوس و تخمین بود بحشم احوال در حال توحید که بتد
 کمی را در بل کی را صد مراد بدند و ش ایشان دیدن اسباب
 و اثبات خود بود اجرم جندان از ملکت خود خبر ایشان بکین
 کشود که حق تعالی را کم کردند و در تیه حیرت و غیبت سر کشه
 شد و حله صفات او را منکر کشید و او تعالی جبر سلب صفات
 وصف کشیدند **ما** جود هم او را موجود توان گفت ما علیم
 او را عالم توان گفت قادم او را قادر توان گفت ما معدوم و
 جاهل و عاجز توان گفت و همچنین در همه صفات یا زده ش هائزان
 در مقام حدوث و اثبات قدم بود اجرم جندان فند ظهور حق
 بر جان ایشان اسکارا کش که با دون او در ششمه شعاع ان نور
 مقدس ناچیز نموده صفات کمال و نبوت جلال در حق جی حلاله

اثبات کردند و از غر او نفی واجب کردند که خدا عالم است دیگران
 همه جاعل قادر است دیگران همه عاجز که وجود مختص است
 دیگران همه معدوم **شعر** عرش افروزش نشستم شهید
 عدم صرفند و خیال وجود تفاوت نکرسان این روشن و این
 و این رونده و این رونده و هما که نواز سوزنا حاصلی و تنگی هر صلی
 و از غوطه نایبانی نداشتی و نادانی خود این را شطخ نام کنی و
 طلمات لقب نمی عزت و کمال که عین محنت و توحید است و هر
 توحید که جز این نیست و عیلت درین مقام اقدام بسیار است وای
 این گفته اند و هرگز دور و دور در مقام توحید در کل قدم نبوده اند
 و نخواهند بود و در قدم این فرود است نسبت با او و اینک نمایه
 و این اوست مستی می باید و قدم علم واسطه جذبه قدم می
 باید رفت ما آنکه که به عالم بقا رسد و هنالک مایل عین است و لا
 اذن محبت و لا خطر علی قلب بشر و دانم که ترازو این
 دولت و دولت این در دنیا باشد اما بانی ایمان قبول کن اخبار موب
 این الاطن دین رحمة روزگار تو نشد و طراز اعزاز تو کرد و از انان
 مباش که **و اذ لم يستدوا به فسيقولون هذا اقل قدم**
صل زبان المکان املاد اطف
 الهم و املاد عطف ادا شاهی نادر روزگار کی باد که درین فصل
 بدین انصاف نکرده بدین خلاف و بخون اثر از اندام طلب حق
 نفس بکنده اندام متع عثمان که ادا شاء تعالی غیور است که

۹
 صحت تمام معاد و معانی محمل عین سر راستی سر دارند
 و نزد کل گویند کلمات است که در میان آسمان و زمین هیچ سر
 عزیز تر و بزرگوار تر و رفیع تر از این مکان و زمان نیست
 اسرار که مشایخ طریقت و علماء حقیق بدان سخن گفته اند اسرار
 کار حق تعالی است و اسرار مکان و زمان شایسته صفات و صفات
 اوست و هر که مکان و زمان نشناسد او را از معرفت ذات و
 صفات مقدس محروم باشد و از غایت عزت این مرتبت که
 مشایخ طریقت از عهد اول تا عهد یاد و هیچ سخن نکرده اند و هیچ
 اشارت نکرده اند و الملت که مانع کردی و لیکن **شعر**
لیقضي الله امر اركان مفعول اکنون نجیب دلال سمعی
 اثبات کنیم که حق تعالی را مکان نیست پس هم بلال شرعی اثبات کنیم
 که مکان را و بیتی شخصی نیست پس آن مکان را بیان کنیم چنانکه
 مفاد است از مشاهدات بسیار و جمله بعبارات سهل و سلیس از کنیم
 و در عقیده بگوئیم انهم کردند انسان باشد اما بانی ایکم تعالی
 را مکان از راه این سخن و آیات قرآن مجید که شاید معرفت
 و انوار اخبار جمع که معاد نیست و جماعت و دلال اجماع است
 که قواعد امور و کلمات اما آیات قرآن **قول** تعالی
وهو بعلم انما کتبم و **قول** ما یکون من نجوی
ثمة الا هو را بعلمهم الی قول و هو معهم انما کان
و قول ونحن اقرب الیه من جبل الوری

وقلب و ما يغرب عن ركن مثقال ذرة في
 الارض ولا في السماء ولا اصغر من ذلك ولا اكبر
 وشكل ان در قرآن بسیارست و مفهوم از ظاهر همه آنست که حق
 تعالی بامه ذرات و وجود بذات موجودست اما اکل معیت او با
 اجسام نه چون معیت اجسامست با اجسام یعنی در مکان اجسام
 زیرا که اچشم نیست و نه چون معیت جواهر اجسام با اعراض با
 جواهر و اجسام زیرا که جواهر و عرض نیست ای معیت روح با جسد
 مثال معیت حق است با کل کائنات زیرا که روح نه درون محالست
 و نه بیرون قالب نه متصل بقالب و نه منفصل از قالب
 بلکه روح از عالمی دیگرست و قالب از عالمی دیگر و روح عوارض
 اجسام از دخول و خروج و اتصال و انفصال و غیر آن جائزست
 و با این همه هیچ ذره از ذرات قالب نیست که نه روح با حق حقیقت
 موجودست در مکانی که لایق لطاف روح است معیت حق اخلاق
 هم برین مثالست من عرف نفسه فقد عرف ربه
 اشارت بدین ترتیب پس حل کردم این آیات را بر مکانی
 که لایق قدس و پاکی او باشد امام باقر ذرات وجود وجود باشد
 و هم از همه منز و مقدس و متعال و بعد ازین در تفصیل امکانه
 بیان آن مکان گفته اید اشالله تعالی اما اخبار سید صلی
 الله علیه و سلم درین معنی بسیارست منها قول فما ربه
انسان مالک ربه عنی قوله الله تعالی و عزتی و

جلالی و وحدانی و فاقه خلقی الی و استوائی
 علی عرش و ارتفاع مکانی الی لا یسعی من عباده
 و امتی بشیء فی الاسلام ان اعذبها و قوله
 صلی الله علیه و سلم قوله الله تعالی يوم القیمه اننا
الدائن انما مالک يوم الدين و عزتی و عظمتی و
جلالی و ارتفاع مکانی لا یدخل الجنة احد مظلمه
 و این لفظ عزتی و جلالی و ارتفاع مکانی اخبار بسیارست
 اگر چه بنویسم دراز شود و غرض از آن یکی حاصلست و امیر
 المؤمنین و ثوبان رضی الله عنهما روایت می کنند از سید عالم
 صلی الله علیه و سلم که گفت قال موسی علیه السلام
یا رب اقرب انت فاننا جئک ام بعد فاننا ذلک
فانی احسن حسن صوتی و لا ارال فلان انت قال
الله تعالی انما خلقک و اما مل و عن یسئیل و عن
شمالک و انما جلیس عبدی اذا ذکرنی و انما معه
اذا دعا عانی و در تفسیر جوینی است بروایه ابان از انس
 که او گفت سید عالم صلی الله علیه و سلم می گفت و ان مردی
 گفت و اننی احتجب ببع سماوات قال رسول الله صلی
الله علیه و سلم ما انه فوق کل شیء و تحت کل
شیء و لا اعظمته کل شیء و هم در روایات از ابن
عباس رضی الله عنه که او گفت من رعم انه صعد

من الصخرة التي في بيت المقدس فقد كذب بل
 استغنى امره فوق برتبه ووطن تحت ارضه ولم
 تحمل منه مكان ولا سماء ولا ارض ولا برو ولا بحر
 وهو هو عز وجل بكل مكان وهم در نفس جنت است
 انا بن عباس رضي الله عنهما كه سيدان اير بر خواند هو الا اول
 والاخر والظاهر والباطن سكت هو الا اول لم
 يكن قبله شيء وهو الاخر ليس بعده شيء وهو الظاهر
 فليس فوقه شيء وهو الباطن فليس دونه شيء قال
 عليه السلام فلو دلي بعضهم الى الارض لدلي على الله
 لانه لا تخلوا منه مكان وهم در اخبارت كه ان الله
 تعالى لا حل في شيء ولا غاب عن شيء وجملة اخبار
 دالات صريح كند بر اثبات مكان مخرج تعالى را وندرد
 كلى ازان دالات صريح تواتر كه مكان او بجهتي مخصوصه
 هم ذرات از ذرات آفرينش از ذات مقدس او دور و منفصل است
 با نكلى هم مخلوق را با او بودند و امينش نسبت محكم معت
 ذات احد فرد با همه ذرات نامشاهي فهم توانست كردن تو بر تحري
 و حلول در ملكه مخلوقات با جرم مكانا منكر شد و هر چه در باب
 ابره بود بتاويلات سردان ظاهر كردايد و اگر حقيقت مكان
 شاخى با ان بكلفات بر مضطر نكشنى اما بيان اجماع امت بر
 اثبات مكان انست كه ابو القاسم على بن موسى معتزله بود در كتاب

مقامات فرق اهل القبله گفته است ابتدات تالف هذا
 الكتاب سنة تسع و سبعين و مائتين من الهجرة و غرضش از
 ذكر اين تاريخ ان بود را معلوم شود كه مرجه بعد از اين اريد
 ايد بخلاف اين بيعت و خلافت پس دين كتاب كويد
 قالت المعتزله و الخارجون الزيدية و المرجية بان الله تعالى
 في كل مكان و لا يجوز ان يكون في مكان دون مكان و
 مرجية همه اصحاب حديث و فقها را خواسته است و بر امام
 ابو حنيفة رحمه الله عليه نصص كرد است و او را از جملة
 مرجان شمرده و از اين اجماع جماعتى را استناده است كه
 اشان در اثبات مكان على ثن امت اند و گفته است
 و كالت مقام و جملة الخشيه و المشبهه انه تعالى
 في مكان دون مكان پس معلوم شد كه دين تاريخ جملة
 امت موقوف بود اند بر خلاف اثبات مكان و اختلاف
 اسان در صف مكان و ماهيت و كيف ان بود است نه
 در نفس مكان و غير معلوم شد كه اجماع اشان نه از مش
 خوش بود است بلكى بنا بر ان بر اجماع قران و اخبار و اقوال
 صحابه و تابعين و تابعين تابعين بود است و غير معلوم شد
 كه اين اجماع در ان عهد بغايت شايع و ظاهر بود است تا
 حلى كه معتزله انرا رد توانست كرد و اگر نه ظهور اين اجماع
 بوجهي معتزله انرا رد كردننى زيرا كه رد اجماع در مسائل

اصول نزد دل ایشان رواست و اجماع ائمه نزد دل ایشان در
فروع محتجب نه در اصول و بالنتیجه بدانکه هر عاقل منصف
چون طلب جلوه روا دارد که منکر مکان شود باز اکل دانه که معنی
مکان خلوات و خلوات را ثنات نیست پس کفایت حق تعالی
در همه جنات از خلوات موجود نیست و نه نزدیک آنست و نه
عائن آنست و نه مقابل آنست و نه زبان هست و نه زبان
هست باز اکل طریق خلوات را ثنات نیست صریح تعطیل و زندقه
باشد و غایت اینجاست که از راه جدل و عناد گویند آنست که گوید
این دخول و خروج و عمارت و مقابله و محاذات و فوقیت و
تحتیت همه از صفات اجسام است و او تعالی جسم نیست پس
ازین همه هیچ جزیره روا نباشد حواشی کویم
این ازین همه هیچ جزیره روا نیست لیکن غرض مانده اثبات
الفاظ است از هر کشف غطا و ابطال تلبیس این الفاظ
را بلفظ وجود بدل کنیم حق تعالی با علمها و اعلی و
ادنی و عالمها صورت و معنی موجود هست مانده اگر کسی
موجود نیست متصل محض و زندقه صرف باشد و اگر کسی
موجود است مقصود ما محاصل امل اکل وجود او در امکانه
جسمانیات و روحانیات محالست پس مکانی اثبات کردیم
لایق ذات مقدس او جدا و دور و معنی و صفت از
امکنه جسمانیات و امکانه روحانیات و آن مکانست که

انرا ند طولست و نه عرض و نه عمق نه بعد است و نه
مساافت بلکه همه قرب در قربت یک ذره و کم از یک ذره
در همه عالم غیب و شهادت از وجود خالی نیست و محالست عقلا
و دما و امکانا و وقوعا که هیچ و هم بدور رسد هیچ ضم
او را در باید تا هیچ خاطر جوی و چندی این دریابد که
حالت که هیچ محقق در و کفید یا بدور یا بد و هم و ضم
و عقل از مخلوقاتند و وجود حق تعالی با ذرها عالم راست
چون وجود جانب با ذرها قالب ولله المثل الاعلی
جه دخول و خروج و اتصال و انفصال و عمارت و محاذات
و فوقیت و تحتیت و جمله عوارض و صفات اجسام بر روح
جانب نیست زیرا که روح از عالم امر است نه از عالم خلق و با
این همه هیچ ذره از ذره های قالب از جلالی و در نیست و لذت
منفصل نیست اگر چه بدو متصل نیست و وجود روح با ذرها
قالب مانده در مکان جسم است بلکه در مکانی است لایق او و
جان این مکان و جمله امکانه بعد ازین فصل کفیه ابراهیم علیه السلام
براسک معرفت این امکانه بصورت دل و مشاهده سر
و معاینه روح ممکن شود و قرآن و اخبار و اجماع امت محل
معارفت پس از این بصائر و مشاهدات معلوم گشته است
بریک قرآن و اخبار و اجماع امت امتحان کردیم درست
و راست آمد شکر حق تعالی گزاردیم و بدل بجان قول کردیم

و همه را بر ظاهر مرامم شایسته و تعطیل و باید العظم و التوفیق
 امدم بیان چنان زبان طریقت جا کل مسفا دست ان
 مشاهده بصیرت خلوت را این مخزن غیبی را که هر ایدان حال
 است تا محبت عزت محبت است و شهاب نور از ادبک ف
 عیور متقی تشاطلکی بیان این منقذ ضعیف بر اخیانان
 چنان کن تشنگان اخزان از دست باقی حراقی از زلال
 جمال او شرفی فرست هم عالم پیغمبر اخرا من نوع و بیان جو
 ماه انبیا کلام شاه نامزد انداد شاهها این سر اعظم و این
 بدر از من راغبانی روشن و شرحی سیر من ظاهر کردان باشد
 که کم کشکان تبه اعتراض و افادگان غریب انکار و حش
 صورتانی که در دریدن بوستان بنیدکان تو اگر کصف کشید
 اند و خرمن عمل رفته خود را با پیش غیبت می سوزند و بیاد
 بدگانی بر می دهند بنور دلالت توان ظلمت حمال بر هندی
 دلیل المخیلین و ارجح الواحش **۱** بدان المملک اجه وارشد
 که مکان بر سه قسم است **قسم اول** مکان
 جسمانیات **قسم دوم** مکان روحانیات **۲**
قسم سوم سیوم مکان الله تعالی **قسم اول** هم سه
 است **مکان جسمانیات** کشف و مکان جسمانیات
 لطیف و **مکان جسمانیات** لطف است **۳** **مکان**
 جسمانیات کیف زمین است و غایت و مضایقت درو

ظاهریت باکی فراتر نشود دلیلی بجای می نتواند نشست
 و قرب و بعد درو ظاهریت نسا بود نزدیک است و بغداد
 دور دلیلی مکان از جایی بجایی شدن ممکن نبود چیز نقل
 اقدام و قطع مسافت درو اشکالی نیست **۱** **مکان**
 جسمانیات لطیف مکان باد است و درین هم مراحت است
 بدلیل آنکه با بادی که در خانه باشند منفصلی بیرون نشود
 بادی در حضور و بیرون نماید اگر در خانه هم نتوانی کرد
 انبانی که بیاد بود هیچ بادی دیگر درو نماید اما آنکه که بادی
 که در وقت بیرون شود بدلیل هر چه بعد مکان جسمانیات
 کشف است قرب این مکان نسبتی هر چه درو دور است درین
 نزدیک است زیرا که هر چه دران مکان نامی و درو می تواند
 رفت درین مکان بساعتی توان رفت مرغ خون درین مکان
 می رود بساعتی چندان بود که درین هم نامی توان رفت
 و او از دور و دیدار و ازها همچنین هم کن بدایت کل این
 مکان برام بعد است چه اگر باد خواهد یا مرغ یا او از که این
 مشرق و غرب رود بدلی تواند رفت **۲** **مکان جسمانیات**
 لطف مکان با نور صورتی است چون نور آفتاب و ماه و
 ستاره و اش و هر چه در مکان جسمانیات لطیف دور است
 درین مکان نزدیک است مشرق از مغرب دران مکان دور است
 درین مکان نزدیک است و بر همان است که چون آفتاب سحر از

مشرق برآوردیم در حال نور و مغرب و سلسله مع درنگی از
 روشن آوردیم مکانی باد و صحرای جرمی مغرب و سلسله و نور
 اش و چنان هم حکم دارد باینجا که منقطع شود معلوم شد
 که نور مکانی دیگر دارد جرمی مکانی باد برهان دیگر برین است که
 چون شمع در خانه ای که بر آید بت نور شمع در خانه مندر شود
 زیرا که باد با نور باند شد دانستیم که نور و در میان باد
 مکانی دیگر دارد لطیفه از مکانی باد و در آن مکان
 بتواند رقیب هم کفایت بشود و نه نور خود مکانی باد تواند
 آمد بر قدر خلوص مکانی باد و لیکن از غایت قریب آن دو مکان را
 از یکدیگر تمیز بویان کرد و باین بویان شلخت جز به این عقلی
 و بکاشفات قلبی و مشاهدات هستی و معانیات روحی و اگر
 درین اشکالی هست مثالی دیگر گویم بضم نزدیک باین حقیقت
 آتش حرارت و خاصیتش اخراق و آتش توان از آتش دانی و نور
 آتش است و خاصیتش اضافت و آتش ضد است بطبیعت و
 اجتماع ضدین محالست هر گاه تواند بود که آب و آتش جمع شوند
 در یک مکان چون این باینسی بدانش که در آب گرم آتش
 موجودست و آن آتش است که دست می سوزد نه آب و دانسته
 که آتش آب در یک مکان جمع نشود معلوم شد که آتش در آب
 مکانی دیگر دارد جرمی مکانی آب و در مکانی آب آتش هست و در
 مکانی آتش آب نیست زیرا که اگر آب و آتش در یک مکان جمع

باشد اجتماع ضدین گاه این محالست اما این دو مکان
 لغات نزدیک اند بلکه صحرای جرمی نسبت از آب گرم که توان
 گفت که این آب است آتش باین نسبت آب و هر یک از ایشان را
 یکدیگر جدا متصل هم و نه منقطع از هم چون این مکان هم گرمی
 باین که درین مکان مزاجت و تضایقت نسبت بویان آتش
 نسبت که چون یکی شمع در خانه ای نور آن همه بویان خایه و
 به زوایای آن برسد تا که در شمع دیگر در آید نور همه در یک
 مکان جمع شود تا اکی نور شمع اول را برون ببرد و در آن
 این مکان را هم بعلی هست زیرا که نور آفتاب از حجب کثیف
 در توان گذشت و چون بعد مفرط شود نور منقطع گردد معلوم
 شد که بوجه ازین حجاب کثیف است تا ازین بعد مفرط است
 ازین مکان و این درین مکان است دعوت قسم هم
 از تقاسم مکان ممکنه روحانیات و آن انواع بسیار است هر
 چند در صحرای روحانی لطیفه مکانی او لطیفه و حاصل آن با
 چهار نوع می آید نوع اول مکان روحانیات عادی
 نوع دوم مکان روحانیات اوسط نوع سوم
 مکان روحانیات اعلی نوع چهارم مکان انوار است
 روحانیات ادنی فرشتگانند بر درون مکتب و بر زمینها
 دیگر که فرود زمین است و در تداشان در بخت فرشتگانند
 که بر دریاها و کوهها و صحراها مکتب و علی الحکله طواف فرشتگانند

که اعمال بنیچند از بهر ترتیب منبسط عالم سغای که مقعر
 فلک قمر است و روشن ایشان در صعود یا یا سمان اول پیش
 باشد و از آنجا آینه دینواند گذشتن اگر چه قدرت انوارند
 ولیکن از راه رتبه ایشانرا عشق نداشته اند هرگز بسوا کشتی
 مشرب شوند چنانکه قرآن مجید از آن حکایت می کند قوله تعالی
و ما من الاصله مقام معلوم و در درجات مقامات
 ایشان تفاوت سیاحت و لیکن همه را در یک درجه شمریم
 و روحانیات با دنیای قیامت و ابدی مادریا شود و همه را آنها
 از راه رتبه ایشان دور است است روحانیات و وسط
 ملائکه آسمانی است و ملائکه هر سمان از ملائکه آسمانی در کتب
 محبوب اند بودنوت امثلة کسلا حترقت در حق همه
 است و همچنین با محله عرش و صافش و جافش و انواع ملائکه
 که فرود میروند و تفاوت درجات و مقامات ایشانرا نباید
 نیست و لیکن همه را در یک درجه انکاشیم و تفاوت ایشان
 در مراتب همچون مراتب نظم و جیم سلاطین و در رتبه که
 در پیش محبت ساطین کشید هر یکی با مقامی معین باشد که
 از آنجا بشنود و است روحانیات اعلی مقربان
 حقرت رتبه اند از راه صفت و تفاوت مراتب ایشان
 را نهایت نسبت و مقام ایشان در عالم علیین است و ایشان
 بخاطف اند و لطاف ایشان محیط است که اگر خواهند که

خوشین را از همه طوائف فرشتگان که فرود میروند بان
 پوشند که هیچ کوند ایشانرا بتوانند دید از فرط لطاف مملکت
 ایشان و در مکان ایشان هیچ حجاب نیست از دیوانه بمانی
 در اند که اندر و در اندرون شکل سخت همان جای دارند
 که در فشار و تلخ و در مملکت ایشان هم نوع است از بعد از آنکه
 ایشانرا حرکت مملکت اگر چه یکم از چشم زخمی بمقتضای رتبه
 اما لطیف حرکت هم منافعی کمالست در روحیت و هر یک از طوائف
 ملائکه دیگر همین خاصیت دارند لیکن در عالم خود بر قدر رتبه
 خود است مکان ارباب هم متفاوتست بر حسب تفاوت
 ارواح در لطافت و کمال لطافت روح انسانی راست و این روح
 بیانات لطیف و هیچ مخلوق در لطافت و رتبه او نیست و هیچ
 ذره از عرش آنجا که از آنجا از مکان او دور نیست و او را
 هیچ حرکت لطیف نیست بجا که بخواهد انباشت یاری و او به متصل
 و به منفصل و داخل است نه خارج نه منکر است نه مایل
 بر این عقلی معلومست ولیکن چون شیوه علم معروف بود
 و در طائفه در آنجا سخن گفته بودند در آن شروع میکردیم
 و بر این عقلی کسی ایضا را بد که مکاشفات قلبی و مشاهدات
 حسی و معانیات روحی ندارد و چون آفتاب معرفت طالع کشت
 نور چراغ عقل حاجت نشاند و بدین درین مکان هم ثابت
 از بعد از آنکه علین نامشاهی از دور است و ساطین

تا بشاه از دوزخ و منافع شاهی محیط شود و عالم
 رسیدیم بمقصود بداشت کل حق تبارک و تعالی ازین مهکابها
 که یاد کردیم منزه و بر است و مقدس و متعالیست نه حلول او
 درین مکانها ممکن است نه عین او را تصور است نه محاذات
 ان بر وجهانست و مکان او بر وجهی فوق مهکابهاست و
 ان مکان قریب و دورست در بعد از جمع وجه ممکن نیست علیین
 و باطلین وجه امتناها که نقطه است و این مکان از ظلمات
 نه عرش نه عقیقه نه عورت نه سیافست نه قیامت تحت
 نه محنت نه سیاحت نه حلف نه قیامت اگر نجاتی و سعادتی
 توان گشتی شکی ترازان نمی که چشم زخم و هم درو کف و اگر
 بنکی وضقی ان نگرانی او را بجهت امتناها محیط منی که
بغرب عنه مقال درین السهوات والارض
الارض والا اصغر من ذلك والا کبر واللم علی من
 اتباع الهی بداشت کل اگر روح متابع سید عالم صلی الله
 علیه و سلم و بطام مجاهدت و ریاضت قوت گیرد و انداردن
 که قالب کثیف را مکان حیوانات لطیف کشد نشان
 باشد که بساعتی دوسه ماهه راه برود آخ شیده که زین از
 بحر فلان ولی در نور دیدن تا بکلی شب که روضه درین حال باشد
 و اگر قیاسش بشود تواند که قالب را مکان حیوانات لطیف
 کشد نشان ان باشد که در میان باب رود و بشود زیرا که در

مکان اش خدای می رود و در مکان پایش آب بنی و نهری کل
 نفس از شرق تجرب رود و بر او را دلا بدی حال تحلیف بشود و
 او کل جای ساکن و این ولی هنوز از ابله حیوانات جدا نشده
 باشد و اگر قوت روح بکمال رسد قالب را مکان روحانیات
 کشد نشان ان باشد درایش رود و نیز در زیرا که او در مکان
 روحانیات درایش می رود و در ان مکان درایش جمع است و آخ
 بشود که زانیه را ازایش دروخ جمع عالمی نباشد انیب و انیب
 اولیا که در دروخ شوند از نورانی و عدل و ان منجم
الواردها بدین صفت رود و درین مکان روزی اجماع در
 شوند و بیرون اند و نشان از دروخ و احوال ان روح خیر
نباشد الا الذین سبق لهم من قبل الحسنی و اولیک عنها
مبعودون در دروخ باشد و از دروخ رو باشند و بجای
 اندیشه بود در میان ایشان بود و بیرون آید نه او را ازایش خیر
 و نه اش را آن خیر زیرا که در مکان اش معاندت نیست
 و در مکان اندیشه اش نیست و نشان دیگر ان باشد ان ولی
 را که از دیوار بجان در آید که از دروخ جمع جدا و راجع کشد
 و نشان دیگر ان باشد که خود را از چشم هر که خواهد بیند و ان
 سه ممکن است و هست و خواهد بود اما بکلی نه و صورت تبدیل
 و نشان شده حق جل جلاله در جنبی ازین ایما که یاد کردیم
 فرود آید مابان مورد با بران شود اجمع از راه مکان آن

رسد و این علت از قیاس مکانست که هیچ افزوده امکان حق تعالی
 درین مکان امکان مشارک نیست و این از قیاس و منقسم ظاهرست
 از این جهت و قیاس رفع نیست زیرا که زود عرض عالم را بسیار است
 و حلقه های نه شمار و اگر این را انکار کنی امکان وجود مخلوقات را نیز
 عرض با انکار توانی بگردان من یا بعضی که رفع نیست مخیر است
 که مذهب را در این مشارک ممکن است و کمال و فضا این مکان نیست که
 یزد کردیم زیرا که امکان ندارد که هیچ افزوده وجودی حائز باکی
 که در عالم بودی و این نیز و با این سخن کوی خلاصه وجود تویی و در حقیقت
شود تویی در خود کنونی و نه اینست که اولا تصور کن
 هر چه در کل عالم اثبات کنی در خود عیان پس که فتوح و
 دولت تو انجات بخای سلطانی بدو که این فصل را بسیار و
 غیور و جلوه حضور حضرت پیش از این بلک یعنی که انک
 تا که این تصدیق در دل و جان تیب یاز شرح
 مدد که و سر آمد که مایه تو بر کسب از چهار عنصر متضاد خاک
 و باد و آب و آتش و این چهار بحقیقت در قالب تو جمع اند هر چه
 بعد از حسی مایه بجای ماند از خاکست و هر چه طبعیست که دوست از
 آبست و هر چه از آتش است و هر چه هست که در وقت
 انبساط مکان خاک در قالب تو ظاهرست که عیانست درین
 خاک آب را مکانی دیگرست لطیف تر از بلبل آتش از آتش کوه
 شد که آب و خاک چند یک صغیرند و اجماع ایشان در یک مکان

محالست و نیز در مکان ایشان هر چه متضادست تا کی و بخند
 هیچ کس بجای تو نباشد پس این یاد با مکانی دیگرست لطیفتر
 از مکان آب زیرا که اجتماع ایشان در یک مکان هم محالست بلبل
 الی هم اکنون در استقامت اجماع آب و خاک یاد کردیم درین یاد
 آتش را مکانی دیگرست لطیفتر از مکان یاد و این دلیل و درین
 آتش جان تر از مکانی دیگرست لطیفتر از مکان آتش و در میان جان
 تو حق با اصل و علامت مکانی دیگرست لطیفتر از مکان جان و فوق
 مکان حق هیچ مکان نیست و تو باید بدیدی که مکانی که اینست یاد
 نه آتش جان نه خطای در مکان اینست خاکست نه یاد نه آتش جان
 نه خطای در مکان یاد نه خاکست نه آب نه آتش نه جان نه خطای
 در مکان آتش نه خاکست نه یاد نه آب نه جان نه خطای در مکان
 جان نه خاکست نه آب نه یاد نه آتش نه خطای در مکان خطای خاکست
 نه آب نه یاد نه آتش نه جان با همه سوره تا همه با همه از همه
 دور و دور همه نزدیک نزدیک ای در میان دل جان و از دل جان
 نهایی وای نزدیکان و دیده از تو نه فسان ای حاصل دل و دل
 از تو نه حاصل ای نزدیک نه متصل وای دور نه منفصل نه جانی
 هستی و ندانم که بکجا تو هم هر چه هست فسان نیست و طی طبع
 بکجا فسان بایم فراد از نزدیک تو دوری نه فراد فراد
 از جایی تو و جایی شده فراد فراد از حال با کمال تو و تا
 جایی نه فراد فراد که در راه تو طی طبعی نهایی فراد فراد

اسکندریه سوال کند که مکان و اوقات کوهی در ازل بود
 اندر اگر کوهی بود لایق ابد که قدم بود و باقی تعالی میسر بود
 نسبت قدم در کلمات اشیاء که در دل پاکیزه بود اگر کسی که نبود هرگز مخلوق
 باشد و حلال قدم در مخلوق و غیرت حالت معلوم شد که اشیاء
 مکان متعدد است کوهی هم از کوهی حلال بر ذات صفات
 قدم جل جلاله رفیع است نه مع محاق بذات او و در ذات
 او هیچ مخلوق فریب ندارد اما کیونست حق در این مکان نه بطریق حلال
 می گویند جانشین و کلامی که همان طرف می گویند که کیونست روح
 با قالب چه روح همه ذرات قالب محاط است و همه ذرات قالب
 از حلالی است و از هر ذره محقق می شود و در حلال حلال بر و در
 نسبت نفس هم چنان که روح با همه ذرات قالب موجود است محقق است
 حلالی که در کمالی که لایق لطافت است ذرات قدس است عالمی
 با همه ذراتی که نفس محقق می شود است حلال و اتصال و
 حاشا ذراتی که ذرات بل که در کمالی که لایق قدس و در اشیاء بیانی
 و نسبت او باشد چنان که شش از این میان که در **اسکندریه**
 سوال کند که بدن حلالی که قطع روشن است که لایق در بدن محقق
 است و در بدن بل که در کمالی که از روشن می شود ذرات قدس او
 و در حلالی است که حلال و اتصال بر ذرات است و لایق از ذرات
 ما از این معنی می تواند قبول کرد که باقی حلال است و از این
 لایق می آید که حق تعالی تمام در جامع قدیم باشد و چون شش

و در این وقت آن و این تحت شع و مستحکم است لایق است
 این سوال را در جواب بگویم اول آن کوهی که در نگاه داشتن
 در همه جنس است و چون سخن در ذات صفات حق تعالی
 و در ادب نگاه داشتن و سخن محبت کفایت فرض می باشد و از
 نمران خود بنا یافت که ای او رفیع خود و هر چه می تواند خدای
 و حکم و این بدن را که اگر چه از جنسها جدا است و لایق از
 نبی که چه گفت از هم جدا است و لایق تعالی و در اشیاء
 و در اشیاء حلالی که چون سخن تمام شود از هم جدا است
 چون از هم جدا کنند بماند که هر چه در ذات است با
 خود در دو دنیا که نفس و غیبت است باقی تعالی که کرد
 ما اصحابی که در حقیقت نفسی که در و ما اصحابی
 من حیثه من نفسی که تعلیم این را در این زمان
 شایسته است از بار صلو و در دنیا و مکان انبی و محقق در
 مسئله که باید ذات صفات یافت و شایسته است در باب
 دوم گویند اتفاق همه اهل اسلام است که همه اشیاء باقی
 و قادر است با حق تعالی می تواند و این هم که در
 جناسات او می تواند و در اشیاء و جناسات باقی که در
 به در حلال و باقی این ممکن است این می تواند و از این
 معنی است بذات قدس و صفات علی امبارکی که در این حلال
 نباشد که خود باران بود و از این معنی و غیاب است

نفس الوهیت اوله نباید باز که معلومت که فعلند فاعل و
 صفت و موصوف نباشد و هرگز نمواند بود **حاشی** میوم
 در محقق است که ذات حق تعالی و مکان او از اجرام با یک
 همچنان منزه است که از اجرام ملید و بعد معنی که میان مکان
 حق تعالی و مکان ممکنه مخلوقات است مابین خداست که از بالای
 عرش مانع الشیء بل که قدر اگر کسی هزاران سال عمر یابد و در هر
 نفسی از آن عمر هزارانی هزار کام بردارد هر کامی هزاران هزار خدا
 که از عرش با نفسی از مکان جهان است بل که از مکان روحانات
 مکان حق تعالی نمواند رسید بل رسیدن بدان خود محالست ابد
 اله باد چون بعد معنی پس صفت باشد قریب ضرورتی چه
 زبان دارد و این بلاد مثال یکم از بهر قریب باضام عوام
 مثال **سین** اول بود آفتاب که بر مال و لید و بویا و کیندا
 یکسان می تابد و در هر یک رنج خاصیت اوست بی افزاید نه
 او را از بهی خوش مشکل و غنیر و پاکی آن هیچ افزونی بود و نه
 از کند و فرخند فرزند و لید آن هیچ نقصان و عیب بود
 مثال **دوم** روح که متفرقت در اجزای قلوب و
 رنگ همه بدوست و ابدست و یاران همه او را از هم محبتی
 قلوب هیچ خلک و نقصان نه و از شوخی باطن قلوب از خون و
 جران هیچ خلل و نقصان نداشت و باکی روح را نه نباید که اگر
 روح هزاران سال با مال ملید صحت دارد همچنان مال و مطهر

باشد که مثل از بعلق و مال و نود نه هیچ تفاوت دستا من
 منخام که روح قریب من شام روح تو دند و تو هر ساعت
 دوری بهانه میخی بهانه جویان دینی بسیارند و هر روز از من
 دور ترند تو نزدیکی مرا بهانه جویی با مردم بمن نزدیکتر باشی
 ادشاهی تو و کاروانی و راحت انبیا تو با منست خود را بخیال افاسد
 و هم خطا و تسوئل نه خبران و وسوسه دیو بر کمال از من
 دوریندان از دولت قریب من محرم شوی و از خلعت قبول
 و نواخت من بهانه نمانی قریب من از فرار و انکار تو و دیدن
 و نادیدن تو نکرد من قریبم اگر تو خاکی و اگر نه و یا تویم اگر
 منی و اگر نه از فرار و انکار تو و از یاد و نقصان باشد مقصود
 فتح تست و غرض راحت روح تو است کسی را هیچ سوال کند
 که مکان اینک نه بیان کرده **الحسن علی الجرس** جنت
 گویم بادشاهی بادشاهان صورت خود را بادشاهی ادشاهی
 بادشاهان جل جلاله و بادشاهان صورت بادشاهی باشد
 کی برای مردم و دیدن بادشاه در اینجا منحصر باشد بحران بادشاه
 و خاجکیان او و دیگر بارگاه عام باشد که رعیت را اینجا بار دهند
 مظلومان را و اینجا طلبند و حاجت میدان حاجتها اینجا عرض
 دارند خدمتکاران و مطلقه خدمت آنها کنند مشاهیر آن
 دیدار بادشاه اینجا مقصود نیست نوا حکما را اینجا خلوت دهند
 حیات را اینجا نیست فرزند و علی الحکله نظم مصالح مملکت و

ترتیب مشایخ دولت در سرائی پادشاه در سرائی خاص و چون
 این معلوم شد بدانکه همه قوای او بر نفس سرایای خاص و الی
 الملک است جل جلاله بحر مجرایان و خاصان حضرت عزت
 درین چارگاه پادشاه تعالی نباشند سیدک و بحر خاص انبیا و
 اولیا از اهل ذرات او نفس توانند دیدن باز عرش مجید ارگاه
 ظام است محاجان خلیفتان پادشاه و ملائکه در وقایع دنیا
 رنج کشند و اعمال مذکوران را حاضر و غایب و شامان انجاء دینان
 مانند خلعت مقبولان از انجا فرستند شفاعت و درودان انجا
 رقم زند و غلی انجا هر چه در کل ملک روز از خرد و شرف و ضرر
 حواله گاه از بارگاه عرش است و عرش را حواله گاه این همه وقایع
 شاخص محض راحت و عین نعمت بود اما سرکشکان از نیت
 عزت و خرد و وقایع و سواح و طایعات قصد بارگاه کنند
 و ازین سبب بود که الرحمن علی عرش استغی و لفظ
 استوا اشارت بدوام ظهور است از احتیاج مثال استغی حق
 تعالی بر عرش از راه بقریب یا تمام وله لا مثل الا علی
 چنان دان که استواء افق درسم روز و غنیم روز یکسان
 و لکن محاجان نور بحرهای نامتناهی نور و در وقت استوا
 باشد بمنزله ذات حق تعالی و صفات او پیش از استوای عرش
 و پس از استغی در قدس و نزاع و جلال و کمال یکسان بود
 یا استوا مع تبدل و تغییر بدوراء غاف الا اکبر نصب محاجان

از وجود او جدا و بعد از استوای تمام شد و اسوار امثال
 روشن تر ازین تواند بود و علی ان چندین و شایسته شر
 لغت معتادیت حیا ولکن لم یکن من انبیاء
فصل فی الارکان و معرفت
فکون وقول تعالی و ما احزنا الا واحدا
بالبصر وقول تعالی انما امر اذا اراد شیء
ان یقول له کن فیکون سوال اعتقاد
 اصل است بجهت آنست که او هر چه ارادت ازین
 متعلق بر ارادت نامتناهی و ارادت قلم هر چه خواهد
 بود و موجه ان باشد که در حصول همه ارادات بدو مقرون
 بود و در ذل و معلوم است که مع جزایر ارادات ازین سبب
 متعلق ارادت بمنزله حدوث ان جزا قضا کند زیرا که متعلق
 ارادت بقلم محال است پس ارادتی که با ابدی ابد در وجود خواهد
 آمد متعلق ارادت موجه که در آنکه انا را خواهد بود چون تواند
 بود و نیز از موجودات جبری هست که بشش هزار سال موجود
 گشت و ان ایام و زمین است که فی ستة ایام و ان
یوما عند ربک کالف سنة عما نعدون و جبری
 هست که بچهل هزار سال موجود گشت و ان ایام بدو علیه السلام
 خمرت طینت ادم سیدی تا برین صیلا سوال
فکون بچهل هزار سال جلوت و اید اید لکجا

که بسم اادات مویجه حصول مرادات اقضا که حساب
 کسی است که همان چند کمر باید حاصل مراد با قادات
 ناقص باشد و نقصان بقادات از نقصان ارادت باشد
 و نقدست صقه الزامیه عن وصیت البقسان و بیعت الحثان
 اول اکل مراد بر وفو ارادت باشد که نه منشی دوم
 اکل وقف بر بیاید که مرید خواهد نه پس منشی سیم
 اکل انجا بداید که آنجا جانی دیگر چهارم اکل بدان ملت
 بداید که او خواهد نه کم نه منشی بقدر ادم را کتب باشد پس
 فلان شکل بدان وقف در میان که وظایف بجهل هر سال
 لاجرم بود حساب خواست بخدا اکل خواست در آن وقف که
 خواست بقدر اگر خواستی سکل طرفه العین در وجود مبدی بود
 خلاف امر کن فلکون بودی زیرا که امضای کن فلکون دفع
 او این بود که بجهل هر سال موجود شود نه کم نه منشی معلوم
 شد که حق تعالی موجه می افزند با ارادت موجه و امر کن
 فلکون می افزند و خلاف از منته مرادات هم مقضای
 ارادت و امر کن فلکون است نه مناقض قدیم و ایجاد ارادت
 و نه منافی امر کن فلکون است ای جا با بدان ای طالب خالق
 اشیا وای عرض من غلامض اسرار که این جواب که شایسته
 و کافی و مبرهن و روشن است اما در قعر بحر معرفت بسی
 دیر معرست نهانی است که آنچ میهای ساحل بحر معرفت

او خواهد

است که از اخس بحرهای ساحل این دریای شهنشاهت
 شاخص حقیقت کن فلکون برای اخس و محتاج دعوی
 اینست که حق تعالی می گوید و ما اعزنا لیسوا واحدة
کلیم بالبصر کار من یکست و آن کم از کل چشم زخم
 است من نه و دیگر می گوید و ما اعزنا لیسوا واحدة
کلیم بالبصر و هو اقرب ای بل موافق یعنی کار
 روز قیامت کم از کل چشم زخم است و معلوم است که درانی
روز قیامت بخانه بر اسرار خواهد بود فی یوم حرکان
مقدان خمسین الف سنه بدانستم که این بخانه
 هر سال نزدیک حق تعالی کم از کل چشم زخم است شاخص
 و دانش این سر شکر جرم معرفت قاصیل از منته تواند
 بود و شاخص این سر اسرار سخت غامض و بارک است
 اثبات این بطریق اقامت حج و بر این معجزت زیرا که
 جزوهایست و شاخص این که جرم شهادت توان دانش
 اما اگر ایمان و تسلیم قبول کنی با خیر حق روشن شود که جرم
 جان خست که طریق بیان کردن شایسته تعالی
 اکنون ادم بیان زبان بدان بانکه الله علیک که زبان
 سه نوعست زبان حیوانات و زبان روحانیات
 و زبان حق تعالی اما نوع اول بر دو مرتبه است
 مرتبه اول زبان حیوانات کسفات است و آن زبان

از حرکات افلاک خیزد چنانکه پاره سال و بی و امروز
 فردا و دیرانی و گویا می این زبان معلوم است سالی درازت
 ماضی گویا و ماضی نهیب دیرانیت و روزی گویا و روزی
 بنسب دیرانیت و ماضی کوتا و درین زبان هم ماضیت
 و هم مستقبل و هم حال و بی ماضی است فردا مستقبل این
 زبان که دیرانی حال و درین زبان مضائق و مراجعت تا
 بی نوبت امروز نتوانستند و با امروز نبرد فردا موافقت
 و اجتماع ایشان در یک زبان محالست **مرتبه دوم**
 زبان حیوانات لطیف و آن زبان پرانست هر چند زبان
 کیف درازست درین زبان کوتا است بلکه درین زبان گاهی
 کند و روزی چندان کار بتواند کرد که با بی بی که بسالی در
 زبان حیوانات کیف تواند کرد چنانکه شفا از هر عیال
 جن و شیاطین و غیره فرزند چنان روزی چندان نیامد که
 فرزندان آدمیان بد سال نیامد سبب اول بالمدنی ایشان
 در زبانست که اندک آن بسیار است و گویا این درازت
 و این زبان نیز هم ماضی و هم مستقبل و هم حالست لیکن
 لایق این زبان بی و مراجعت ماضی و مستقبل آدمیانست
 چنانکه احوالست و ایشان دیران تصرف تواند کردند و
 ماضی و مستقبل و حال ایشان بآنست که پاره سال آدمیان
 است و این معنی ستره است نه تحید و برین حجتی اقامت زبان

کرد طما از باب بصر را درین یکی نیست و نباشد است
 نوع هم زبان ارواح روحانیات و این زبان را اقسام بسیار
 است و غرض ما از یک قسم حاصل می آید بران اخصار که کم
 آن زبان ملائکه است علیهم السلام بدانکه موجه در زبان جنیان
 دیران بسیارست در زبان ملائکه کوتا است و اندک و بدانکه
 هر سال درین زبان یک نفس باشد و هر که درین زبان گاهی
 کند هزار ساله بیک نفس تواند کرد و درین زبان مراجعت و
 مضائق نیست هر سال سال گذشته با هر سال سال با آمد
 درین زبان جمع تواند آمد و ماضی این زبان جبرانی نیست و
 مستقبل او جبرانی نیست و این زبان بازگشاید محیط نیست
 و بتواند بود زیرا که این تمامیت و مشامی تمامیت محیط
 شود و برای این همه زبان حق تعالی فهم کس حالتی که اندک
 نه ماضی و نه مستقبل محیط بازگشاید بلکه ازک و ابدا دران
 کل نقطه ازک ان ابد و ابدا ان ازک بلکه ازانه ازک و نه ابد
 اگر درانی این زبان نگری کم از طیفه المعنی نماید و اگر از
 گویا این اندیشی ازک و ابدا دران کل طیفه و این زبان نیز
 گذشتن و آمدن نیست تعدد و تحدد را بدو است بجهانیکل
 مکان حق تعالی کست نامتعدد و باز آنکست که تعداد
 نذیرد هم ذره از ذره های افروزی از و در نیست کل که با هر
 جهانست که گوی دنیا ملک جهان فیه نیست این زبان نهی

گفت که تعداد مذکور و با آنکه یکست جمع لحظه از آنکه
 اول ما بداند آخر مدتی توان کرد که این را با ارباب لحظه
 جان بانی که قبل از آنکه آن گفت و بعد از آنکه این را
 خود جبران کل لحظه نیست حق تعالی درین کار آن که تعداد
 و نمری مذکور و جمع متعدد و متجزی و دو کجند قادر است
 بیک قدرت نامتعدد بر همه مقدرات نامتناهی و عالم استیلا
 علم نامتعدد بر همه معلومات نامتناهی و هر راست بیک ارادت
 نامتعدد بر همه ارادات نامتناهی را و شناخت بیک شمای نام
 متعدد بر همه سمیات نامتناهی را و مکمل است بیک کلام نامتعدد
 بر همه سخنهای نامتناهی را اهل بدایت چون از نور ظهور این
 سرای مجید کشید منکر قدم قرآن شدند که اندانکه
 که معنی نبود و گویند طوری بود حق تعالی با او چون می گفت
 که اخلع تعلیل انک بالواد الموقل طوی
 باز آنکه سخن را معلوم کنی منته بود بکار کار چهره کار کار
 و غیر اینها خند و بند و نسیه بود و باز منته روحانیات بود
 سفر کشیده بود و بدشهرتی بدین یکی و خیالی بدین باطلی
 راه ایمان ایشان بزد و لیکن مع کونه این ضیق زبان
 اجسام و تنگنای عالم صورت بمقدار کل نفس باز منته
 بود و فی و از روئنه جان مطالعه زبان روحانیات کرده
 بود و فی بدانشی که زانی که از افاضی مستقبل نباشد

تعداد و متحد شدند و آنکه و اید کل نقطه آن باشد
 معنی معلوم چگونه در اینجا موجود باشد و او چگونه سخن
 گویند سوال است این سخن سخن دیگر ماند و طالبان
 حائق را از سخن سخن صفای دل حاصل نباید لابد حقی
 باید داشت و از دل شود جواب سبب گویم هر چه از
 راه مکاشفات عقلی و مشاهدات حسی و معانیات روحی
 معلوم کرد و اقامت بخت بر آن چرا اهل ذوق را معذب باشد
 و لیکن حکمتی از احوال سید عالم صلی الله علیه و آله حکایت کنیم
 که طالب منصف را متشکل حکم باشد و آن است که سید
 عالم صلی الله علیه و آله در قصه معراج گفته است رایت لولیس
فی بطن الحوت یعنی بویس را در شکم ماهی دیدم و در
 معراج است در قصه معراج گفته است رایت عبد الرحمن
بن عوف یدخل الجنة حیوا یعنی عبد الرحمن عرف
 را دیدم که خزان خزان دویم می شد او را گفتم چرا دیدی
 اندکی گفت یا رسول الله توانستم بود دیدن تا بنحسب بر روی
 من دیدم که کودکی را پیچید و اندک و بنحسب من دیدم که
 مرا بخاتم دنیا آفرین معلوم شد که بویس را علیه السلام و طایفی
 که در شکم ماهی بودند و با آنکه آن حالت بود و بر آن حال
 بود است مثل آن و عبد الرحمن بن عوف را در حالی که بعد
 از نگاه بر آن حال خواهد بود و بدین و یا او سخن گفتن

زمانی تواند بود که هزاران سال گذشته یا هزاران سال نا
 امد در یک حال باشد مالمجره احوال گذشته و یا امد نقد
 و قیاد تواند بود پس چون روا باشد که سید علی علیه السلام
 بمحمد الرحمن عرف سخن گوید در حالتی که تعداد پنجاه هزار سال
 خواهد بود مکالمه حقیقی نه مجازی و آن حالت از راه صورت
 موجود در جوار و نباشد که پادشاه تعالی در آنک انا ان بام
 پس علی علیه السلام در حالت بود و بر کعبه طور سخن گوید و در اینست
 وجود او در این صورت تا فی غلکی در میان نه و امثال این
 از وایع سید عالم صلی الله علیه و آله بسیارست و ذکر منصف
 این قدر گفتند اگر محتلی گوید معراج سید علی علیه السلام در خواب بود
 است نه در بیداری و این مکاشفات بدو سروده است نه بنده
 سرگوینم او لا اعتقاد اهل سنت جماعت است که معراج
 رسول الله صلی الله علیه و آله در بیداری بود استی قیالت نه بخاطر و بر حجرات
 تعالی که درین مختصر مخرج ذکر آن نیست و اگر بفرمایند که تسلیم کنیم
 معراج خواب بود است عرض ما از انبیاات ثانی و حیاتیات
 حاصلست چون در خواب گذشته و یا امد هر دو زبان از وایع
 و حیاتیات توان دیدن که گذشته و یا امد در آن بعد وقت
 باشد و یا امد حل و یا مطالعة این زبان دست دهند
 ولیکن در خواب و در بیداری در فقر بر این معنی اشارتی کنیم و
 انبیا را و خواص اولیا را بدست دهد و بیداری و بیداری بخاطر محبت

و محترمی موجودات بر اعلی الله علیه و آله و سلم دست دادیم پس در
 بقالب سوالی **بر اصل سخن چون میسر شود که**
 بود و هست خواهد بود درین زبان که بیان کردی و ام الکتاب
 لقب داده می شود باشد و این زبان در آنکه وجود باشد ملک
 از آن محیط باشد چنانکه بیان کردی لازم آید که جمله موجودات
 در آنکه موجود باشد و چون از آن باشند قدم باشند با جاری
 این سخن مذهب فلاسفه و دیگرانست و برخلاف عقاید مذهب
 مذهب مسلمانانست **الحکام** این سوال سخت واقع
 است و خواستش نیکی خاموش است اگر در زبان نشانی نمی
 انشالله بدانست کل در آن زبان نه از است و نه آید و اولت
 و نه اخرو و تحت هر محیط در آنکه از آنجا در یکاکی این زبان
 می خیزد که لغز از است همان بعینه آید است و این اولت همان
 بعینه اخروست پس این از است می دانی و تحت از است عالم ارف
 بر می است یعنی بر گردان اینها بر بعینه آید یعنی و این از است
 آید است و این را سانی شافی توفیق کافی تر بود پس
 بدانست کل ام الکتاب از مضیق زبان که از دوران فلک می خیزد
 بر وقت و از آنکه باید بدانست و آن جاشنی صفت علم قدم
 دارد و این در وجود باشد و چون در عالم صورت و از آن
 آیدان لازم نماید و ما الش اینست که در قسم معراج گفتیم که سید
 عالم علیه السلام در آن مکان و زمان بود و از آن

و باید که مفهوم خلقت و تیرامند عبد الرحمن را بدید و با او سخن گفت
 در حالت نفس او در محبت و بیخ در آن نظایر مدد و گفتار
 نماید که درین زمان حاضر خود باشد بکن آن حالت در آن با بعد
 از پنجاه سال در وجود اید و این حالت در شب معراج سید را
 علیه السلام موجود بود و ملازم معلوم و همچنین کل افراس در آن لایزال
 بادشاه با تعالی موجود بود و از مقدم و قدیم عالم از آن روی
 محالست که بزبان با تعلق در آن زمان روی که بعلم مادرش تعالی
 تعلق دارد با طهارت و **بلاست** کل اگر روح انسانی قوت گیرد
 با انواع تربیت و تصفیت و سیرت خلقت و تیرامند کردن
 که مالک در آن حقایق لطیف کشد شایسته آن باشد که
 رونی خندان کار نتواند کرد که دیگری بسالی نتواند کردن
 و این شنبه باشی و قصه خضر علیه السلام که کوهی را از بلخ دهقان
 که خندکی او مبتلا شده بود ازین بگردد و باز میفش میوار کرد
 و جمله خال او را بجای دیگر نقل کرد درین مقام بود و بمجنال الحسن
 خوابانی بعد از آنکه که گفت کل شب ماران از ایشانند جمله او را زما
 بر بارفت چون مارا با پا دارند هنوز می روی از آب وضو
 بود و از زبان تا که هست که در یک آن ساعت همه قرآن
 حرف عرف و ایسایه بخواند و این حال او را بپایه افتاده است و اگر
 قوت ریح بکمال صد تواند کرد که یک ساعت کار یک ساله و
 صد ساله و هزار ساله بگردد و قصه معراج سید عالم درین مقام بود

که در یک ساعت از شبیه تفاسیل ملک بر یکان یکان بر
 عرض کردند و هر احدث از حق تعالی بشنید چون باز آمد
 هنوز مکانی کم بود و اگر کسی این را انکار کند یا بی مثل این
 حالت را در خواب انکار نتواند کرد و این در خواب ممکن است باشد
 و ممکن است چنانکه خواب مندر مثلاً به ترکستان رفت و بخازان
 خواست و هزار سال انجامد و پیر از فرزندش بیاید و هزار سال
 یک ساعت گذشت از درین زمان نباشد که یاد کردیم و صورت
 بنده وقوع مثل این حالت در بدنی هم بواسطه چنانکه در حکایت
 آمده است که یکی از اصحاب خضر علیه السلام کنار جبهه رفت با غسل
 کند جامه برون کرد و در میان آب رفت و هم در دم بخندستان
 رفت و بخازان خلعت و سالها بنیای انجامد پس خود را دیگر
 باره در میان آب دید و جبهه و جامه خود را هم انجامد و جامه
 در پیش و کافیه و صاحبان بآید که کار باز می نایستند
 و روا باشد که این واقعه قلبی بوده باشد نه قالی و نیز تواند
 بود که بعالم باشد که مادرش جل جلاله بر همه جنی قادر است
 و این در کلمات بزرگان شنیده که کل نفس بوندگان هزار سال
 عام عشق از تو این فضیلت از روی عزت و قیمت فهم کرده
 باشی و آن خود صلب لکن حقیقت است که رفته چون درین
 مقام رسد در یک نفس هزار ساله ملک صد هزار ساله طاعت
 تواند کرد و این همه ممکن است و واقعست اما مگر نتواند بود

که هیچ افزین نشان حق تعالی رسد تا زمان مطلع شود و لم
 الکتاب این نشانست و وجه ماجرای آنکه وایدست و دو وجود
 و مرتقم است و لوح محفوظ شصت و هفت از کتب از و ابراهیم
 علیه السلام بر لوح محفوظ مطلقا ما برام الکتاب هیچ کس اطلاع
 ندارد جز حق جل جلاله و این دلیل است محو ثبات پذیرد
بمحو الله ما يشاء و يثبت اشارت بدانشانها اینج
 درین نشانست که این الکتاب است تغییر و تبدیل را بدو راه نیست
 ما ببدل القول لدی اشارت بدانش و حق تعالی درین
 نشانست اما مطلع است برین نشان و این نشان را زمان باه
 جز اندک اختصاص و تشریف نکرند چنانکه بیت باه و باقه
 الله و روح الله و غیر این چون این شکل فهم کردی و بدانستی
 که شکل و شهنش را بدو راه نیست و محال نماید که حق تعالی و
 تقدس ازلی وابدی است و دائم و یاقی و کلام او قدم است
 و ازلی و ابدی و سخن او یکست که تعدد پذیرد و از ازل تا
 اول ما ابتدا اخرا در آن یکی سخن نگفتند اما مطلع چون
 این بدانستی که جمله ملکوت را بسلی کن فکون ایجاد کرده
 است و آن کن فکون بازل و ابد محیطست چنانکه هر طریقه
 العین از دور نیست و از دور و درون نیست و بدانستی که حق
 تعالی بسلی قدرت قادر است بر همه مقدرات و بسلی علم عالم
 است بر همه معلومات و بسلی نظر بر متعدد همه مراتب را از

ازل تا ابد می بیند و بسلی شنوایی همه مسموعات را از ازل تا
 ابد می شنود و بسلی ارادت همه مرادات را از ازل تا ابد بخاهد
 و بدانستی که اولت اونه از قدم نشانست لکن تقدم زمان
 از اولیت اوست و آخرت اونه از آخرت نشانست لکن تاخیر
 زمان از آخرت اوست اولت و آخرت در صفت قدم است
 و ناقص و بنا فی را بصفت او راه نیست هم از ان روی که
 اول است آخرت و هم از ان روی که آخرت اول است در
 اول آخرت و زمان آخرت تا ابد و در ابتدا اولت و زمان
 اولت گذشته ای چنانکه این چه گفته اند از اسرار بکان و زمان
 قطعی است از دیای نه گران و بنا اسرار و نه که تا گفته بماند
 بسیار حقا و کنا سینه ما با سبب کل حقیقی و نه حاصلی تو شعر
 دارم سخن و ادنی ارم سکود فریاد که فریاد نمی ارم سکود
 ای جانم می گان که ما این بیان که بنشیند آمد کلید که معرفت
 دست تو دارم ای که در خزان بگرفت که بر فکر تو گشادم شکر
 حق تعالی بگویند که اسرار حق که مزاران سالست ما عجب غریب
 محبت است در روزگار تو صحرایی گشت و در غای کونایه که
 اندر ان سالست ما در قعر بحر غریبست دریا از دور کار تو بمن
 بنید عرض فرسازند و اگر نه با من بخود و انکان کفران این
 نعمت رو امدار و انکس که حال باران با نیست و بیع این
 اسرار و مطلع این انوار است اگر خالی پای افباشی خال جفا بد

۱۲۰
 ۱۲۱

روی ارفع میباشی روزی که ترا از رنج بماند که بنیست که جمال
 تجلی هر جمال اذی غنند ایسا ترا بخاند کم نباید بکوشن که
 آن رنج باشد تنی باشی چه هر که در راه اذی زنده نشاندند
 اودا خدای آن زنده کردند و زنده تمل اذی سعی علیین می
 رود و موفی بنیست اذی سعی بختی می غلبیای جانم در اگر تو
 هر چه بدانی خود نیست جمال علم تمل شد و بار دیگر غلبی تمل شد
 کمال خود وقف کن و در طلب نادانی قلعی و قلعی می زن
 لتعلم کم خیال با فی الزوايا و عوته ان خیر غیر خود
 می خوان که شد عالم علیه الصلوة والسلام می فرماید **لَا**
مِنْ الْعِلْمِ كَيْفَةُ الْكَافِرُونَ لا یعلم الا العلم با الله
 فانما نطقوا بکرم شکر عظیم **الاهل** **الآخر** **بالحمد**
 یعنی از جمله علمی که نادیمان داده اند علمی است که از افهام
 عوام می شده است ندانند علم جدا نایان محلی و چون
 ایشان بدان علم سخن گویند بکار یکسند برایشان چهره و رنگ
 عداوتی دوستی که علم همین است که از استاد کنند پس علم
 اندر المؤمنین علی کرم الله وجهه که از خود حق خبر می
 دهد **لَوْ شِئْتُ لَوَقَّيْتُ سَبْعِينَ سَنَةً** **مِنْ**
تَفْسِيرِ قُرْآنِ الْکَرِیمِ **اِنَّهُ** **کَرِیمٌ** **وَالَّذِیْ** **یَعْلَمُ** **عَبْدُ**
تَبَّتْ **مِنْ** **کُتُبِهِ** **لَکُلِّ** **اَیَةٍ** **مِنْ** **الْقُرْآنِ** **سَبْعُونَ** **اَلْفَ** **مَرَّةً**
وَمَا **بَقِيَ** **مِنْ** **فَهْمٍ** **لِکَثْرَةِ** **اِنَّهُ** **تَوَّانَ** **کَرِیمٌ** **وَاجِبٌ** **مَادَّ**

جل جلاله می گوید قل **لَوْ کَانَ** **الْجَهَنَّمُ** **مِلًّا** **لِکَلِّ** **مَنْ**
لَفَقَدَ الْجَهَنَّمُ **قَبْلَ** **اَنْ** **تَفْقَدَ** **کَلِمَاتِ** **رَبِّیْ** **بَرَجَهً** **عَلَّ** **تَوَّانَ**
 کرد و اگر چه علم است همه مدعیان علم را بدان شرکی باشد
 پس ایخ عبدالله عباس می گوید رضی الله عنهما **لَوْ** **ذُکِرَتْ** **لِکُلِّ** **مِنْ**
مَا **عَمِلَ** **مِنْ** **تَفْسِيرِ** **هَذِهِ** **الْکُتُبِ** **وَلَوْ** **بِیَدِ** **اَعْلَمَ** **اِنَّهُ** **کَافِرٌ**
 یعنی قوله تعالى **اِنَّ** **اللَّهَ** **اَلَّذِیْ** **خَلَقَ** **سَبْعَ** **سَمَوَاتٍ** **وَمِنْ** **اَرْضٍ** **مِثْلَهُنَّ** **جَمَاعًا** **وَتَابِعًا** **لِذَٰلِکَ** **بِاَشْکَالٍ**
 نبودند فان علم عزیزان معنی مکنون محمول که از غایت
 دقت و غرض نزد کل افهام صحابه و تابعین کفر نمود از که
 اموخت ای جانم و انصاف نمی می اخرا سرار صحت بدسیال
 سلم و زهن و شغفه و اجازت چگونه محمول گشتای عجب علم
 که سال هفته توان اموخت بخوان از اسم دای و علم حساب
 مجاب با اسم دای کل علم کشکی و از انکری کشکران و
 مال انکران و اسم دای علم راه خدای روزگان کرم روز
 که کام برار و و کام نهند و در قمع عوارض شربت اقصی الکمان
 برهند و در طلب غریب حضرت عزت روزگار جوانی و کام را
 دیارزد مادر لطافت قبول و اقبال حضرت ضا جلال برورد
 شوند و عبارت از روزگان میایون ایشان این شود **شیر**
 بسته از عهد و عهد طلب بر که بان روز دامن شب
 جل جلاله تعالی بکلام ترا راه روشن کرامت

کاد و اناقات نفسانی و از نزعات شیطان نگاه دارد
لطیف و سحرآمیز و با خرد و ایمان و محرم و العالمین
مقتصد و بی غرور شود و در نزدیکی حق شود
اگر شب عبیدالله بدید نسبت و انکس که خیالی بدید
بمنت سحرآمیز است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد وآله
 لجميعهم. أخبركم إمامنا الفاضل الكاظم ملك السادة أئمة
 الطائفة صدام الله والتبرع علي بن عثمان بن عثمان
 المعروف بصند تلح والسنة أخبرني المجتهد المزي
 الشيخ المغربي أستاذ أصحاب رسول الله شامول بن جندب
 بن محمد بن الحلقب من رسول الله والمعروف برقم رضي الله
 عنه أنه سمع النبي صلى الله عليه وسلم صائما في الليل وفي
 على قنديل شاة وقال عليه السلام إذا قال العبد
 لا اله الا الله يقول الله تعالى عبدى دخل حصنى
 فمن دخل حصنى آمن من عذابى وقال عليه السلام
 سنة تفعل خيرا من حسنة تسول وقال عليه السلام
 ساعة من عالم خير من عبادة سبعين سنة وقال
 من أكرم غنيا لغناه أو أهابان فقد الحق لم يزل في لغنة
 الله أبدا وقال عليه السلام أن يوب وقال عليه السلام
 من أتى حبيبا واحدا إلى أمتي يقيم به سنة أو يرد
 به بدعة فله أجر سبعين شهيدا وقال عليه السلام الراخون
 في العلم من برت بمينه واستقام قلبه وجف بطنه
 وفرجه وقال عليه السلام لاكثرها كفى الجنة الفقر

والضعفاء وأكثر أهل النار الأغنياء والنساء وقال
عليه السلام من كفى شر لعلته وبقية ودينه دخل الجنة
وقال عليه السلام الدنيا حية يئن منها ويقتل منها
وقال عليه السلام من مات في بغض أو محرمات كاذل
وقال عليه السلام اصحابي كالنجوم بأيهم اقتبتهم اهتدتم
وقال عليه السلام طوبى لمن رأى رأتى وطوبى لمن رأى من
 رأتى وطوبى لمن رأى من رأى من رأى وقال
 من شطط حاجبه كل ليلة وصلى على سبع مرات لم ترد
 عيناه أبدا وقال عليه السلام لا تظهر الشهامة على أخيل
 فيعاقبه ويبتلي وقال عليه السلام إذا رأت القرآن فمروه
 أي عظمي وقال عليه السلام أياكم وأولادها كالمناضين
وقال عليه السلام انموا على الضعفاء فانما ترزقون بعضكم
 وقال عليه السلام أنا ميزان العلم وعلى كفتاه الحسن
 والحسين خيطهما والاذن عودهما وفاطمة بنتي علاقتها
 توزن أعمال الخلاق يوم القيامة لا شئ فناء وقال
عليه السلام انى تركت فيكم الثمن كتاب الله أما ما وعظمت
 زنا ما فمن أقدمى بإمام مدي ومن أتبع العدة نجا
وقال عليه السلام يا أيها الحسن فان الحسن والحسين
 لا محالة في الجنة وقال عليه السلام رعتان في الليل كزبان
 من كنوز الآخرة وقال عليه السلام ادفع النار فقال يدرك

كيف أدفع النار فقال **قال** تغضب وقال
 ان الله عليهم بحث للستر فلا تكشفوا الستر عن
 عباد الله وامانيه **وقال** عليه السلام الوضوء طهر
 الايمان **وقال** من مات على وضوء مات شهيدا
وقال ترك ذرة من المناهي لحث الى الله تعالى
 من عبادة الثقلين **وقال** من ترك صلوة الفجر
 تبار منه القرآن ومن ترك صلوة الظهر تبار منه
 الايمان ومن ترك صلوة العصر تبار منه الانبياء
 والمرسلون ومن ترك صلوة المغرب تبار منه الملائكة
 المقربون ومن ترك صلوة العتمة يبار منه الرحمن
 او لكل هم المنافسون او لكل هم المنافقون **وقال**
 ادعوا الله في السلة الظلما **وقال** الطوايب
 ذا الجلال والاكرام **وقال** من قال لا اله الا الله
 الملك الحق المبين في كل يوم مائة مرة اعاده الله
 في الدنيا والاخرة من النار **وقال** المناق **قال**
 يا ليت ولا تولف **وقال** كلوا جلالا وقولوا صدقا
 فغنهما نجاتكم **وقال** اجابنا في الجنة كيواف
 وسلمان في الدنيا **وقال** من احب لقاء الله
 احب الله لقاءه ومن كره لقاء الله كره الله لقاءه
وقال غروا صبيانكم بالصلوة وهم ابناء سبع

واخذ بهم ترك الصلوة وهم ابناء اثني عشر سنة
 وفرقهم في المضاجع **وقال** اما اخوف ما اخاف
 على امتي اهانة العلماء **وقال** ما عبد صنم
 فوق الارض اجث من الهوى وقراء افراست من اتخذ
 الهة هوية **وقال** لكل شئ اساس واساس
 القرآن فاتحة الكتاب واساس فاتحة الكتاب بسم
 الله الرحمن الرحيم واساس الدين حث الى محمد عليم
وقال لذكروا الغراب واجموا اليتامى فاني
 كنت في الصغر يتما وفي الكبر غيبا

وايضا من روى عن ابي عبد الله
 اخبر الامام الاجل الا واحد افضل علماء العصر عباده
 من غير **قال** حدثني الشيخ الامام العارف زين المصنف
 زين الدين زبد بن عكايل اخذ فوقي الهدي **قال**
 سمعت الشيخ الكبر المعرفية الصحابة وفخر المايعة
 زين بن محمد بن رضى الله عنه **قال** كنا مع رسول الله
 صلى الله عليه وسلم جلوسا تحت شجرة ايام الخراف
 فحبت ريح فنشرت الورق حتى لم يبق عليها ورقة
قال النبي صلى الله عليه وسلم ان المؤمن اذا
 صلى الفريضة في الجماعة تنثرت منه الذنوب كما
 تنثرت الورق من هذه الشجرة **وقال**

رسول الله صلى الله عليه وسلم من صلى صلاة الفجر مع
الجماعة فكانما حج مع آدم خمسين حجة ومن صلى صلاة
الظهر في الجماعة فكانما حج مع اديس مائة حجة ومن
صلى صلاة العصر في الجماعة فكانما حج مع موسى مائة
حجة ومن صلى صلاة المغرب مع الجماعة فكانما حج مع لوط
مائة حجة ومن صلى صلاة العشاء في الجماعة فكانما
حج مع الفحجة وقال اذا كان يوم القيمة
يؤم من يبي الله ملك طول خمسون مائة عام يد
مقرعة من حديد طولها مائة عام فيقول الله
وتسبي اخبر بمقرعتي فيقول الله اضرب
الكافرين والمنافقين وادع المسلمين الى الدين قالوا
لا اله الا الله محمد رسول الله والمصلين صلوات
الجنس وقال اذا ترك احدكم صلاة الصبح
نادى مناد يا غادر واذا ترك صلاة الظهر نادى مناد
من السماء يا خاسر واذا ترك صلاة العصر نادى مناد
من السماء يا فاجر واذا ترك صلاة المغرب نادى مناد
من السماء يا كافر واذا ترك صلاة العشاء نادى مناد
من السماء استعلك رثا فاطلب رثا سواي
صدق رسول الله

على
وعطى به سبع الف
رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم
 جارية الاجاد شهاب البهجة والمواريث المصطفوية ابي النبي
 صلى الله عليه وسلم انه قال **ما من عمل احب الى الله تعالى**
من جوع وعطش ما اذا شافا ميا من الفاظ سيد كائنات
 روزگار گناه موافق و موافقات درسان انوار اسرار که
 در جبهت بزرگوار است بر خاطر صفار و کبار مکشف کردن
 صدر ارشاد مغفرت بارواح کاشکان ان جمع دروستان
 فرزندان هر که با نوار علم علما و اما عمل صالحا ارانند دار
 جمله راجع خوش و عیش صافی دلی از محبت محبت غیر تو مهر
 جانی با نوبت و حق حضرت تو باشا رونق کردان کل زمان
 گوش و صورت حاضر کن که خیم اجناس و خاتم اصناف و مغا
 عالم و قدوم ما شری آدم سلطان سرمد ملت و صاحب
 قران اعالیم جلالت علم افضل الصلوات و کل الحاج خن
 فرمود که مع علی از اعمال خیر حضرت افریدگان تعالی و قلین
 از گزیده داسین و شد کدایشن نفس دوست تو پستان
 تر نیست که سنگ و سنگی بجه بسیار از انواع مجاملات دوست
 تواند از اکل شکند دشمن نفس است خون نفس آدمی دشمن
 ترین دشمنان است اجرم قهر و دوست ترین دشمنان است پادشاهان
 از همه جز دو جز دوست نردان دوست توانی دشمن کدانی
 سخن ماضی و ماضی است که از همه جزها دو جز خوشتر

دوست را دهان دین و دین را دهان دین کی از شاهان را
 رسید که از ملات عالم بزرگ شاکلم خوشتر گفت دفع
 و در و خنجر جسد فرمود که بر طاس دوست بدجاعت
 و فرو کدایش دشمن در کات محسوس و ازین است که با د و طالع
 خطاب آمد که **ما داود عباد افضل فیلس** فی الملک
 متنازع غیرها ای داود با فضل خود دشمنی با د و طوک لسان
 و زمین حضرت جلالت ما را بر نفس آدمی هیچ متنازعی نیست
 خیر مایه غرور است اصل همه معاصی شر و است با خست طینت
 لوث بنیت خواش خدایا بر وجهت کدایش در هوای تجر و تکر
 تا بدین مقام مشی نبرد که انما خرمه من بختر از آدمی باز تو هم لوم
 نفس بشو به چهار کدایش در هوا نواز کرد که **ما علمت** لکم
من الا غیری انما یکم الاعلی بنکر که تفاوت میان سخن
 ایلس انما خرمه و میان محالی که از نفس ملود فرعون
 برآمد خدست کی می کد بر توافیق و کی می کد انان **و**
الاعلی تا خرد دندان چهار تا مقرر شود که نفس آدمی مایه متنازع
 حضرت احدیت و بارگاه صدف است کی از شاعر شاعر را
 رسید که بن نزدیک کلام است کف نفس آدمی چاکل نفس است
 برستیدن شر که جلالت است نفس از آن برستیدن شر که خفی است
 کرمه داسین نفس از آن دوست ترین کارهاست که
 شکستن است و شکستن است سفا بر هم خلیل است و فرمان

ملک جلیل برین است فاتبعوا ملة ابرهیم اگر سکل نفس
 فرعون صلی بر کل کوشکی بنشیند و می گوید همان بدین معنی
 باطل نکشود ما علمت لکم من اله غیرک اگر کسی
 کام مرد بکش را خشک کرده بودی هر کجا می نذا باغچان در
 نداشتی که انارکم الی علی ولیکن مثل این محال از شکم سیر
 و امدار باب حکمت جن گفته اند که سیر می چشم ندیده بصورت
 لشکر هفت فکرت با می بندد باوند است خواب غلب دل بدار است
 نقاب جمال بشافدست خواب افکار کاشفتست سخن روزگار
 راست که معدن یقین شاد است ز این رخ شجر اراکت زایبرد
 نشاط خدمت کم کند کجی تنی در امواج جان بحسب سیر
 جانرا نکل تن فدا الطول اذا شبع صارت
الارواح اجسادا و اذا جلت صارت الاجساد
 ارواح جانرا نکل تن بود بر زمین باشد چون تن درج
 جان کز هر طمانی شود ادیس مقام ورفعناه مکانا
علیا ازان رسید که تنش در رخ جان کزینود و قارون بجاء
فخسفناه و بدان الارض ازان فرورفت که جان
 نکل تن کزینود بانی اکنون روزی ماه رمضان آنها همه در رخ
 جان کزیناست و جانها مشوق قبول سخن پذیرد حکام و
 خطیاست و فاجابت دعواتست و می نزد کوارست میقاتی
 امیدوارست بهار بر این روزها بدای ابراست نوروز جان

افزون جانهای اختیارست و فتنه آلودست برور کار است
 ماه عبادت افکار نهاده است حکام طلوع ستاره مختار است
 مقام نزول ستاره تو فتنه است ز جان دیدن صبح ایامی است
 احوال وزیدن نسیم از ادبیت صیام روزا و مکتوب قیام شب
 او متروک ساعات او موافقت طاعات لحظات لحانا و
 مزایع و موانع چنانست بمجامع و موانع بانات شمع و مباح
 او بر نورست مساجد و عبادت از اقامت جموع تراویح او عبادت
 مغرب و حال امان فراق و یساکس است مجسم حال و ضلال و
 شیاطین است شب و روز و روز و روز و روز و روز و روز و روز
 و انصافست صدق او تو انکار است حیث حسابست انصاف و ربه
 تسبیح است ابرح از جمله در ترویج است و فتنه و فتنه
 دعاست فرصت اجالب نعمت حکام عرض قصه ناز است
 فتنه پروازان است ممان شرب بهر راقب هشیار است
 خبیران خواب غلب را صبح بدار است شهر صیام و قیام است
 فصل اطعام و اکرام است فایض است فایض از دباجه
 صحفه مایه است خاتم او طالع موکب بخون عید است
 رونق روزی از راهل امانت توکان مکرمت و احسان است
 هر شب صد بار کل لعل و نذر و حق قادیل دریاخ مساجد
 شکست توکلی در عین تشرین و عین یسانست غرضش
 از بسایه جلال و قتل بیلان و فتنه سانسای به که شنیدی

وصف جمال و نعمت کمال ماه رمضان ادا شاه جگر فسیله
 روزه داران را بر لال نوال خود سیراب دارد و بای خواب و بیدار
 شب بیدار را از هر چه روشناسی اشناخ خود را ابد نور طرای
 فصل تو دستگیر هر جان ای لطف تو ای مرد و راهبان ای رحمت تو
 شاه حاسیان شرمند ای رافت تو دستگاه حاکمان برافشاند
 صیام روز نماید رضای تو قیام شب سوزد تقای قیامت قدر روز
 نوال شامان تو بهر غنچه شب جمال عاشقان نوبت دیده و این چنین
 دلها شکسته ایمان در زانود عید و ماه با جاده جلهها رخساره غیر
 در شبگاه عید که در آن روز که نوبت عیدی نرسد و ما از نماز
 گاه دنا رفته باشیم کباب خضرات عید علم صحرای دما و دنا
 خدا باشیم امداد الطاف خود را رفیع طریق و مونس مضیق اگر دان
 در بحرگاه عید که در تنان شمع با بکورتان زندان زانود عید صبا
 که استکان بدو نشان دهند کورهای غریبان و نه کسان هول
 بنان ای احسن ثقت و انوار صفات خدای شمع نور و مشعل شود
 بجان نمان بخارگان و نه کسان در دستان ماله العالمین و الخیر الامین
 و عینک با انوار الامین

للشیخ العالم الفاضل

الحمد لله الذي شهدنا المكونات بوجدانية وذات الجابرة
 لعنة وخضع كل شيء لربوبته وتربا كل شيء تحت قبالته
 على بساط خدمته فاعلمه والارواح على سرائق تحت عاكف
 والبصائر من الشوق الى ربه واكله واللوب من خشية
 صوره خيفة فلما كان الدواع الى غاية اشياءنا والتهيب في
 احشائهم نانا الحشة فاحرق احدا وبقطرت اعينهم
 بام فاندقت بانفقا فاقا فباطهم بالنا حرق وضارهم الكرام
 غرق ومجتههم من صدى الجحش بحق واطلم الى الانفصال ولا
 الى اتصال طريق شربوا فطاحوا حاري ولذذوا فقتلوا
 عكاسي ولم يطلبوا سوى الجحش من الوبى واما بوا الى ربهم
 فاهم البشري فاما من ولوب في ملكوت الكمال طامع واربواح
 بمشاهدة العيان داین ليس لهم الى التكني سكون والى مخلوق
 ركون اجلا لا لغو من اذا اراد شيئا ان يفعل له كن فيكون

بسم الله الرحمن الرحيم

هذه ابهى من الالهة فعل عن كتاب شكاه الانوار للشع
المقام العالم مدرة المحققين محمد بن محمد والدين العزني
الطائفي المندلسي قدس الله روحه **الحديث الاول**
عن ابي هرون رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال
قال الله تعالى انا اعلى الشراكا عن الشراك فمن عمل عملا
اشرك فيه غنى فانا منه برى وهو الذي اشرك **الحديث**
الثاني عن ابي امامه رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال
قال الله تعالى ان اغبط اولياي عبدى لمومن
خفف كاد وخفض من صلو احسن عبادي به واطلقه
في السرا والعلانية وكان غامضا في الناس لما اشار اليه
في المصابع وكان يرفقه كما فاقا فصير على ذلك ثم هرس
بين ثم قال عجل ميتة وقلت هو اكله وقل تراثه
الحديث الثالث عن ابي هرون رضي الله عنه عن النبي صلى الله
عليه وسلم **قال** رسول الله تعالى ابن ادم اذا ذكرني
شكرني واذا نسيتني كفرني **الحديث الرابع** عن ابي هرون
رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال **قال**
الله تعالى يا ابن ادم انفق انفق عليك **الحديث الخامس**
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله تعالى

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله تعالى
اني شفاء السادس عن ابي هرون رضي الله عنه
قال **قال** رسول الله صلى الله عليه وسلم **قال**
الله تعالى يوم القيمة ابن المتحابون بجلالي اليوم اطلعهم
في ظلي يوم لا ظل الا ظلي **الحديث السابع** عن ابي هرون رضي
الله عنه قال **قال** رسول الله صلى الله عليه وسلم **قال**
الله تعالى انا عند ظن عبدي بي وانا مع عبدي اذا هو
دعاني **الحديث الثامن** عن ابي هرون رضي الله عنه قال **قال**
رسول الله صلى الله عليه وسلم **قال** الله تعالى
الكبراء ودايمي والظلمة انا مني فمن نازعني واحدا منهما
ادخلته النار **الحديث التاسع** عن النبي صلى الله عليه وسلم
عن جبريل عليه السلام عن الله تعالى انه قال هذا دين
ارتضيت له نفسي لن يصلح الا الخا وحسن الحق فاكرو
بها ما تصبتموها **الحديث العاشر** عن علي بن طالب كرم الله
وجوه قال **قال** رسول الله صلى الله عليه وسلم
قال الله تعالى من رجا غيري لم يعرفني ومن لم
يعرفني لم يعبدني ومن لم يعبدني استوجب عذابي ومن
خاف غيري حلت به عقتي **الحديث الحادي عشر** عن
معاذ بن جبل رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم
رسول **قال** الله تعالى المتحابون بجلالي لهم نوابي

لقيه

قد

من ثور غبطتهم المبين واشهد الماني عشر
 عن ابي هريرة رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال
 ان الله تعالى يقول **ما ابن ادم فرغ لعباده من المالا**
ضدرك عني واستفرك والا تفعل ملائكتك شغلا
ولم استفرك الملائكة عشر قال الله تعالى لنبيه
 وخليفه عليه السلام ما هذا الرجل لشده **فالتسعة** بهم
 مايت وكف لما وجله ولا اكون على وجل وادم ابي صلعم
 كان محله في القرب من خلقه بتلك ونعت قلة من
 رويك وامرت الملائكة بالسجود له بمحبة واحدة واحدة
 من جوارك فابعد الله اليه يا ابراهيم اما علمت ان محبة
 المحب على المحب شدة **رواه** من كتاب دجلت بين
 السماعيل المروي **البايع عشر** قال **الله**
 تعالى يا داود حذرني اسرائيل اكل الشهوات فان الملوك
 المتعلقة بالشهوات غفلوا محبة عني رواه المروي في
 كتاب **الكاشف عشر** قال **الله** تعالى ان علي
 كل علي الذي يذكرني وهو ملاق قربة يعني في المحب
 رواه مسندا الى النبي صلى الله عليه وسلم **السادس عشر**
ما ابن ادم اورات سدا بقي من اجلك لزهدة في
طول ما ترجوا من غمك وقصرت من حرصك وحلتك
واسعها الزاد وانا ملقي الندم لو زلت بكل القدم

واسلمك الامل والحشم فلا انسا الى اهلك عائد ولا في
 حلك زائد فاعمل ليوم القمه يوم الحسرة والندامة هذا
 خبر من صحف المنزلة **السابع عشر** قال **الله**
 تعالى يا ابن ادم ان رضيت بما قسمت كل ارجحت قلبك
 وبذلك وانب محمود وان لم ترضي بما قسمت لكل سلطت
 عليك الدنيا حتى تركض فيها ركض الحش في البراري
 ثم وعزتي وجلالي لا ينال منها الا ما قدرت كل وان
 مدوم **عن** كعب الاحبار في الجزء الرابع من التوراة
العاشر عشر قال **الله** تعالى مخاطب اهل
 الجنة اذ دخلوها سلام عليكم عبادي مرحبا بكم
 حياتكم الله سلام عليكم **الحادي عشر** قال
 الله تعالى يا ابن ادم كل رزقك له وانا اريدك لك
 وان يفرمني يا ابن ادم ما ترضي من كعب الاحبار
الحادي عشر يا ابن ادم خلقتك من تراب ثم من
 نطفة ولم يعني خلقتك اصعني رصف اسوقه اليك
 في حين من كعب الاحبار **الحادي عشر**
قال الله تعالى سلام عليكم من الجن والانس
 احي القوم طيتم فادخلوها خالدين طيب لكم الجنة
 وطيبوا انفسكم بالنعيم المقيم والثواب من الجن
 والكلود اللام من حيث النقاش **الحادي عشر**

قَالَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ يَا ابْنَ آدَمَ إِنِّي وَجَّهْتُ لَكَ مَجْدِي فَحَقِّقْ
 عَلَيْكَ كُنْ لِي مَحَبَّةً عَنْ كِبَالِ الْحَبَابِ الْمَالِ الْفُشْدِ
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَطَابَ أَمَلُ الْيَتِيمِ أَنْتُمْ الْمَوْمِنُونَ
 الْكَافِرُونَ وَأَنَا اللَّهُ الْمَوْمِنُ الْمُحِبُّ مِنْ شَقَقْتُ لَكُمْ أَسْمَاءَ
 مِنْ أَسْمَاءِ الْخَوْفِ عَلَيْكُمْ وَلَا أَنْتُمْ تَحْرُونَ أَنْتُمْ أَوْلِيَاءِي وَ
 حُرِّيَّ وَأَحَابِي وَأَصْفَاءِي وَخَاصَّتِي وَأَهْلَ مَحَبَّتِي وَفِي
 دَائِي حَدِيثُ الْفَاتِحِ مِنَ الْمَوَافِقِ الرَّابِعِ وَالْعِشْرِينَ
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِذَا تَحَدَّثَ عَبْدِي بَانَ عَمَلُ حَسَنَةٍ فَإِنَا
 أَكْبَاهُهَا حَسَنَةً مَالِمْ يَعْمَلُ فَإِذَا عَمَلَهَا فَإِنَا أَكْبَاهُهَا بِعِشْرَةِ أَشْهُلِهَا
 مَجْدِي سَلَّمَ إِلَى كَلْبِ الْخَامِسِ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ
 تَعَالَى يَا ابْنَ آدَمَ خَلَقْتُكَ لِأَجَلِي وَخَلَقْتُ الْأَشْيَاءَ لِأَجْلِكَ
 فَلَا تَهْتِكْ مَا خَلَقْتُ لِأَجَلِي فَمَا خَلَقْتُ لِأَجْلِكَ أَنْ جَزَوْا
 الرَّبْعِي السَّادِسَ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ تَعَالَى
 يَا ابْنَ آدَمَ كُلْ مِنْ طَعَامِ الْبَيْتِ عَمَلُ غَدَاةٍ طَابَ لِي رِزْقُ غَدَاةٍ
 السَّابِعِ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ تَعَالَى حَاطِبُ
 أَهْلُ الْيَتِيمِ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ يَا عِبَادِي الْمُسْلِمِينَ أَنْتُمْ الْمُسْلِمُونَ
 وَأَنَا الْمُسْلِمُ دَائِي طَارَ السَّلَامُ وَسَارَ إِلَيْكُمْ وَجَّهْتُ كَمَا تَمَعْتُمْ
 كَلَامِي مِنَ الْمَوَافِقِ الْخَامِسِ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ
 تَعَالَى يَا ابْنَ آدَمَ لِي عَلَيْكَ فَرِيضَةٌ وَلَكِنْ عَلَى رِزْقِي أَجْبَتِي
 فِي فَرِيضَتِي لَمْ أَخْلُفْ رِزْقِي عَلَى مَا كَانَ مِنْكَ مِنْ خَيْرِ الرَّبْعِي

الْمَاسِعِ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ تَعَالَى يَا ابْنَ آدَمَ
 إِنِّي تَجَرَّدْتُ وَقَدْ خَلَقْتُكَ مِنْ مِثْلِ هَذِهِ حَتَّى إِذَا سَوَّيْتُكَ وَ
 عَدَلْتُكَ مِثْلَ بَيْنِ نَدِيٍّ وَاللَّيْظِ مِثْلَ وَبَدَعْتُ صَوْتًا ثُمَّ
 جَمَعْتُ وَمِنَعْتُ حَتَّى إِذَا لَفَّ الرِّاقِي فَلَتَ اتَّصَدَّقَ وَ
 أَنَّى أَوَانُ صَدَقَةٍ مِنْ حَدِيثِ سَادِسِ مِثْلِي الْخَبَرِ الْيَتِيمِ
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا ابْنَ آدَمَ لَا تَخَافَنَّ فَوْتَ الرِّزْقِ
 مَا دَامَتْ خَزَائِنِي مَلُوءَةً وَخَزَائِنِي مَلُوءَةً لَا يَفْئِدُ أَبَدًا مِنْ حَرِّ
 الرَّبْعِي الْخَامِسِ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ تَعَالَى يَا
 ابْنَ آدَمَ لَا تَخَافَنَّ مِنْ خَيْرِ سُلْطَانٍ مَا دَامَ سُلْطَانِي بَاقٍ وَ
 سُلْطَانِي بَاقٍ لَا يَفْئِدُ أَبَدًا مِنْ حَرِّ الرَّبْعِي الْخَامِسِ وَالْعِشْرِينَ
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا ابْنَ آدَمَ لَا تَأْمَنْ مِنْ مَكْرِي حَتَّى تَخُوزَ
 عَلَى الصَّرَاطِ وَبِالْـ **قَالَ** اللَّهُ تَعَالَى فَلَا يَأْمَنْ مَكْرَ اللَّهِ
 إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ الْخَامِسُ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ
 تَعَالَى فِي كَلَامِهِ لَقَدْ سَلَّمَ أَمَلُ الْيَتِيمِ رَدُّهُ عَلَى وَاجِلِهَا
 حَوْلِي حَتَّى تَنْظُرُوا إِلَيَّ وَتَرْقُبُنِي مِنْ قَرِيبٍ فَاتَّخِذْكُمْ مَحَبَّتِي وَ
 اجْزَلَكُمْ بِحَوْلِي وَلِحَقِّكُمْ نَوَاسِي وَأَغْشِيَكُمْ بِحَوْلِي
 وَاهْبِ لَكُمْ مِنْ مَلَكِي مِنْ حَدِيثِ الْفَاتِحِ مِنَ الْمَوَافِقِ
 الرَّابِعِ وَالْعِشْرِينَ **قَالَ** اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ وَقَدْ قَالَتْ
 الْمَلَائِكَةُ يَا رَبِّ ذَاكَ عَبْدُكَ سَيِّدَانِ يَعْمَلُ مَعَكَ فَرَادِيسَ
 بِهِ **قَالَ** سَخَانَةُ أَرْقَبُ فَإِنِ عَمَلُهَا فَأَكْبَاهُهَا

مقام اربعين سلطان العارفين
انوسعد بن ابي الخير قدس سره

بهر لایحه حسن الاجرم و نشین
 شرح مالک ناسک سلطان اولیاء المحققین ابو سعید
 بن کمالی لکنی نورالدین فرمود که صوفی را چهار مقام
 باید تا قدم او در کوی تصوف درست آید مقام اول
 نیت است صوفی را باید که نیت جان بود که اگر دنیا و بخشش
 و عقی و جنتش و بلا و محنتش بدو نیت دهند دنیا و بخشش
 بکاران ایشانند و عقی و جنتش بپوشان ایشانند و بلا
 و محنت لایحه کند **مقام دوم** اثبات است که
 در خلوت باشد خدا را نیت تغییر عالم سر ایشان را بخواند
 و برای حق فرغ محراب ایشان را بنویسد **مقام سوم** سیوف
 توبه است همه خلق توبه کنند از حرام و حرام بخورند و در
 عذاب گرفتار نمانند و ایشان توبه کنند از حلال و حلال
 بخورند و در حرام و شهت نیفتند **مقام چهارم** حرام
 ارادت است همه علم راجع خواهند و با آن مال و نعمت و
 ایشان محنت خواهند و با آن ملک و ولایت **مقام پنجم** محنت
 مجاهدت است مردم عهد کنند تا در باطن کنند و ایشان
 عهد کنند با عیب نیست کنند **مقام ششم** مراقبت است
 مراقب بگاه داشتن بود نفس خود را در خلوت با الاجرم
 و ادشاه محصور دارد ایشان را از مصیبت **مقام هفتم**

صبر است اگر برای کفین بر نشان گمارند ابدان آه نهند
 و اگر محنت عالمین بر ایشان فرود آید در کوی صبر نمانند و راه
 کنند **مقام هشتم** ذکر است بک او را دانند و بنیان
 او را خوانند هر که در میان راه چهره بگاه او دانند مقام
 نهم رضایت است اگر ایشان رهنه دارد خشنود باشند و
 اگر ایشان گرسنه دارد خشنود باشند و هرگز در کوی اختیار منزل
 نکنند **مقام دهم** مخالف نفس است عباد سالانهای
 ایشان می آید در از نفسی که نعمت و نایب مکرر بخ و محنت مقام
 یازدهم موافقت بلا و عافیت و عطا و منع نزدیکی
 ایشان یکی بود **مقام دوازدهم** تسلیم است اگر بفرضا
 از کس بگاه بلا بر ایشان اخراج خود را در محنت تسلیم نهند
 و پیش تر بلا باز شوند و جان و دل خود را سپردن و برابر
 قضا باز استند **مقام سیزدهم** توکل است نه از خلق
 چیزی خواهند و نه از حق او را از کمر او میستند و سوال و کسان
 در میان نه **مقام چهاردهم** عالم ایشان را از روز میاید و بوق
 حاجت و شمار در میان نه **مقام پانزدهم** زهد است از همه
 دنیا مر قعی دارند بصید پاره از کرباس و کلیم و نند پاره ایان موقع
 نزدیکی ایشان فاضله است از سلاطون و مراضی هر ارباب
 مقام شاندهم عبادت است همه روز مشغول باشند بخواندن
 قرآن و تسبیح و همه شب استاده باشند نه ایشان در خدمت

گوشان دلهاشان از عشق و محبت احدیت جوشان برهاشان
 از بی شاهده ملک خروشان مقام شان در هم و در است
 از هر طماع بخورند و از هر لبا بی نوشند و با هر کسی نشینند
 هر صحت حق تعالی گزینند مقام هفدهم اخلاص است
 هر شب نماز کنند و هر روز روزه دارند و نفس ایشان در
 طاعت باید و طاعت بند بجا سال طاعت کل شریعت است
 نرفته باشند و بسکی با بکنی دهند آنکه گویند ای نفس راستی که
 اینج تو کردی خدا بر ایشان مقام هفدهم صرف است
 قدم بر راستی نهند و کل نفس بجز راستی نرسد زانسان از
 دل خبر دهد و دلشان از سر خبر دهد و اسرارشان از حضرت
 خبر دهد مقام نوزدهم خوف است خون در عدل آن کردند
 از بیم بگرازند و بطلعت هیچ امید نه مقام بیستم بجا است
 چون در فضل او نکرند از سوز می نازند و بیم و قهر در میان نه
 مقام بیست و یکم فداست نفس خویش را در بوی فدا
 بگرازند و از هر چه مادی اویت فدا شوند زبانشان در دشت
 دنیا نگویند جز نام او و زبان ایشان بزودیههاشان در طاعت
 او بجنبند بر قماشان جبر حضرت او جوان نگیرد مقام بیست
 و دوم بجا است اگر راست نکرند حق را پسند و اگر محبت کنند
 حق را پسند در هر حال او را پسند باقی کردند بقای او را فی
 کردند بقضای او شاهی کنند بفضل و عطای او مقام

بیست و سیوم علم الحق است خون بدین علم القین در
 نکرند از علی باثری پسند و هیچ حجاب در میان نه مقام
 بیست و چهارم حق الحق است خون بدین حق القین در نکرند
 از همه مصنوعات و مخلوقات در گذرند و نه خون و جلوه در
 حق نکرند و حجاب در میان نه مقام بیست و پنجم حق
 القین است خون بدین حق القین در گذرند از همه مصنوعات
 و مخلوقات در گذرند معرفت از همه کونین و عالمین حق را
 شناسند و اندک شایسته نیست نه مقام بیست و ششم
 جبر است بدل و جان باور می پرستند و در طاعتشان شبانه
 مقام بیست و هفتم ولایت است دنیا و آخرت در ایشان
 نکند و همه بخش و نعم در دیده ایشان بدین نیچند
 مقام بیست و هشتم محبت است از همه کون و دوستان
 بود محبتشان با یکی بود زیرا که ظلم و باطلشان با یکی بود
 نهایشان از شوق می گذارد دلهاشان در حضرت اقدس می
 نازد نماندش فرزند دارند و از ان عیال و نه اندیشه دنیا
 دارند و نه از ان مال مقام بیست و نهم جبر است در ایشان
 نیابند در کورستان نماند بر قیامشان نماند بر صراطشان
 نماند حضرت صمدیت باشند اینجا که ایشان باشند حق
 باشد و ایشان مقام سی ام قربت است اگر گویند با خدا
 همه اهل کفر و طغیان را و همه اهل شرک و عصیان را در کان

ماکن بادشاه عالم کفزار ایشان رد کند مقام سی و یکم
 نفکرت مونسشان نام او بود ایشان بنام او بود مقام
 سی و دوم و صالتا کجه شخص ایشان در دنیا بود ایشان
 حضرت مولی بود مقام سی و سیوم کسفات همان حق
 و دلهای ایشان بجای نبود اگر فردا کردند اما کاد و ما می بیند
 و اگر چه کزند عرش و کرسی و لوح و قلم بلخطه العبدین
 بیند و هیچ جز ایشان را حجاب نشود مقام سی و چهارم
 خدمت است کل طرفه العین از بساط خدمت خالی نباشد و
 کل لفظه از دیدار دوست غایب نباشد مقام سی و پنجم
 تجرد است اگرشان بدو رخ برزند کوند مرچیا و اگرشان هشت
 برزند کوند مرچیا هشت شاد گردند و نه از دو رخ ترسند
 از دوستی بر نکرند و از همه دنیا با ایشان جبری نباشد
 مقام سی و ششم نفردت در دنیا غریب باشند در میان
 خلق اگرشان نرند از دنیا شود و اگرشان نوازند و فرزند
 نشوند مقام سی و هفتم انبساط است حضرت کستار
 باشند اگرادشاه عالم بوقت مرگ ملک الموت را بدشایع شد
 عجز آنس برزند تا از دوست ندانند جان بسیارند و از
 منکر و نکر بال ندارند از مامت پندایند تا قدم در فرشت
 اعلی نهند و نکر نذر صورت چو روضه و نرند در آن
 ملک عفو و مقام سی و هشتم تحقیق است جمله باشد جهان
 با آن

با آن و فغان از خلق گیران در طبقه درگاه او ویزان
 مقام سی و نهم نهایت بمنزله گاه رسیده باشند
 بادهای محبت برده باشند و دیده دل حق را دیده باشند
 مقام چهارم تصوف است صوفی آن بوده که از همه
 مرادها صافی بود باطنش از افصافی بود کفانش از سمو
 لغو و غیب صافی بود سترش از روضه بود چشمش از جهان
 روضه بود با حق آمیخته بود و این چهل مقام هر مقامی
 از آن مقامی است از مقام بران علیهم السلام اول آدم و اخیر
 محمد صلوای الله علیهم و علی سائر الانبیاء و المرسلین و الملائکه
 المقربین و رضی الله تعالی عنی صاحب رسول الله محمد بن

جہادنا

۴۴

قال النبی علیہ السلام
 من نقام مکلم من العلم ولد الله تعالى له
 الف قلادة من نور وغفر له والاف ذنبه
 من مکن خلف عالم خطوتين وجلس عنده
 ساعتين وسمع منه كلمتين وجنت له جنات
 من لجب العلم والعلماء فهو رفيق الجنة
 العلم خزائن ومفتاحها السؤال
 السؤال نصف العلم
 والعلم كفارة الذنوب
 خير الناس من تبع
 الناس من سلم المسلمون من لسانه ويده
 من اجاب سنتي فهو عند الله من القايدون
 ومن ترك سنتي فهو عند الله من الخاسرين
 ومن ترك على يدي عشرة ركعة اكرمه الله
 بارسع كرامات المحبة في قلوب المهربين والمحبة
 في قلوب المحسنين والسبعة في النفقة في الدين
 صدق رسول الله

عنه صلى الله عليه وسلم ٧٧٢

والله
 اعلم
 بالصواب

٧٧٢

بسم الله الرحمن الرحيم
 سبب از کل نزد کوا از افکار و دوسری و درود او و بخاطر
 خصوصاً بر محمد مصطفی و یاران بر حسب آنی که مراد بتالی
 جنبه کردیم و اندک حاضری که قیام کردم محاذ نام کردیم
 و از هدایتی که ساز کردم حکایتی از کردم که خدای بکانه می
 فرماید حمد و شکرانه یعنی که سدا کند و خلعتی که عطا کند
 و اما بپنج رتبه فخرت نص منزلت و التحدث
 بالنعیم شکر قول مهمل است باین دانستن که اولیست
 حسی که قدم در دایره اسلام نهادی و در کوی امنای و صدقا
 امی حصول معرفت خدایت و شرط حصول معرفت که طاعت
 پس و عمل صالح است که چون امنای بکنی امنای و عملوا
 الصالحات در هم پیوسته است پس اگر نطاعت
 بجز اثبات نیست خواهی رسیدن اثبات جانج کفار نیز
 می کنند و این سالکم من خلوق السموات و
 الارض ليقولن لله کار از دوبرون نیست
 نیک است یا بدی و جای هشتاد و پنج ترا انج می آید
 که که ناقتی است بصیران را بر آن لغی عجم و
 ان الفجار لغی عجم اغفلوا ما بینکم
 فانکم مجری به صلاح کار خود تودان و کاندن
 تندان کار خود اول ردخانه شد اما امر و نخی در میان
 اولیست

انلاخه شد و با امر و نخی که سازت توفیق و خدایان
 انانست و نام اخبار بدست کسی نه جاکل محترم الفسح
 الی القصدی من اجبت و لکن الله بکلی من
 انجا که قرار کارها دادند بر کس در اخبار نکشادند
 هر چند بطالعی در گزار دادند کس را ندهند هر آنچه خداست
 اما بر اثر طه فضا جوی نیست و کار تو جرنجی و نگر نیست
 چون امر قرآن مجید را مفاد کشی و نص اطیعوا الله
 و اطیعوا الرسول را بسمعنا و اطعنا اجابت کردی
 یکبارگی تکیه بر وعده که تقصوا من رحمة الله
 نکن و از وعده آن عذابی لشدید بر جزایا ش و دای
 که سان خوف و طمعا عطف کردند عالمی دان و
 علمی شناس چون کلمه خوف در مش است و و او عطف در
 میان راه سخت خوف کلمه خوف در پیش تارکت و و او
 عطف صراط یارکت بین مرد و کد باید کردن با آن وقت
 که در طمعا می که محبت و ان منکم الی وایرها
 مبتدا کرد و انگاه ثم تعقب را منتها کرد کتب ثم یجی
 الذین اتقوا و نذرا لظالمین فیها حبشاس پس
 طمع توان داشت که کار ثم یجی الذین اتقوا می دارد معاد
 بر جیل رس می گوید المؤمنین بطمان قلبه و اسکن
 رصته حتی یخلف حساب نعم که اکنون مغنی که فوعی

تقوی میطلبید میگوید هاتوا برهانا که ان کیتیم
صادقین کتب انک دست در آستین تقوی بر روی زمین
اورد گوید هذا کتابنا یطوق علیکم بالحق نس
عون در میان کردن شوی حکامتا امرای باشد حق کما
عون حق در میان نشیند باطل کما حال کوانه که در انصاف
در استقامت شرط است لیکن چه فایده که ان محترقا استفتی
و ان مخصوصا گفته است نس عون معلوم شد که همه حال
بندی باید کردن و تن در خدمت دادن که توبه باری آفرین
اند و الف الحسبتم انما خلقناکم عبثا بکای فرها
اکنون تو نزد خدای و بر کانی طریق مخفف حوی و بقدر
طایف جد و اجتهاد بش کیر تا خطاب و الازن
جاهد و افینا انهدنهم سبلنا تولا ق و لاحق
شود و بیت خوش نکودار که استعمال بالانبات لفظ
سید کاینات و مرکب توکل را مبارز و اورد میدان تعبید
ریاض و و اندیخ و مخی راه دین مترس که ان محترقا
اعملوا فکل میسر لما خلق له سنای می گوید
همان بقضای خود و در ان غنم غنم جو کردی غنم منکر بطون و تران
توکل ساعت جعفر و در ان میدان ای تازان نس
محرمان که تقوی باری در نفس کایان منی
لیکن چون توانی ان معسی میسر کنی و اقداب غنم کاف
اورد

اندر راه هر چند دور ترم روی از منزل دور ترم روی
من حاول اگر معصیت کان اقول لما
رحمی و اقرب لمجی مایقی هله در کار دنیا بخور تر
از ثواب آخرت بخور تر مرا ان جمله محاورت و محاطبت
نفس خوش است و من انج می گویم با نهاد و بناد خود می
گویم این همه حسب حال من که در کل علی حد بر سر ملک
دویده ام و دیده و از مرده ام و جشیده از طبع کاهان
و در غیر طبیب دار و شناسی بی محتر از کمال هر چه نه از اصل
خوش کوی اصلی ندارد چون با نزد تعالی بفضل خویش
دست خدان از دامن من بجان دور گردانند و عنان ملک
عنایت ازک را سوی من گردانید و رقم شقاوت از سانه
من بسترد و خط سعادت بر سینه من نقش کرد کاشا
بقدر و قدر محکمته نفعل الله ما یشاء و حکم ما
یرید محو الله ما یشاء و ثبت و عندهم ام
الکتاب کل یوم هو فی شان فاولیک
بدل الله سیراتهم حسنات ان امارات لایبسه
من بنده ساخت که روزی از سر هوس این اید از سینه
صدق و نیاز میخاندیم که یا ایها الذین امنوا اتقوا
الله و لننظر نفس ما قدمت لخذ جون ان
خطاب شنیدم بر خواست بخدم و چون بار گزیدیم

قول مصطفیٰ را دیدم که اَللّٰهِسْ مِنْ دَانَ نَفْسَهُ وَكُلَّ
 مَا بَعْدَ الْمَوْتِ قَوْلَ خَلّٰی ۴ و غامبی هر دو بار بر در
 سنه من کار شد این مطالعه یوم الخمیس بود یوم الجمعه
 خطیب بر من بر طریق و عظیم بخواند که و طریقی کل
 روح و صباح هل قد تم من دنیاکم و یا ایسرکم
 فی عقباکم و المخبون من تم علیه یومه و لم
 یتوفر من الخیرات سهمهُ چون این وعظ شنیدم باور آن
 و خبر موافق دیدم این هر کل جمع شد و بر سینه من یقین کشید
 و طاعت از من رفت بر خاستم و نامه در نور دیدم و بر و چشم
 و جامه بدریدم و سر اندر کوه و غار نهادم و همی رفتم و یا ایسرکم
 لم اوت کتابیه و لم ادر طحسابیه می گفتم و
 اذنی شنیدم که الی من ترید و نحن اقرب الیل من
 جبل الورد با آن کرد این راه کرانه کن و رفی سوختی خاند
 کن این سفر اطل فرزند کن در کج نس و سفر شنیدم کن
 بعد از آن که ترا ما نیازست کار تواندها د تو در لذت ترا
 اول در احتیاج نماید کرد کافر را تیغ جرا باید کرد آن الله
 اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان
 لهم الجنته گفتم ای هانف که اولاد یکنی و با من یکن کن
 آغاز مسکنی اول را معلوم کن که تو کیستی با من تو باید نام
 بدستی گفت من توفیق خدایم که در تو رسیدم و با تو همرازی
 کردم

گفتم چون ترا غیب از دنیا دیدم و طالب مولی دیدم خدای
 عزوجل مرا نزد کل توفیق داد تا آنکه سفر سینه فرستم و
 من توفیق درین طریق ترا رفیق باشم و تو در آن جهاد کبری
 که مشاهدات گفتم و این صلاح تو در آن باشد می نمایم که
 این جهاد نفس معظم ترین جهادت المجاهد من جاهد
 نفسه فی طاعة الله لفظ مغیرست و چون آن
 محتران غیر گفتار از آمدی با این خوش را کفی بجای
 من الجهاد الصغیر الی الجهاد الکبر جاهد نفس را
 جهاد کبر خواندی چون این لفظ بشارت شنیدم از شادی
 بخندیدم گفتم الحمد لله و ما توفیقی الا بالله روتا و دم
 توفیق ربانی را رفیق خود ساختم و اب توکل را در میدان
 سینه ساختم تا از میان جان توکل بر کل خدای کردم و بنام حق
 می گفتم و من توکل علی الله فهو حسبه گفتم که
 اکنون آغاز جنگ می کنم مرا سان جنگ می باید انعمی و
 فسیری الله علیکم و ادع خوش ساختیم اقبالهم
 حیث وجدتموهم را عشر خوش کردیم خیمه بسط
 الله و من یعمل من المؤمنین الاکلاء و ابروف
 سر نهادم که معقیات من بن دیده و من خلفه
 محفوظه من احوال و اسرار و اید دست گرفتیم
 سنلقی فی قلوب الدین کفر و العقب را شان

و مح کردم فان حزب الله هم الغالبون والشكر
 و اردش داشتم ان معي ربي سيهذه من واسم السلام
 لشكر كودم و ربي خوشين و دوستوكل و اردشاه حماد جنگل
 كهان نهادم هي و ديدم تابسركار رسيدم هفت باره قلعه
 ديدم اندر مان جگر خوش بعضي ديوان و بعضي كافر
 ساخته و قلعه و نواح را كه دواول دارالاسلام ساخته بودند
 تعجب و تطاول كرده و بتمه و قمع مسلماني را متخلص كرده
 و اگر چه حرم قلعه اسلام را در مان توانستند شدن كه با نسا با
 عصمت نگاه مي داشتند كه در بر گردان نزول كرده بودند لشكرگاه
 ساخته و اقوام را كه دواول اسلام مقیم بودند و مطيع
 و سخر كرده اند و جمود و ابر خزه بر نهاد و حصني را كه اندر
 سويار قلب فكرگاه اله بود چند و سايه خناس حصار ده
 و اطلباب خيام اسيلاد داركان قوام ان بسته لشكر اسلام
 اسير و ابر چهار ديوار قلعه را شاه گرفته و هر ساعت از تروس
 و هم انسان مي گفتند اعوذ برب الناس ملك
 الناس لا اله الا الله من شرا لوسوس الخناس
 چون حال بران جمله ديدم سكوت و وقار كنند و دل بر
 كار و برست نهادم و رسول ان عبادي ليس لك
 عليهم سلطان را نزد كل انسان فرستادم و ان سر
 محمد و محمد بن كرم اخسوافها ولا تكلمون انما

من الحجر من منقشون ولا سناهم بخود را قبل
 لهم بها و لخر جنك من ارضنا اولي عهدن في
 ملنا چون ديدم ابر خوش را بر اظها را بن خطاب نماشد
 و از اسلواراني مدكم بخسته الاف من الملائكة
 خد با سند بگر بخند و حصص قلعه اسلام را باها ستند
 و ابا با حصنها خوش كردند و توفيق را بر سوزند كه اين هفت
 باره قلعه جست و اديا اين قلعه كسب كنند اديا همد
 هفت قلعه هوا است اما در هر قلعه كوتوالی نشسته است ساز
 جاك و لشكر فراوان كنم از بن هفت كه سلطان انسان هراست
 نام ان سش كانه جست كيف اول انسان هواست دوم كبر
 سيم نخل چهارم شهوت پنجم حسد ششم كبر هفتم
 طمع اما انسان جمله در فرمان هوا اند و هوا است كه سش
 از بن بر تو خدای می كورد و تو او را معبود خوش ساخته و
 و فرمان بر دای و سندی می كودی كنم كلا و حاشا ان سنا
 كفن كيف ترا شاست كردن مرا سنا بكش كه اين ديوان
 منزل خدای می فرمايد در بخت تو می كودی افرات من اخذ
 الهه هوازه و رسول عليه السلام می كود افة الله
 الهی و توها فرمان او بر دای كه فرمان اين سنا بر دای
 انسان هر كل را خدای خوش ساخته بودی و فرمان خدای را
 سقنا انداخته اول سب بزرگی كودی و در فرمان كسب

بودی ازین غلبه شدی که جبار عالم می فرماید المکبر کبریا
 ردایی والمظلة اناری فمن نازعی فی
 واحد منهما فالقته فی الثانی وندانتی که الیس
 لعین اند هر ساله طلعت ازاد کبر و تار نامه خوش ملعون
 کشت نخوت بسیار طلعتی در دماغ او رفیع ملعون خطاب
 تان دروی رسید که ما منعلمان تسجد لما خلقت
 بیدی استکبرت ام کنت من الطالمین او از سر
 کبر و غرورانی بزد که اما خیر منه خلقنی من ناری
 و خلقت من طین تا با چندین هزار ساله طلعتی بخورد
 یک کبر خطاب فخرج منها فانل بجم نصب اولث
 و اند هر ساله طلعت مبارک منور کشت و او را زنجور محو
 از رحمت دور گردانید که الیس فی جهنم مثوی للمتکبر
 و ان باد رشان جباران و متکبران فرستادند و ان محذیر
 و محترکات خنک کنت ان الذین یحرفونه خبیلا
 لا یظنون الله الیه یوم القیمة و ذکر فرمان نخل
 بری و یخیلی کردی الذین یخلون و یامرون الناس
 بالخیل میخانی سبط و قول ما یخلوا به ویری
 و بکار زکری و لفظ مغایر می شدی که الخیل
 مدخل الجنة و ای داء ادوی من الخیل دیگر
 مایع شهوت بودی و خوش را از حساب اضعوا
 السبل

الصلوة و اتبعوا المشهوات کردی زین الناس
 چپا المشهوات من النساء و البنین را از خوش
 باخی از آتش دوزخ نت رسیدی من اسفون من الناس
 نمی عن المشهوات را نکرندی قلب خدا و رسول را
 کار نکردی و با حسد موافقت کردی و فرمان او را امتداد شدی
 ام تحسدون الناس علی ما اوتهم الله من
 فضله از یاد بگذاشتی میخانی غضب را از خوشن سبط
 کردی بکتم عینی خشم کردی و الکظمین الغض و
 العافین عن الناس را بخوانی و اذا ما تقضوهم
 یغفرون رسیدی ما من جرعة اجبا لی الله ثم
 من جرعة غطظ لظمها رجل بکار نکردی دیگر
 کر طمع و حرص بجان بستی بوجه روزی بشیر بود بشیر
 خواستی بسیار می خوردی و سیر شدی و لو بسط الله
 الرزق لعباده لبغوا فی الارض را فراموش
 کردی اخبار مصطفی را علیه السلام بکرم کردی که کف
 اخرج الطمع من قلبک محل القید من زجاک
 لوان لاین آدم و ادین من الذهب لا انبی
 الیها الماء و الاملا جوف ابن آدم الا المراب
 و متوب الله علی من تاب انسان بیک که بر تن بر تن
 جمله الله توبه و توبتایع انسان بودی که نون که خلی

تعالی بر تو رحمت کرد و دشت خلدان از دام تو گواه گردانند
و مرا که تو فس خیم رفیق تو گرد تا بتو فروم که انسان خلدان
دین بود بدیل که دشمن مضل تو بود ندان **المشطان عزو**
مضل مبیل و تو باید بجا آوردم تا با ایشان حل کنی
بنیاد قلمهای ایشان را از نهاد خویش مستاصل و منقطع
گردانی و رقم **لا اله الا الله** بر ناصیه ایشان کنی تا آن وقت که
اسلام روی تو نماید و گفت کلمه **لا اله الا الله** ترا مسلم
شود گفت پس اکنون تبتی کن که این قلمها را بجه ساز والت
مستخلص گردانم کفایت حسنهارا بتغ کین نتوانی کشاید **الا**
بتغ دین و سیرتین گفتیم تیغ دین و سیرتین کز ایم است
تیغ دین این کلمه باشد **لا حول الا بالله**
لا یحصیه الله ولا یوق علی طاعة الله
الا بتوفیق الله و سیرتین روز است که محمد علیه
و نه روز **الصوم جنة** اگر روزه ای باید که این قلمها
بتانی طایر و حرامه موایز می و از ظلمت دارا لکفر بتانی
دارا **لا اله الا الله** کوی و سلمان شوی
می باشد که خویش را از غلو دور کنی و چهل شب روز از طعام
و شراب برهن کنی و بیخ کمرنگی و تشنگی بخور دهی که علفه
و ذخیره ملعهای ایشان از طعام و شراب بسیار خوردن است
گفتم پس این من نتوانم کرد گفت اگر جاهل مقصود می بجا آمدید

منی ندمند اعمالی نکستی اکام و هوای خود را می نکستی
 اورا نتوان یافت تسبیح و نماز ثابتگاه از زبان عالی نکستی
 من طلب وجد و جل جویندم باینکه بود همه حال خود
 باید کردن حاکم عالم الشعر شای گوید بفرموده
 تو توانی که در شیشه ای بجمد کنی یک تودستی که کشته شد اطلش
 هر آن کار کان نام بردار شد رسیدن بدلان کار دشوار تو
 اگر ترا این مجاهده کردن از هر جنبه مادی و کسی و دین دانی بدانی
 شکم تو خفته دوست و دودشمن دین تست و تو دیوانه توانی
 کشتن نابردن خوشن مالک نسوی و بردن خوش مالک نشوی تا
 بر شکم خوش مالک نشوی که اندر تحقیق و تصدیق این سخن
 خبیر آمده است معروف و مشهور ثقة بن ثقه انا لفظ طرازا
 و عباده ان لفظ محتمل عالم علیه السلام از جیب سل و جیب سل از قول
 خدای جلجل اخبرنا الشیخ ابو جعفر محمد بن الحسن البرزای
 قال اخبرنا ابرهیم الزاهد قال اخبرنا احمد الغزوی
 الزاهد قال اخبرنا ابو جعفر المنصور الزاهد قال
 اخبرنا ابو عبد الله الطائور الزاهد قال اخبرنا جند بن محمد
 عن السی السقطی عن المعروف الکوفی عن جعفر بن محمد الصایفی
 عن ابيه عن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم قال اخبرني رسول
 الله صلى الله عليه وسلم عن جیب سل عن الله عز وجل من
 ملك على بطنه ملك على ريشه كنتم اى توفيق

هر کس را انجام دهد باشد و عاقبت کار باید که محمود بود و معتمد
 علیه السلام فرمود که **العمل خواتمه** و هر کس که بپایان
 کاری نهد غرض وی اندر آن کار دید باشد که چه مقصودش بپایان
 می آید که اکنون برای آنکه بدانم که ازین پنج کشتن که یکی پیشکی
 ردن خدن چنانها کساده و با خدن چنانها عاقبت کردن و
 اساتیر است و زیادت خوش کردن و دانیدن چون این و هر که باشد مخلص
 و بالقصیده من چرا شد و مرا ازین چه مقصود بر خرد کفایت و نه
 لعین من الله مضل من تو بود و ندانم هو انب که ترا بخدای عالم
 کافر گردانند و ترا فرمود شرک لعین و کفر من و هر که بخدای شرک آورد
 بخدای عزوجل بگردد و یا نام و یا حاکم در میان مجتهدین **ان الله**
لا یغفر ان یشک به و یخف ما دون ذلك
 چنان یشک و کفر شرک چه باشد که شرک آن باشد که جز
 خدا را فرمان روی و بیستی و انقیاد نهی و او عیداری که ترا
 جانی دهد ای کس که خن باشد بقول خدای تعالی کافر باشد و خدای
 او را بپایمزد الا که زار کفر از میان بکشد و در راه اسلام آید که
 از میان عالم در میان مجتهدی بود **و ما خلقت الجن و**
النس الا لبعثون و جای ذکر می آید و **و ما اعزنا**
الا لبعثوا و **الله مخلصین** از **اللدن جنفا**
 نس هر کس که فرمان خدای تعالی گان نکند و بدین هوای نفس
 فراید مباحث کند بخدای عزوجل شرک گرفته باشد و کافر و کسره

شد چنانکه خدای عزوجل میگوید **و من اضل من اتباع هواه**
بغیر هدی من الله اکنون بیا که ان من جنات
 و من درخت که در نص قرآن برای مومنان و کافران مؤمن
 و من کورست و در دنیا چنانها نجات عباد جنات بخیری
 من تحتها الا انها اندر سویدای دل تشبیه و عباد دل
 الا منقل من النار و دیگر تو شرح این شای می گوید
 به و هذخ باشت دبا بل کشتا تو

سفرها دیگر یابی چنانها در جهان بی
 نقاب قوت چندی چنانها پیش تو بردارند

اگر کسی سفر یابی و کسری من چنان بی
 اما رضوان من در محبت رضای یزدانست که چنانست و اکل
 هفت درخت این من الله اند که باطلند و ایشان هر که
 در درخت می باشد **لها شجرة لكل باب منهم جزء**
مقسوم عاقبت را که مایع ایشان در قوس و زام که
 ایشان همیشه با هر کسی که تبارشان می دارد این باشد که کل
 انا و یثی شح کافیه اکنون مکه که نوایشان را کشتی اید
 و میخورد که دانی شادان قلمها را که ایشان در چای تو
 ایشان کفر با خدایان از آنها زخمش بر کنی و از کشتی و
 تسکی خوش ایشان را که نه و تنه کردانی تا ایشان عاجز
 شوند و از کار و زحمت تابانیدن فرو بمانند و چون ایشان از کار

ابواب

فروماند با دوش دوزخ بمرد چون باش دوزخ بمرد توان عذاب
 دوزخ بسته باشی و چون بدانی که ایسان خدا یان بود و تو
 بفرمان ردن ایسان کافر و حق و مستحق شمشیر آن وقت از دین و
 فرمان ایشان برگردی و در میان کافر شوی و رقم کلمه لا اله
 الا الله برامیه ایسان کنی چون این شرط جمله حاصل
 شده باشد توان کافری بدرا من باشی و از عذاب دفع رسته ^{الله}
 چون بعضی با سلام آری و گفتن کلمه لا اله الا الله ترا منم شود و
 تو مؤمن و ایمان شوی و عذاب رسته باشی و چینه
 اکنون همه کار تو بدین باز بسته است که این عمل بسیار در کمال
 بی و نشان از احصاء نمی گنیم پس این روز یکماه تمام نباشد
 که خدای تو شهر رمضان گفته است شهر رحمت ما باشد
 گفت تو و ائمتنا ما بعشر فتم مبعقات به ان بعین
 الهی و انگاه طرنا کا تو تمام شود و در آن این هفت قلعه
 را خود کل را مستوان خلق تسبیح چون تو خواستی را بدی خلق
 بکسی بنده که دوازده از خلق تو باز گرفتی و مقصود تو بر آید
 چون تو حق خدای تعالی رفتی تو کردی در سجده او گفت خیرم
 بدین چهل روز کار ایشان را بخارساندم که بتغییر و نیزه را از اند
 حلتیخ و قذف فی قلوبهم الرعب یحلو ایسان
 رسید بیدار بیدار و از وجود خویش خود کردند و بداد ائمتنا
 رب العالمین برکشند از وفای بر میدم که راست

می کنند گفت دروغ می گویند و الله شاهد انهم
 لکاذبون اتخذوا ايمانهم حنثه طشان از ان بیل
 یقولون باقوا هم ما لنس فی قلوبهم لکن ایسان
 شاطن منافق است که در دنیا بی ادم خود را باشد هرگاه
 اسیر شوند از عجز کسکی امناجی گویند هرگاه که سیر شوند
 و وقت وقت بایند هر یکی چون شیر شوند لاف ماعلت
 لکم من الله غیرک می زند اکنون که عجز و اسیر
 تو شده اند و محبتی خدای اقرار آورده و نیستی و کناه خود معترف
 شده ایسان را جان ازاد کن که جان تو از جور ایشان ازاد رسته
 شد انتم کردم لکن مرا بر سر جاهها دوزخ بر که ایشان تعهد و
 تعبد می کردند تا من معاینه مجسم خویش بینم که از مردن ایسان
 آتش دوزخ مرده است باینه گفت بدین هر من ترا می گویم ایمان
 نداری اولم یؤمن گفت بل ولی لطمه
 قلبی اندوه ناشنیده بی زرق بود پس از کفر کلمه
 خیر مصطفی است علم تو حق رفیق کشت و مرا بر سران جاهها
 دوزخ بر دوشه جایگاه بگردانید و هر یکی را بر من عرض کرد
 چون نگاه کردم آتش دوزخ چنان مرده بود که گفتم هرگز نبود گفتم
 این آتش جمله بجز این کشته شده که کار این دیوان بر کشته شد گفت
 ملائی که این هفت کافر ملعون ماکل و ذیابنه این هفت دوزخ بودند
 این وقت که تو بکل و مرد و بایشان بودی و نشان از تعبد و

تجدیدی کردی و از برای انسان زبان و علف و برک راست کردی
و فرمان ایشان بر روی ایشان دوزخ را تعهد قمار داشتی
کردند و آتش دوزخ را می افروختند با عاقبت تراب و بسوزانند
الکون که تو بر سر ایشان مالک شدی و ایشان ملک و مختار تو
تو گستردی آتش دوزخ و دوزخ مرد شود خام شود در صف اول کتب
طبع و حوض و محال و چشم چسب و کبر و کس بدینوند
منه بدوزخ شدنش تو ساخته نشان بدوزخند
هم که در دست قتل امروز در هر هفت حکم اندیشید
مهرانه آتش است شاخ زان هر کسی چنان نداند کند
بلک اوی از آن می ترسید تو شوکی مالک از بدی نیست
ان گنجی همی که مالک را نکند هیچ آتشش کند
کفیم ای سخنان الله اگر بخشم خوش نیدمی هر گز از کس نکریدی
که جندل ملعون در نهادنی آدم جندل شاد کفر و بدعت
ساخته باشند و هفت دوزخ افروخته و دعوی خدای
همی کنند مردم را از راه حق بدعت باطل متابع خویش می
کردانند و عاقبت در آتش دوزخ می اندازند و آن وقت
فَلَا تَلُمُوهُمْ وَلَوْ مَوَّالُ الْفُلَمِ مَا آتَاكُمْ خِلَافًا
وَمَا أَنَّمْ بِمَصْرَحِي می گویند آنچه که مرا خدای تعالی
از دام ایشان بسکای از زانی لرد و ایشان را بطبع و سحر
کردانند **هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَكْفَرُ**

ام ا کفر و لیکن ای توفیق هر چند که تو رفیق من بودی
و مرا اندیش چاره نمودی و از حضرت بروسته هر ساعت
نمی **لَا خَافَا أَنِّي مَحْكَمُ لِمَع وَارِي قُوتِ**
جان و قوت روان ما بود لیکن در حکم سریت و طریقا دینیت
مصافی ساخته و تنی نداده بدت چهل روز از هفت
بان قلعه محکم با خندین دزم ما کفریم اگر کسی دیگرالشکد
فرادان و کزها اگران چهل سال بوسته مصاف کردی و محاربت
چکان نبودی که مستخلص توانستی کردن ما این بجه ما فهم گفت
بترک نان بگفتی و از خلق باز کردی و راه بطن درستی و بر روی
راه نشستی و بر سر شکی و تنگی صبر کردی کفیم فقی برین زیاده
بجز این کز شکی و امد گفت تو ندانی که سلاطین حصنها ی
حصن را بر راه در بستن کشانند کفیم اکنون ان فتح بدست
بر امد خدای ترا که توفیق رفیق من کرد ایند تا محله بقصو
بحول و ول گشت و آتش دوزخ کشته شد و کار دیوان بن
کشته گشت و من از دست مالک جستم و از عذاب دوزخ بستم
الکون از اهل عشتستم مرا می باید که بدانم که خودم یا مسلمان
ازها که خدای عزوجل می گوید **فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ**
وَمِنْهُمْ مَقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ دان
الله من خستین را از کلام حساب کسب تا فاضل مطهر
نخستین گفت من ازین کافر بودی اکنون خدای تعالی بر تو رحمت

کرد و ترا این جهاد کرامت گردانید و فتحی بدین نزدیکی بدست
 تو بر آورد و ترا از دست ظلم الهی هوار بر هانید تا بنستی و عجز
 و کفر ایشان با قرار کردی و رقم کلمه لا اله الا الله در روی ایشان کشید
 اکنون کار تو بدین باز بسته است که جا یکی شرط اسلام است
 کلمه اسلام بگوئی و از اهل محشر کردی کفیم مرا می گوئی مشن
 ازین کافر بودی و یکبار رقم کفر بر من کشیدی این چه معنی است
 گفت از هر اهل تو هوار بر من بدی و از خوشی خدا برستی و بدی
 این چه باد بود که تو بمودی کفیم هر چند که حق بدست و حق در
 متابعت هوا بودم آخر خدا بر من می دانستم کفیم چه سود دارد
 خدای دانی با هوا پرستی و کامرانی جنای خدا را تو دانستی صنم
 برستان نهر می دانند که اصنام را معبود خویش می سازند هوا
 شوق و نامعند الله می گویند و هستی خدای اوار می آورند
 و صنمها را بجهاد می برند ترا پیش ازین نه امانت بودند نه امان
 بفعل کافر بودی و بنام مسلمان کردارها را تو حمله هوس بود
 و مجاز ترانه روز بود و نغان سحر روی بحراب نهادن چه سود
 دل بخارا نشان طردان کفیم اکنون ترک خدایان بسیار
 کفیم و روی شکل خدای دو جهان آوردم چه می باید کفیم اسلام بر من
 عرضه کن گفت بدانستی برستی و بدستی که آنان که مشن ازین
 عبادت ایشان کردی باطل بودند و تو بدین عبادت ایشان کافر
 بودی کفیم بدانسم و از ان استغفار کردم و کفر خویش اعتراف

آوردم که مشن ازین بودم گفت اکنون که نیستی الهی را بدانستی
 که حمله نیست و باطل و زندقه این کلمه بگوئی که لا اله الا الله من یکنیم که لا
 اله الا الله کفیم می گفت الهی را می زنی بکراف ما ترا چندین
 بیخ بفرمودیم کشیدن و بختی و کمر شکنی کشیدن و اندر سفر بستن
 گردیدن و اندر حیض قلمها دویدن و در نهان خویش عیب ترا کردن
 و از الهی هوار گردیدن و غنا نشان دادن تو بدین این جمله سر
 کشها را مقصود آن بودست که کلمه لا اله الا الله جا یکی از
 عز و جل فرمود است و شرط اسلام است ترا مسلم باشد کفیم و ما
 ترا مسلمان و از مسلمان گردانیم اکنون هنوز من بر آن کلمه لا اله الا الله
 فراموش کفیم بدی ای آن که مشن ازین بر تو خدای می گردانند علم و
 حجت من بر تو فرمودم کلمه الهی را اغازی کنی کفیم بگوئی لا اله الا الله
 شاید که آن کفیم می چون قاعده کان علم و در و جل ایمان مبسم
 شاید که آن تو مشن ازین در تحب دل را کفر دیو لعین بوفی و در
 محبت شکل از نقی اکنون بیخ بفر هوار از نهاد خویش بر کنی و
 گمان خدا را از سوزی دل و درون افکندی کلمه لا اله الا الله وقف
 کن و با اعتقاد جان از اتباع ایشان صرف کن جا یکی از ایشان نه
 در زمین یا نزد در آسمان جا یکی خدای عز و جل بر طریق مثل
 در قرآن منک می گوید و مثل کلمه خبیثه و حیث
 من فوق الارض و الهام من قرآن کفیم کفیم کفیم
 دال من تلد کلمه لا اله الا الله وقف از ان فرمودم که از نفی کلمه

سلام الله تالفظ اثبات سلام الله اندر ساله راست كنيم كونه
 گفت سلام الله زير جرم كل سياه و و جاست و كلمه سلام الله بالاي
 ايج ز جاست كلمه سلام الله طرد و طرح شطانت كلمه سلام الله
 ورد و طرح جاست كلمه سلام الله جهم خيس ديوانست و كلمه سلام الله
 انش انش جاست كنيم عرجه كفي دانستم و در مسان جان شش
 نقش كردم كف نكل دانسي و بدل و جان و زبان و قافى مستى
 كنيم اى واهه هستم و در آنچه مى گويم درستم كفا كنون كه رخ
 و نهاد شجره الهه مواد از نهاد خوش بر كندي و رقم سلام الله از دن
 روى نشان كشي تراست يشاخ شجره طيبه بايد زن كه
اصلاها بابت و فرجه و التسماء باشد و ديگر
 خدا را كه جروى خدایى است تصديق و محقق امان دانستن
 و از اخلاص دل دانستى و كفى سلام الله سلام الله و مضامير كريد
 كه مهر رسول الله كلمه شهادت كه ترا مسلم است كه خصمان بنهم
 شدند و ياران كفا برآمد و شاطن بالعين میده شدند و طوب
 اديان هوا بر يك كشت و شمع نور شمع امان و معرفت در سويده
 دل افه شد و جان و روان توانا فاض نور معرفت خط روح
 و راحت ياف بكم باطل مدعيان با حق سلام الله نكسار در حق
 زمين از اخيه شد و امانت حق سلام الله بالاي اسما ان افراخه
شد جاء الحق و زهق الباطل و ان اباش
 طبع از زمان بر خاسته در آن طریقه معنی خود ياراسته

هستای

روى نمايند شاهان طریقت ترا چون و صان چو شيخ بر درون
 چون و نكته چو شيخ در آمد چون و خلق و دل و دل و ان من

مهم افزايد

شهادت كنش كشم ناول شاهى به درايى هستى طلاق خوش كى آسا
 نيان خاهاشا كى درين خون بفرشى كشت و قاتل ديد و شهادت
 جولا انصلا شاعى نكته در وقت سر از نور الوهيت الله اى ان الا
 زده جان تان آمد و سحر اى فرود نه معنى كى سيم دم كذا كذا بر سما
 عجزه و دل اندان خست عجزه كه ان عجزه به كى نايه چشم نمانا
 كنيم اى بوفى و الجود سلام الله سلام الله كنش خندن بارنه قياس
 فرمودى كشدن و خندن بجان فرمودى كشدن و جند بن براه عباد
 و اجتهاد فرمودى بریدن و بسيار تخی و كشتن و قتل كى خشدن
 نامن ذين كلمه مسلمان شوم و كنش ان كلمه توحيد و اسلام اين
 حاله انان هست كه از اين پنجاه كه من كشدن ميع خبرى مى بازند
 و انبر كراف لاف سلام الله مى رسد كف امان كه انبر كرافه و خبرى
 كلمه شهادت كوند جان باشد كه اسرالمونى على رض الله عنه
 كنهات من قال سلام الله سلام الله سلام الله بلا اركان من
 خاسر و اركان اربعة التصديق و المعظم
 و الحمة و الحلافة من قال سلام الله سلام الله
 لا تصديق هو منافى و من قال سلام الله سلام الله
 الله لا اعظم فهو فاسق و من قال سلام الله سلام الله

اَللّٰهُ اَبَدِيَّةٌ فَرْدٌ مُبْتَدِعٌ وَمِنْ اِلٰه
 اِلٰه اِلٰه اَللّٰهُ بِالْحَلْقَةِ فَرْدٌ مُرَافِقٌ كُنْهٌ الْكُنْه
 که این کلمات بحدیث بدین شرح نصب من است و اندر بیان دل و
 جان روح و راحت افزود شرایط ایمان و اسلام دیگر چیست من
 عرضه کن امامت بدانم و بدان کارندم کف ایمان و اسلام آن
 رخ گانه و شش گانه که مختلطان گویند خود در کتاب یا مکتبی
 نگاه نمی دارد و فقط که ظاهرش گوی و ترا اندر شرایط ایمان و
 اسلام مشکلی نشاید از مصحف این روایت برخوان انا و له
 سورت قد افخ المؤمنون بوجلل تام درجات عوالم و
 تلاح یفکان سی و داین مومنی و مسلمانی که دو قسم است آن
 دو قسم را نگاه دارد که محترم عالم صلوات الله علیه مقسوم کرده
 است که المؤمن من امنه الناس علی انفسهم و
 اموالهم و در ضرب اسلام جنس و مرد المسلمین
 من سلم المسلمون من لسانه و یدیه کتم
 این مرجه کتمی از تقبول کردم و از تجدید جمله الله میبار کردیم و
 یک خدای تعالی کردیم کتمان کلون خلیل و ارا صدق سینه
 خان که انی و تحت و حی للذی فطر السموات
 و الارض جنفا و انا من المشرکین
 ان صلواتی و نسلی و محبای و عیالنی
 لله رب العالمین که شرکت له و بذلك

احریت و انا اقل المسلمین و بدینک این اسلام که
 توانی و این بنوای نفس را که کشی بعد عین الله تعالی جمله یکات
 آن که سنگ بود که تو کشیدی و جمله دوازده از کشتی میراندی
 تا اسارت من و زبردت را دانی چون برایشان ماکل شدی
 و رقم شاد و از تو محکمت و عروس سجایت روی تو نهاد
 شتی بودی بعد کشتی کافر بودی مسلمان سدی اکنون باید که تا
 زنده باشی همه عمر احتیاط کنی و نایبانی خوشن را از طعام
 و شراب دور داری و از ناله حرام برهن کنی که تو چندین دفع کشیدی
 و کار ایشان بگریختی و بنجایانندی که مادشاء تو بودند اکنون
 وعت تو گشتند و العاصه باه اگر تو با سر بهمان شوی ایشان
 نه با سر بهمان شوند و ان تعودوا فعد هر پنج که برده باشی ضایع ماند
 و ان غننی عظیم و شینی جسیم باشد غنم تو ذی باه کلا و حاشا
 من یوانم از خدای خواش تو فنی خور خورم و اسعاف کتم میکی
 خدای که لم یزل بود و ایزال باشد نه شریک و نه مال باشد عمتا و
 مانند بر وی محال باشد ذوالمن و الافضال باشد ذوالعز و الجلال
 باشد حی است که هر که نمر و نمیرد و فرزند که زن و فرزند نیندرد
 لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفو احد محی و میت
 و موجی که موت من کند و موجی که کل شی قنیر ایس باشد
 سی و هرا لیسع البصر نعم المولى و نعم النصیر
 و الله اعلم بالصواب

اَللّٰهُ اَخِرَةُ فَبِهِ مَبْدَعٌ وَمِنْ اِلٰه
 اِلٰه اِلٰه اَللّٰهُ بِالْحَلَقِ فَبِهِ مَرَايَ كُنْهٍ الْكُنْهِ
 كَمَا اِنْ كَلِمَاتُ بَدَنٍ شَرَحَ نَصَبٍ مِنْ كَسْتٍ وَانْزِعِيَانِ دَلٍّ وَ
 جَانِ رُوحٍ وَرَاحَتٍ اَفْزُودَ شَرَايِطَ اِيْمَانٍ وَاسْلَامٍ دِيكَرِ حَيْثُ مِنْ
 عَرْضِهِ كُنْ اِيْمَانَتٍ بِلَاغٍ وَبِلَاغٍ كَارِئِمٍ كَفِّ اِيْمَانٍ وَاسْلَامٍ اِنْ
 خُفَّ كَانَهُ وَشَرَّ كَانَهُ كَمَا مَخْلُطَانِ كُونَهُ خُودِ دِيكَرِ كَابِ يَامُخْتِي
 نَكَاةً سَمِيَّ دَارِ مَوْفِقَةٍ فَرَامُوشِ كَمِي وَتَرَا انْزِرَ شَرَايِطَ اِيْمَانٍ وَ
 اِسْلَامٍ شَكْلِي مَشِ اِيْدَانِ مَصْحُفِ اِنْ دَايْتِ بَرْخَانِ اَزَاوَلِ
 سَوْرَتِ قَدَاغِ الْمَوْتُونَ بِخُولِغِ تَاوِيْجَاتِ مَوْثَانِ وَ
 تَلَاغِ اِيْفَكَانِ نَسِي وَدَايِنِ مَوْثِي وَاسْلَامَانِي كَمَا دَوْقِمِ اِسْتَانِ
 دَوْقِمِ رَايْكَ دَارِ كَمَا مَحْتَرَعَالِ صَلَوَاتِ اَللّٰهِ عَلَيْهِ مَقْسُومِ كَرَمِ
 اَنْتَ كَمَا الْمَوْثِي اَمْنَهُ النَّاسُ عَلٰى اَنْفُسِهِمْ وَ
 اَمْوَالِهِمْ وَدَضْرِبِ اِسْلَامٍ جَنِيْنِ وَوَدَّ الْمُسْلِمِ
 مِنْ سِلْمِ الْمُسْلِمُونَ مِنْ لَسَانِهِ وَبَدَنِهِ كُنْ
 اِنْ مَرَجِهَ كَفِي اَزْ تَوْقِيْلِ كَرَمِ وَانْجَنَدَ جَلَّةُ اَللّٰهِ مَبْرُكُ دَعَمِ
 يَكِلِ خَلْقِي تَعَالٰى شَرِيْهِمْ كَفَا كُنْ خَلِيْلُ دَارِ اَزْ صِدْقِ سِيْنِهِ
 خَانَ كَمَا اِنِي وَجْهَتِ وَجْهِي لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ
 وَالْاَرْضَ حَنِيفًا وَاَنَا مِنَ الْمُسْلِمِيْنَ
 اِنْ صَلَوَتِيْ وَنَسْلِيْ وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِيْ
 لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ اَلَا شَرِيْكَ لَهُ وَبِذَلِكَ

اَعْرَتِ وَاَنَا اَوَّلُ الْمُسْلِمِيْنَ وَبِذَلِكَ اِنْ اِسْلَامُ كَمَا
 تَوَافِي وَانْ سَوَايِ نَفْسِيْ رَاكَمَا كَشِيْ نَعْدِ عِيْنِ اَللّٰهِ تَعَالٰى حَلَّةً بِرَكَاتِ
 اِنْ كَرَسِيْكَ بَرَدِ كَمَا تَوَكَّشِيْدِيْ حَلَّةً دَوَاوَا اَزْ كَرَسِيْكَ مِيْرَا نَدِيْ
 نَا اِسَا نَزَا مَخْرُوزِ دَرْدِ اَرْدَا نَدِيْ حَوْلِ رَا اَشَانِ بَاكَلِ شَدِيْ
 وَرَقَمِ شَعَاوَتِ اِنْ تَوَكَّشِيْكَ دَعْوَسِ سَجَا دِيْ دَعْمِيْ تَوَلَّحَادِ
 شَقِيْ بُوْدِيْ مَحْدُكَشِيْ كَا فَرُوْدِيْ مَسْلَمَانِ سَدِيْ اَكُونِ بَايْدِ كَمَا
 نَدِ بَا شِيْ هَمَّ عَمْرٍَا حَسَا طَكِيْدَانِيْ وَنَا بَقَوَانِيْ خُوسِنِ رَا اَقْلَامِ
 وَشَرَابِ دَعْدَانِيْ وَنَا فَمَّ حَلَمِ رَهْمَتِيْ كَمَا تَوَكَّشِيْكَ بِرَجِ كَشِيْ
 وَكَارَا اَشَانِ بَكَرَسِيْكَ دِيْجَا صَا نَدِيْ كَمَا مَادَشَا تَوَبُوْدِ اَكُونِ
 مَعْتِ تَوَكَّشِيْكَ وَالعَاذُ بِاَللّٰهِ اَكْرَمُ نَوَاسِرِ مِيْمَانِ شَوْتِ اَشَانِ
 نَمَاسِرِ مِيْمَانِ شَوْتِ دَلِ تَوَرُوْدِ اَفْعَدِ هَرِ رَجِ كَمَا بَرَدِ بَا شِيْ ضَايِعِ مَانِدِ
 دَانِ غَنِيْ عَظِيْمِ وَشِيْئِيْ جَسِيْمِ بَا شَدِ كُنْ نَعُوْذُ بِاَللّٰهِ كَلَا وَحَا شَا
 مِنْ سَوَاغِ اِنْ خَلَايِ خَاشِ تَوْفِيْ خُوسِنِ وَاسْعَا نَتِ كَمِ سِيْكَ
 خَلَايِ كَمَا لَمْ نَزَلِ بُوْدِ اِيْزَالِ بَا شَدِ شَرِيْكَ وَنَدِ مَالِ بَا شَدِ مِمْتَا
 مَانِدِ بَرُوْدِيْ مَالِ بَا شَدِ دَوَالْمَقِ وَالْاَفْضَالِ بَا شَدِ دَوَالْغِيْزِ وَالْاَجْرَالِ
 بَا شَدِ حَيَاتِ كَمَا هَرِ كَرَمِ وَنَمِيْرُ دَرْدِ سَتِ كَمَا اِنْ وَفَرِزِ نِيْزِ
 لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهَا كُفُوًا اَحَدٌ مَحْيَا وَمَيِّتٌ
 وَمَوْجِيْ كَمَا مَوْتِ سَدِ كَمَا مَوْجِيْ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ لَيْسَ مِثْلُهُ
 سِيْ وَهِيَ اَلْبَصِيْرَةُ الْمَوْلَى وَنَمِ الْوَسْطَانِ
 دَوَالْمَقِ وَالْاَفْضَالِ وَالْاَجْرَالِ

ان الله عباده خلقهم لواجب الناس
على العلم بالله محسبهم على الله اعلم
طوبى لمن علمهم

ان جواب الكتاب فحاشا كذا السلام

ان احسن لي دخل الرجل القبر وتدخل الجمل القدر

ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني
ان الله يحب العبد الغني

وانكم تتوكلون على الله حتى تؤكل لوزكم كما يزرع الطير تغدو اثم تروح بطاناً

لولا تذبذبوا لجال الله بغيرهم يذبون فيغفر لهم ويدخلهم الجنة

لولا تذبذبوا لحشت عليكم ما هو اشد من ذلك العجب العجيب

ما تركت بعد في فنة اضرب على الرجال من النساء لا يشكر الله من اشكر الناس

ما كنت مثل النار انا ما بها ولا مثل الجنة انا ما طالبها

ما طلع شمس الا بجنتيها مكان يقولان اللهم عجل لمنفوق خلفا وعجل لمجمل تلفا

ما فبان خضاريان في زينة غنم باسرع من حيت الرقي والمال في دين من المسلم

لا كبيرة مع استغفار ولا صغيرة مع اصرار

لا طاعة لمخلوق في معصية الخالق

ان الله يحب البصر الناقد عند مجيئ الشهوات والعقل الكامل عند نزول الشهوات

ان الله يحب السامعة ولو على مرات ومحب الشجاعة ولو على قتل حية

ان الله يحب السهل الطلق ان الله يقبل توبة عبده ما لم يفرغ

ان الله يهيككم عن قيل وقال وإضاعة المال وكثرة السؤال

ان الله كتب الغيرة على النساء والرجال على الرجال فمن صبر منهم احتسابا
كان له مثل اجر شهيد

لنفسكم الناس عند الله نوع القوم عبدًا ذهب آخرته مدنا غيره
لنفسكم الناس عند الله نوع القوم من قوة الناس اتقاء خشية
لنفسكم يخرجكم على النار وتقاؤون فيها تقاعم الفراش واجنباب
لنفسكم يخرجكم البلاء مضاف الى ما يدل على

حروفي عن رسول الله صلى الله عليه
 اللهم هذه سنة جدته وانته ملك قدّم أساكن خيرا وخيرا فيها واعوذ بك من شرها
 وشرها فيها واعوذ بك منها من كيد الأعداء برحمتك يا أرحم الراحمين
 ورواية لغني تقرأ في أول المحرم سبعين مرة
 اللهم انسا لا بد القديم وهذه سنة جدته أساكن فيها الصحة من اليطان
 الملعون على هذه النفس الامارة بالسوء والاشتغال عما تقرنا الكل يا ذا الجلال
 والإكرام اجواد يا كريم

كتاب الحلال وفلاح الجبال مصنف الشيخ الضمالي
الرازي قاضي الدين سلطان الاعراف في الله في الكائنات
جليل على كل منظر الحمار وضع الاقوال في الماديات
اما الشهدا التي تجاليع عن محمد بن الحسن بن
المعروف حكاه الله قتل الله

اللهم اني اعوذ بك من علم لا ينفع وقلب لا يحسن ودعاء لا يستج و نفس لا تسبح
واعوذ بك من شتموا والمرءة اللهم اني اعوذ بك ان اضل او اضل
او اذل او اذل او اظلم او اظلم او اجهل او اجهل علي
اللهم اني اسالك تجميل عافيتك وصبرا على بليتك وخرجا من المشا
الي رحمتك اللهم انك خنت خلقى فحسن خلقى اللهم
انك عفو تحب الحق فاعف عني رب تقبل توبتي واغسل
حسبتي واجب دعوتي

سفر الحسن بن الحسن بن سعيد

الحمد لله الذي علمنا منطلق الطريق وكشفنا غيايب الغيوب وبصرنا بعلامات
الخير وحذرنا عن خطاياها والحقائق على سبيل سرها والسنة
المعروفة بالشع الإمام نجم الملة ومصلح الناس إلى الإسلام من سلك الطريقه
بحسب السيرة الحق لما لم يشهد به أبو الخطاب أحمد بن محمد بن محمد بن الحسين
المعروف بنهم الكبار من بعده ربه ع لم يحبني وقيل
الله لما يحب ويرضى أن المراد الله بالمراد نور منه وإن الله ما علم
أحد أن كل خلقه نور منه وجعل له سمعا وبصيرا وأفينا
وإن الناس في غي الزمان كشفنا الله عنه الخطايا ليس شيئا خارجا عنهم
بل من منهم ومن ظلام وجودهم ما حبسوا طبق خفيك وانظر إذا
تدنى فان قلت لم أرى شيئا حينئذ من خطايا منك بل تبصر ولكن
ظلام الوجود يظلم قربة من يصير كل واحد فان أحببت أن
تجده وتبصر قداك مع انك منطلق خفيك فانقص من وجودك
شيئا وأبعد من وجودك شيئا وطريق تقيصه والبعاد منه قليلا
الجاهلية ومعنى الجاهلية بذلك الجدة في دفع الاغيايا وقيل الاغيايا
والاغيايا الوجود والفس والشیطان وبذلك الجدة مضبوط بطرق
المولود ق قلل الغذاء المذبح فان مدد الوجود و
الفس والشیطان من الغذاء فان قلل الغذاء قل سلطان
والله ق تكل الاغيايا وافاؤ في اختيار شيخ
ما من لخاصة ما يصلح فانه مثل الطفل والقبي الذي

لم يبلغ مبلغ الرجال اذ المستفيد المبذر وكل هو كآ
لم يدرك من وصي او ولي او قاض او سلطان يتولى
امرهم والثالث من الطرق طريقة الجنيدي قدس
الله روحه وهو ثمان شرائط: دوام الوضوء، ودوام
الصوم، ودوام السكوت، ودوام الخلق، ودوام
الذكر وهو الله لا اله الا الله، ودوام ربط القلب الشيخ و
استفادة علم الواقعات منه بغنا تصرفه في تصرف
الشيخ، ودوام نفي الخواطر، ودوام ترك الاعتراض
على الله عز وجل في كل ما يرد منه عليه ضرا كان او
نفعاً وترك السؤال عنه من جهة او تعود من الناس
الفسد بين الوجود والفس والشیطان
في مقام المشاهدة الوجود شديد الظلمة في المولود
فاذا صفا قليلا ابتك كل قداك تشكل الغيم الاسود
فاذا سكن عرش الشيطان كان احمر فاذا صلب
فني الخطوط منه وبقي الحقوق صفا بايخس مثيل
المزق والفس اذا برت فلونها لون السماء وهو
الزرقه ولها نبعان كنبعان الماء من اصل ينبوع
فاذا كانت عرش الشيطان وكانها عين من ظلمة
ونار ويكون نبعانها اقل فان الشيطان لا حرفة
ويحيا بين النفس على الوجود فحققت منها فان

النبات
الغنى
الغنى

صنف وزكت افاضت عليه الخبير ونبت منه الخبز
 وان افاضت عليه الشر فذلك نبت منه المشرق
 الشيطان نار غير صافية ممزوجة بظلمات الكفر
 في هيئة عظيمة وقد تشكل قدام كل كائنه زنجي طويل ذو
 فيه سبع كانه يطلب الدخول فيك فاذا اطلبت منه
 المنيكا كفضل في قلبك يا غياث المستغيث اغثنني
 فانه يفر عنك واعلم انه بكل وتصربه وثيابه
 مخيطة بثيابك فاذا فصلت ثيابك من ثيابه غي بصرك
 بعينك عن ثيابه غير انه يدي انما تكون فيكون معك
 فيطعم فيك ويصنعك ويريد معاملتك ولا عبت كل
 ومعارضك ولعنك اليه فان لعنه او صفعه او كلمته
 كل كل وصفه وقوى من اللعنه وطال امر معك ومثما
 مكنت عنه وصفه فلم تصفه واتكيت على الحق العظيم
 عنك وما صفهك وبها بليت يا غياث المستغيث اغثنني
 بقلبك قال اسعفا بربه وهرب عنك **الف** رق
 بين نار الذكر ونار الشيطان ان نيران الذكر صافية
 سبع احركه والصعود الى فوق ونار الشيطان في كدر
 دخان وظلمة بطيه احركه وكذلك يفرق بين النارين
 بطريق لكالة فان السائر اذا كان في ثقل عظيم ضيق
 صدد وقد تعذر عليه الذكر ولا تطلق له العلب
 لا

الصفح
 الستة

انظروا
 الى ما قلنا

ولا مشح الصد وكان اعضاء كادت ترض رضا
 بالحجارة وهو شاهد النار المظلمة فهي نار الشيطان فان
 كان السائر في خفة وقاد شح صدد وطية قلب طائفة
 وهو مع ذلك سى نالى صاعدة صافية مثل ما يشاهدنا
 النار في الحطب اليابس فهي نيران الذكر في قضا الصد
الذكر لم يزل ياتي ولا يند فاذا دخل يتناقل انا
 ولا غيب وهو من معاني **لا اله الا الله** فاذا كان في
 البت حطب احرقه فكان نارا واذا كانت في البت نور
 لم يكن قذله بل ذلك النور ايضا ذكر وذاكر ومن المذكور
 صليحان جميعا نور على نور المذكور وصفه حق نفسي
 الحفظ ويتقى الحق فلا مضاة بينهم والحفظ اجزاء
 ثمانية وجودية حصلت من الاسرار فيقع فهم نار الذكر
 فينفهم وكذلك الاجزاء الحاصلة من ثلثات اجرام يقع
 فيها سلطان الذكر فينفهم واما الاجزاء الحاصلة من
 الكمال فلا بد له علم من راتها حقوق الجود مركبة من اربعة
 اركان وكلها ظلمات بعضها فوق بعض التراب والماء
 والنار والهواء وانما تحت هذه كلها ولا يطعم كل واحد ايضا
 عنها الى اصال الحق الى المستحق وهو اصال الجنة الى
 الكل فاذا التراب الترابية والماء المائية والنار النارية
 والهواء الهوائية فاذا اخل كل واحد نصيبه انفصلت

ل

عن هذه الاحمال وطريقها طريق الكيمياء فلا بد من استخراج
 اللطيفة النورية من بين هؤلاء بالخيال فتشاهد في
 فناء الخط المتواني متفاوت تقطعها بقصر المفاوز تحتل وانما
 انت تسير ولكن من كان يسير به المفسنة تحسب ان
 السواحل تمر عليه وسمى الخيال بحسبها جامداً وهي
تمر من تحت الجبابرة وتشاهد ايضا كائن في بين والبريزنك
 من فوق وانما تصعد الى فوق وتشاهد ايضا قوي وبلاذ
 ودورا نزل عليك من فوقك وبغنى من تحتك كما يشاهد
 الجدار على شط البحر يقع فيه فيغرق واعلم يا جيسى
 انك لا تتخلص من الوجود الترابي والمائي والثاني والهوي
 بالكلية الا بالموت الكبير الاخير ولكن هذا الموت نفي
 منك بعضه فتشاهد عيانا ما علمته عقلا واذا شاهدت
 محاراً تغرقها وانت مستغرق فاعلم انه فناء الخط المائي
 واذا كانا الجار صافية وفيها شمس غريقة ابانوار
 نيران فاعلم انها بجار المعرفة واذا شاهدت مطر
 نزل فاعلم انه مطر نزل من محضر البرحة بالحيار
 اراضي الغروب الميتة واذا شاهدت نيرانا وانك خافض
 فيها ثم تخرج عنها فاعلم انه فناء الخطوط النارية
 واذا شاهدت بين يديك قضاير واسحا وجبا شائعا
 ومن فوقه هوائا فاعلم في نهاية النظر الواثبات

كالخضرة والحمر والصفر والزرق فاعلم ان
 عبورك على هذا الهواء الى تلك الالوان واسرار الالوان
 الاحوال فلو ان الخضر علامة حياة القلب ولون النار
 الصافه علامة حياة الميتة والهمة مغاها للقدرة وان كان
 اللون كذا فذلك نيران الشرو وهو ان يكون البشار في
 تعب وشدة من المجاهدة مع النفس والشیطان والزرق
 لون حياة النفس والصفر علامة الضعف وهذه معان
 نطق بانفسها مع صاحبها لمسانين في الذوق والمشااهدة
 وهما شاهدان عدلان فانك تذوق بنفسك ما شاهدت
 بصيرتك وتشاهد بصيرتك ما تذوق بنفسك وهو انك
 متى شاهدت الخضر احسبت من قلبك انطلاقا ومن
 صدرك انشراحا ومن نفسك طيبة ومن روحك لذة و
 لبصيرتك قوة وهذه صفات الحيوة وكذلك يستدل بالحوال
 البت متما كان اخضر دل على قوته وحيوته وسرعة
 نموه ومتما كان اصفر دل على ضعف النبات لعارض
 الم به وعرض له وكذلك الوجود اذا احمر دل ذلك
 على عارض عرض لما من خجل او عجل او سوزا وتوج او
 مهم فان اتحاد اللون فاعلم انه اسقامه وبعيثة
 في تلك الحالة واذا اجتمع الالوان واخلطت في حالة
 واحدة فهو تلون فاذا استمد لون الخضر واسقام هو

تكون ولون الخضر اخرون يبقى ومن هذا اللون يسطخ
 السواطع ويلمع البوق واللوامع والخضر يصفوا ويكسد
 فالصفا من عكبات نور الحق والكد من عكبات ظلمات الوجود
 واعلم ان للطبقة التي هي القلب اجل انها كانت لطيفة
 بقلب من حالة الى حالة كالماء يتلون بلون الظرف والسماء
 يتلون بلون جبل قاف ولذلك تمت قلبا لا نقلا بها وكل
 سمي قلبا لاجل انه قلب الوجود والمعاني والقلب لطيف
 يقبل عكس الاشياء والمعاني الدارين حواليه فتصور لون
 الشئ في الطبقة المعاكس لما كان انعكس الصورة في المرآة والماء
 الصافي ولذلك سمي قلبا لانه نور في قلب قلب الوجود
 كقود يوسف عليه السلام في الحب واعلم ان قلب
 الوجود يده ومن قد اكل عذاه وحكم عميقا لثبات
 الحق منه في عالم الشهادة وهذا المبر يكون في الاول من
 فوق راسك ثم يدور من قدامك ثم من تحتك وذلك في نهايات
 الطريق من في قعر بحر الوجود نورا خضر وذلك نهاية
 الوجود طكوث وبداية القدم وهذا المبر اذا تجلى كل
 في النقطة انتب اليه وتجت منه واذا تجلى كل في الغيبة
 يغت ووقعت بكل هبة منه وشدة ونزاد حتى يكاد
 يفارق الروح ولا تلقا حينئذ من طريق كالة انما الى
 الذكر وسدو كل في البئر من عجايب الملكوت وغراب

اجبروت ما انشاء ابد المهرشدة ما يقاين من القوى و
 اعلم ان الحق والشهادة فتخرج به وتحاف عنه وتانس
 اليه فندوب من الجوال المتضادة في حالة واحدة وقد
 تجلى في اقبال المشاهدات مجتل اكال والبناء ظلماتيا في
 هيئة عظيمة ثم ينصلح البناء وترتب لينة فوق لينة ثم
 ينفي البناء وصور اللينات فلا تبقى الا بقايا من نور واخضر
 ففي الاول انما كان ظلماتيا لانه كان منور الشيطان في
 في الثاني انما نور واخضر لاجل انه صار مهبط الملائكة
 والرحمة واعلم ان الوجود ليس شيا واحدا فاما وجود
 الموفق وجود اخضر اخضر وحسن منه الى ان يتهي
 الى وجود الحق وفي كل وجود في الطريق براكين وكان الوجود
 محصور في سبعة لا يحصر الارض والسماء في سبعة اشارة الى
 هذا واذا عرجت على الميامان السبع في انواع الوجود بدت كل
 سماء الربوبية والقدرة هو اما نورا اخضر خضر شديد من
 نور ذات حياة بمشي ابد بعضها الى بعض وفيها من القوى
 ما لا نظيرها الارواح ولكن مع ذلك عاشقة عليها عشقا
 فديا وعلى السماء نقطة أشد حمرة من نار واعل وعقيق
 مناسية الضعف خمس بعد ما صلب كالة حينئذ وشوق
 اليها وطلبها الحق بها واعلم انه يفرح السائر الى
 هذا المقام مقام العدة والربوبية اربعة من الملائكة

واحد من بينه واخر عن ثمانية واخر من تحته واخر من وراء
 ظهره فاذا عرجا به الى هذا المعام وري على لسان عجز
 اليهودية انما رقي وقادسي ان شئت احييت وان شئت
 اميتي ومخاف لما سبقه من شدة القوي والشدة عني
 حسد لئله يوحده منه الروح وتلك فيه ومخس كيفية
 اخذ الروح منه او النفس بانه متما اخرج من البيراني
 ذلك العلم لم يبق على روح او نفس ثم يرجع به من ثم
 الى عالم الشهادة اول ما يرد على المسافر من انوار
 انوار الجنة في مقام القلي من فوق راسه وهو في البير
 فيتنزل ويضطرب ويشتت من هول ما يرد عليه ويسجد
 اضطرابا ثم يعرج من البير الى فوق لانه لا يتصل ظماني
 الى نوراني الا اذا ظهره وتون فصار من جنسه نور
 يصل اليه اكبر وروا الملايكه يكون من وراء الظهر
 وقد ورد من فوق ولذلك البكينة وهي جمع من الملايكه
 ينزل والقلب يجد من حروم راحة وظمانه في القلب
 ويوجد مثل حتى لم يبق كل اختيار في الحركة والنفات
 الخواطر الى سوى الحق من علامات حضور النور عليه السلام
 معك ان يحس الصلوة على لسانك من غير اختيارك حتى
 لك فجاء من وراء ظهري فالزمني واحتملني ودار الى
 وجهي فقبلني وشتمني نوري في بصيرتي ثم قال

بسم الله الذي لا اله الا هو الرحمن الرحيم وخرج به قلا
 ثم وضعني كتب اجمع في قلب السحر وانا ذا كبر في الخلق
 نسو الملايكه وكان الحق ينزل الى ايام الدنيا فاست
 الملايكه في قلوبهم كأنهم حافوا وطلبوا النجاء كالصبي
 يخاف الحبيب اذا غضب عليه وهم بالضرب فيقول ثبت
 ثبت فسمعت من قول الملايكه حين اشد عليهم الخوف
 يا فادنا ما قبلنا فخرج عن قلوبهم قالوا اللهم ارزقنا
 من ثوابك خنايا ومن عذابك امانا الفصل في
 خاطر الحق وخاطر النفس ان خاطر الحق يدخل فيه خاطر
 القلب وخاطر الملك وخاطر النفس يدخل فيه خاطر الشيطان
 فقارقه بشئ فان خاطر القلب وخاطر الملك باذن الله عن
 وجل فانهما مكان معصومان لا يعصيان اياهما امرهما
 ونفعلان ما يوعران ومخس خاطر الحق يكون الهاما والهام
 صحيح واذا خطر الاعتراض عليه عقل ولا نفس ولا شيطان
 ولا قلب ولا ملك ثم هذا الهام تارة يكون في الغيبة فيكون
 اشد ظهورا واقرى الى الذوق والسرفه ان الخواطر
 التجانية هي العلم اللدني وهي ليست في الحقيقة فها طرد
 هو علم لربي عليه الله المرواح حين خلطهم الست
 بهم قالوا لي وعلم آدم اسماء كلها فقلت هي
 كذلك وهي معلية الان بالعلم اللدني ان العلم اللدني

قد استقر ظلام الجود فاذا صفا السيار وغاب عن الجود
 ظهر العلم الذي اوحى من احكامه فنرجع السيار الى الجود
 ومعه العلم وهو الهام وصار كما نخط الملكوت على اللوح
 اذا اندس بغير وقع عليه ثم ازيل الغبار عنه فظهر الخط
 غبت فابصرت التي على الله عليه وسلم وعلى معه فبادت
 الى علي فاخذت بيده وصافحته والمهت بكاني سمعت في
 الاخبار من التي على الصلوة والسلام انه قال من
 صالح عليا دخل الجنة فجعلت سال عينا عن هذا
 الحديث اصحح فهو كان يقول نعم صدق رسول الله من
 صالحني دخل الجنة فان المرواح المابعة تعلمت عن الارواح
 الشرفه وهي تعلم الامن ولكنها في عالم الغيب في عالم
 الشهاده كارواح الاوليا عن ارواح الانبياء فاذا غاب
 السيار عن وجوده ذاق ذلك وقد وقع الهام في الخنور
 لكن يكون احق من الاول ولكن مع ذلك لم يعترض عليه
 شي في الداخل واستلمت له الجوارح وانعادت له النفوس
 واسرحت له الصدور واطمانت اليه العيون والملك ابدا
 بحث على المجهودات مع كراهة النفس له اما ان زكت واذا
 زكت لم يخف عليها الضيق في الخاطر واللبس مثله له
 انه فارق الملكيه في الشوق والشوق والحنين والطيش في
 الطيران والاسباب والرغبة والمحبة والعشق والوله

والحنون في الحق وهذا سبب ترجع المؤمنين على الملائكة
 والجميع الشرح اياهم حسن الخصال في قديم الله روجه صعبت
 طهارة في العرش لطيف به فطقت عليه الف طوفان كما
 قال ورايت حواله قوما ساكنين بطعنين فيجب من برعة
 طوافي ويلعجنني طوافهم فقلت من انهم فبا هذه الزودة في
 الطواف فما لوا نحن بالجنة ونحن انوار وهذا طبعنا لا
 نفدان نتجاذف ضالوا ومن انت وما هذه السرعة في
 الطواف فقلت بل انا ادمي وفي نودنا وهذه السرعة
 من نبلج نار الشوق واما الملائكة فاهم شهوة قط واما
 خاطر النفس فهو خاطر المنفى الى الراحة وان ظهرت و
 ركت واسكت فانها اذا زكت تجعل راحتها في فنون
 العبادات وصنوف الخيرات واذا كانت خيبة كانت
 امانة بالسوء ثم اذا زكت كان خاطرها محمدا فباله ذلك
 اكل تجدد في القلب من ذلك راحة وتطهرت اليها وهي تكون
 امانة في نفسها واذا لم يكن ناكه كان خاطرها مذموم و
 علامته اكل تخشع في القلب المأو في الصدر ضيقا وفي
 الاعضاء وجعا وفي النفس خيفة فان النفس خائفة
 منك مثل البقي اذا سرق بضيا امارته خاف خيفة
 منكثرة ويخشس سلبها كان الكونين وما فيها يعتزضون
 عليه وامتبا خاطر الشيطان فانه قد يكون في صنف

العبادات وأنواع الخيرات وحب القدر والكرامات و
هو لا يزال مع المريد حتى يخلص فإذا خلع قارقه ولم يطع
فيه والشيطان يوافق النفس في خواطرها إذا كانت خبيثة
مختمها وسؤل لها ومثل القبح حسنا وخطر الشيطان
أصعب فإن خطر الشيطان ذو فتن وخطر النفس ذو
فن واخذ والنفس كالصبي وعدوها الشيطان يسؤل
لها الشيء فيصدق أصغرها والشيطان بالغ في المكر
والحيل يأتي الإنسان من كل طريق إلا من باب الإخلاص
فكن يلجبي محاضرا ولو في الإخلاص فلا ترى نفسك في
مقام الإخلاص فإنه شابة في الإخلاص فيدخل عليل
الشيطان وعلامة خاطره أنه إذا خطر استوفى ويستعمل
ولا يجد في القلب راحة منه وكان استقبلت الظلمات و
يأزجل اليا والافات إلى ما سوى الحق وسدق
أعضاءك من تزول عليك وإن الحق بلطف شانه
بما يوصل العباد إلى مكان القرب بواسطة الشيطان
فإن الشيطان يلقى في قلوبهم حب العبادات ثمات
الحق فإذا عبدوا الله لأجل الفات الحاق بهم الفاتم
ازداد ورغبة وإذا استحلوا ذلك فيغضبون في بحر
التعب والعبادة تأتي أن يكون الحق فيجدون
طعم هذه العبادة للحق بواسطة المذكر ويظهر لوازم

العبادات والأذكار من العلوم والأسرار والنوا
فيعرضون عن الحق ويستقبلون الحق ولا يأمرون الشيطان
مادام معك شيء من دناء وقد جاز عن عيسى عليه السلام
أنه كان دائما متوقفا لبينة فحب من مناهه فإذا لعين
عنده راسه فقال له ما جاك إلى فقال أطمعتك فكل ضال
يا ملعون أنا ربح الله كيف طمعت في قال أكلت خبثا شيا
وطمعت فكل قال ما ذاك قال كاش قال هذه البينة تحت
راسك فزاد عيسى عليه السلام منقطعاً إلى الله في
الحلق موافقاً لذكره فجاء اللعين واكثر على الحيل
ليشوش الحلق والذكر فظهر في يدي سيف الهمة مكتوب
عليه من دنائه إلى قبضته الله الله فكن أنقى من الخواطر
الشاغلة عن الله فحضر على قلبه أن اصنف كتاباً في الحلق
أن اسمه حيل المريد على المريد فقلت لربيع الما يذن الشيخ
فشارت الشيخ في الغيب سمعت كلامه يصحح رابطة
كانت بيني وبينه أن ياتيه عن هذا الخاطر فإنه خاطب
الشيطان يصانك في الحيل وتتي فيه فربما خسبت
أنه لا شتم نفسه واستبعدت عن ذلك إلى شغل عن
ذكر الحق فيخطئ عليك الأمر فانتبهت وانتهيت فإذا
خطر خاطرك قبل كل أفضا صدرك فشا ورفيق الشيخ
فإن قال هذا خاطرك الحق فاعلم أنه كذلك وإن قال

هذا خاطر النفس او كيت وكيت فاعلم انه كذلك وهذا
 مما يظن كل عالم تصل الى الذوق فاذا وصلت الى الذوق
 ذقت الحاطر فحقيقته ويميزه عن غيره حسب الفرق بين
 الشهود والخطيل بالذوق اما بالعبارة فيصعب فرغ
 منبهة فانك تقول في الفرق ذاك حلو وهذا مر ثم يقال كل
 ما كحلو ما لم يلا نقديا ان تكشف عن حقيقة الحلو و
 المرارة سوى ان فيكبر عالما بها وعبارة فقول المرارة
 اما بما بالنفس ونقبض فيها والحلو ترضها النفس و
 ينسط لها وتقول ذاك طيب موافق وهذا موافق وهذا
 مخالف غير طيب وهذا يقطع ويترك ويجمع ويسكن وهذا
 مقبله المدة وهذا لا يقبله وكذلك بين الحلو وبين المرارة
 يفرق بينهما اذا كان الذوق سليما **اما** اذا فسد الذوق
 فقد تجد الحلو مرارا **بسم الله** ومن كذا ثم مرض
 محمدا به الماء لئلا لا يكون مثله بهذا الامر الى
 انتهاء فان مبدء مرض ومنتهاه حقة فان القلب ذوق
 مرض في المبتدأ فانما داوا به الشيخ الطيب الحاذق
 مع وصان سليما فذوق في الماول حلو العباد مرارة
 ومرارة المعصية حلاوة فاذا وقع القلب وسلم ذوقه
 سلمت الامتناع كلها **سبب** له بل ينقط الكلفة عن
 عبادة الخياض نعم يعني ان المكلف ما خرد من الكلفة

وهي المشقة معبدون اياه بالمشقة وكلفة بل المتذوق
 بها ويطربون فان الصلوة مناجاة ولكن مما كان العابد
 يواجه للشيطان مخالفا للرحمن لم يجد لذة المناجاة بل
 شق عليه ذلك فان مناجات المخالف صعبة شاقة على
 البدن **اما** اذا وافق الرحمن وعادى الشيطان كان
 القلب في حقه مناجاة الحبيب وهو الما لشيء حلي عن
 المحرم ان كان يقول ان الناس يقولون اني حلو
 وانا اقول بسقوط الكلف عن عباد الله وكيف يكون
 حلويا ولا اسي في الوجود سوى الله تعالى وكيف اقول
 بسقوط الكلف ولي ورد من حال صباي فانني الى
 هذا الوقت ولكن اقول لكلفة في عبادة عباد الخالص
 فصلا في تدليل الذوق وسببها
 الذوق والمشاكلة ثانيا معا لان المشاهدة سببها
 فتح البصر يكشف الغطاء عنها والذوق سبب تدليل
 الوجود والارواح الذوق هو الوجدان والوجدان هو
 ما يتكلم ويتكلم في هذا التبدل تبدل الخاس فان الخاس
 الخمس تبدل بخاس اخر ومثله النعم ومثبات في
 حق العامة فانه مما نام واستخلص قليلا عن افعال الوجود
 وانشدت حوائه بحار الوجود انفتحت حواس اخرا الى
 الغيب من عين وسمع وبصير وبصر ووجد ووجد

اخر فبقي وتسمع فاخذ من القم الغيب وتاكل ورتبا
 فتقوم من فكل بعد كل فتجد لذة الطعام في فكل
 فكل وبمشي وبمشي وقصلي الى البلاد القاصية ولا
 يحكم البعد ذلك وجود الحمل من هذا واما تجد في
 ذلك الوجود قوة الطيران والمشي على الماء والذول
 في النار ولا يحرق بحسب هذا جزاء بل هو حقيقة وهو
 اخ الموت فاما يجد العام في منامه بحسب قوة وجوده
 البروني يجد الحيات بين البقطة والمنام لضعف وجود
 الخسيس وقوة وجود الشريف الغيب ثم يقوى هذا
 الوجود الشريف فيقع الفعل الى عالم المشاهدة فيطير
 بمشي في الماء ويصل في النار فلا يضره ويرى وسمع في
 ماخذ ويصعد ويترد ويتصرف في سائر الحمة والكاسر معه
 بحسب الوجود الكثيف لا يجد ذلك واعلم ان
 المشاهدة في الاول يكون بالصورة والخيال ثم بالذوات
 اذا ظهرت الالوان ثم تفتي الذوات في الداني الواحدة
 وينبها ان المصورة والخيال قوتان خادمتا للعقل
 في الراس لخطبة الاشياء لمثل الحماة والمشكة للصيا
 فاخذ ان الاشياء تصرف بوقوفها والنظر مثل كلب
 الصياد فاذا وردت المعاني بذواتها على العقل اليها
 حبالتي المصورة والخيال ثم يحفظها المشكة المذكورة
 او مدح اليها كل النظر فاسطادها

في
 المشاهدة
 والخيال

للعقل حتى تصرف فيها ويسالها من اين هو هي فبأي
 والى اين وبأغرضها ثم تقضي منها العجب والخيال
 المعنى لمباشرة اللاتق به والمصورة فيصوب العبد
 الخسيس بصورة الكلب والعدو الشريف بصورة الاسد
 والرجل العظيم بالرجل والسلطان بالرجل النافع
 بالشجرة المثمرة وغنى النافع بالشجرة غنى المثمرة والنفع
 والوزق بالطعام والذنا بالقاسة والمرأة العجوز
 علم جمل الى غير ذلك وهذا هو علم التصور فاذا قضى
 العقل وطمح وجده وطوره وعجب كل العجب علم ان
 الحسن الاول كذبه حين قال له لاشئ سبوي ما ترى في
 تسمع ويزوق ويحد وقد طال صحبته معه وكان صدقا
 له تصدقا عارضا فلما وجد علما اخر واحساها اخذ
 صدقه حتى انه لو اكل وعلى الحسن الغيب جعله ريقا
 الغيب ما يعمل على الخائق على السفسطى من مع بطنه
 يسكن وتبريض راسه والضرب بالسيف والقيد حتى
 يجد العلم فصدق الخائق فاذا علم ذلك كذب الحسن
 الاول ط عرض عنه وقعد عن الصيد الحسني
 صغف عن التصرف بدين مديقة فيسام عن عالم الصور
 والخيال فتعبد كلابه وجا له عن الاصطيد فظهر
 المعاني في الالوان اثبت الربطة بينها وبين البصرة

ثم غشي الخافي وثوبوع الجاني ونحو الغلب فستقيم العين
على لون واحد وهو لون حقيقة الغلب ثم تبقى بعده لوان
العقيق وهو لون العقل الكبير من انصف به حمله على
ما يجب ان يوجد ويمنع عما يجب عليه شارب صاحبه لم
اي طابى عليه كما طابى على الريح اذا احترقت عن
النار وهذا اللون انما يظهر اليسر بعد العسر وهو حسن
الجماعة فان الجماع اذا رابطة نفسه بالصدق والاخلاص
نزل عليه من الواردات يقال كما يقال الراسيات حتى
يشق في الارض ويضربها فلم يضرب ولم يتحرك فيبقى
بذلك زمانا وهو حقيقة زوال العقل الكبير عليه ويبدو
لونه محمداً البهية كانه لوح اسود عليه نقط حم كالعقيق
يكن ويصغر بقدر خرق حجابيه ويوماً من الحجب واصبعها
واذا شاهد هذا اللون في العنبة فت اليسار وخرقة في
نار له وبعضه وسبه ان الضعف لا يطبق نظر القوى
وهذا انما يكون في النهايات بل في البدايات **فصل**
في الاستغرابات الاستغراق الاول استغراق الوجود في
الذكر وهذا انما يكون اذا احترق الاجزاء الجبهة ففت
الاجزاء الطبية سمعت خفيذ ذكر الوجود فتسمع من
كل جزء ذكر كانه ينفع في بوق او يضرب دونه وكر ذا
استقام ذكر من صائر كره الخجل وقبل الاستقامة يقع

الذكر او لا في دائرة الراس لانه مصعد فجد صوت
البادب الكس والبق والذكر سلطان اذا نزل
بديانة وبوقاته حتى يتمايضي الى امر الى ان يحسن و
يحاف عليه الموت ولكن الصادق البصرة ذلك كنب في
الحلوة ذكر كوقعت في راسي مثل هذه الاصوات
مع اوجاع شديدة وكنب في ذلك صادقا وباذ لا المحجة
لناب اطارم تلك الحضة فكيف الاصوات والواجاع
فقال لي اخبر من الحلو وضع الذكر حتى لا تحن اولا
تموت فقلت للشيخ لان اموت في الطريق احب الي
من ان اموت في المعام فقال كنب استخبر بالمثل على
ما انت عليه فمضيا كنب صادقا غارها على بذلك المحجة
فما تالي فاجبت بتدفع ان حل تلك العقدة ونزل الذكر
في الراس واقام به وطهرت قوة الاعين ومنى النفس
بلذات الارواح وطبقة العلوي وما ادبى سببا لفتح
هذا الباب على امر يرفقه لصدق وثباتي على قدم الاخلاص
في تلك الايام وسر هذه الاصوات البهية ان الذكر
ضد ما سوى الحق فاذا وقع في موضع اشغل تبقى الضد كما
تجده من اجتمع الماء والنار وبهذه هذه الاصوات
البادب والبقات تسمع اصواتا مختلفة مثل جرس الماء و
صلى الريح وضعت النار اذا ما تجت وضعت الارحية

وخط الخيل والرجل وصوت اوراق الاشجار اذا
هبت عليها ريح عاصف وشهد ذلك ان المادى حركت
من كل جهة شريف ووضع من هذه الاركان والارض
والسماء وما بينهما هذه الاصوات اذ كان كل اصل وعصر
من هذه الجواهر ومن سمع هذه الاصوات فمدح الله
وقدمه بكل لسان وهو من شرائط الطرق وهذا الاستغراق
تجده ذكر اللسان بقوة بعد هذا فتح الذكر بابا من فؤاد
الرأس فوان شبه اللان فينزل عليه من الفوق ظلمة
ثم نار ثم خضرة وهي ظلمة الوجود وبارا لذكر وخضرة
القلب وانما يفتح الباب اولاً من فوق الرأس لان الذكر
كلمة طيبة تصعد اليه بذاتها وجهته الهوى الفوق
فهذه الفوق فؤاد الرأس فيصعد الكلمة الطيبة اليه
والحق يجازيه بالفضل والرحمة من الموارث الروحانية
والانوار القدسية فيملأ من فوقه الى قدمه ايماناً
ايما ورغبة وشوقاً ومحبة وايقانا وبعرفانا فيمتلئ
عند ذلك بخلق القلب ويرغب الى الرب جل جلاله
عند الصلة فيستغرق الذكر في القلب لا استغراق
الغالب لا استغراق الواقع فيه فيحسن من القلب كانه
قلب والذكر لو وقع فيه فيستقي الماء منه وعند ذلك
تقع الطيران في الاعضاء وحركات ضرورية غير محروكة
مثل

مثل حركات المتعشش وكلما سكت عن الذكر تحرك
القلب في الصدر حركه الولد في بطن امه يطلب الذكر
فان القلب مثل عيسى بن مريم والذكر ابنه واذا قوى
وكبر صعد منه حنين الى الحق وصوت وصعقات
ضرورية شوقاً الى الذكر والمذكور وان كان صاحبه
غافلاً عن الذكر والمذكور وذكر القلب يشبه زنب
الخل لاصوت زفير مشوش ولاخفى شديداً خفياً
من علامة وقوع الذكر في القلب ان شاهده من قدام
فيوعا ينبع نوراً سريع النبعان يجدا اليه التيار طائفة
وتحدها مونساً ومن العلامة ان الذكر يفتح الجنب
اليمين ففهم على الحنجرة مثل اثنا الجراحة اذا اندملت
فخرج منه انوار الذكر ثم يعود ذلك الوهم كذا على
الذكر على القلب فيرجع من الجنب الى ما وراء الظهر
فتحسن السيار بالداخل والخارج منه ومن ذاك الباب
يخرج القلب والروح القدسي فيعلو الراكب على المركب
وقد كان تحته واعني بالراكب اللطيفة الناطقة و
بالمركب العالي وحسب يصح به الى المحاضر محاضر
الحق الاستغراق **المال** ووقع الذكر الى السر
وهو غيبة الذكر عن الذكر في المذكور فدان الجمان
فيه فالفرق فيه ومن علاماته انك اذا تركت الذكر

لم يترك كل الذكر عن الغيبة الى الحضور ومن علاماته شد
 الذكر راسك واعضال جميعا فكون كالمشود بالسلاسل
 والقيود ومن علاماته انه لا يخذ نيرانه ولا يذهب
 انوار بل تبي ابدانوارا صاعقة واخرى نازلة و
 النيران حوايل صافية يتاج وتقد فدسك الحرف بلا
 حضور ذكر اللسان وذكر الحضور في العلب ذكر العلب
 وذكر الغيبة عن الحضور في المذكور ذكر السر فاذا جئت
 الى الحضور وفهم الذكر نزلت درجة فاذا ذهبت عن
 المذكور والحضور واخضرت بجرم لعلبة اللسان نزلت
 درجة اخرى واعلم ان الذكر وان كان مجرد اللسان
 سلطانا عظيما ولكنه لا يظهر عند الجود لقوة احتجاب
 عن سلطان الذكر فاذا جرى السيلار عن الجود بالانتم
 او بالغبية عند ضعف الجود ظهر سلطان الذكر وهو
 نور يقع عليه من فوق او من وراء او من قدام فينزل
 ويسقط ويقول عند ذلك ضرورة الخافعة لا اله الا
 الله ومجدة قوة عظيمة وشدة شديدة حتى انه يسجد
 ونسب وجينذ الى الله جل جلاله ويسلم ويومن و
 يظهر بقدرة خدمته للذكر وكروا طيبته الشفوس
 ملثة النفس الامارة بالسوء وهي نفس العامة يكون
 مظلمة فاذا وقع فيها الذكر كان الذكر مثل السراج
 الموقد

الموقد في البيت المظلم فيجئ بصير لامة لاسرار
 البيت ملائ من الخاسه وكلب وخنيز وفهد وحمار
 وثور وفيل وكل شئ مذموم في الجود ثم يجتهد في
 اخراجهم عن هذا البيت بعد ان تلطحت انواع الخاسات
 ويخرج من انواع السباع فيلانم ذكر الكي والاناة
 حتى يظهر سلطان الذكر عليهم فحرجهم ثم يقرب من المظلمة
 فلينزل بجهته في جمع اناث البيت حتى تزن البيت انواع
 المخبوقات فتجلى بها ويصلح البيت ليزول السلطان فيه
 فينزل فاذا نزل فيه السلطان وتجلى لى اطمان اعلم
 ان النفس الامارة علامة في المشاهدة وهي دائرة كبسة
 تطلع من قدامك مسودة كأنها قدر ثم تغنى ثم تطلع من
 قدامك كأنها غيم ثم تطلع وقد انكشف من جافاتها شئ كالحلال
 بدو طرف منه في ابناء الضيوع ثم يكون حلا لائم اذا
 سلمت نفسها فيطلع من الحذاير كأنها شمس حمرية مجدا
 الحذر ان لها دمان يكون حلا لائق وارة تحذاء الجهة
 وارة فوق الرأس وهذه النفس اللوامة هي العقل والما
 النفس المظلمة فلها علامة في الشاهد وهي انها تطلع
 مان قدامك دائرة الينابيع الكبري فيفيض منها الانوار
 مان شاهدها في الغيب دائرة ومجلى من نور صافية مثل
 التجمل المصقول وهذا اذا صعدت الى الوجه وقنى فيها

الوجه فيكون وحمل حينئذ النفس المطمئنة وتارة
 تشاهد بها بعينة عند في الغيبة وعند بين ديارها
 الف منزل لودنوت من واحدة منها احترق وتعلم
 ان في الوجه دوائر تظهر في نهايات السور منها دائرة
 العينين من نور يظهران في كل ملققت بينا وثنائا
 ودائرة اخرى دائرة نور الحق يظهر ما بين الحاجبين و
 العينين وهذه الدائرة لا نقطة في وسطها بخلاف
 دائرة العينين في البقطة وبغنى الدائرتان ودائرة
 الروح وهي تظهر بهذا الشكل ونورا للسان ليس دائرة
 وانما هو نور مطلق ورش محض للدائرة فيه ولا دائرة
 لنور السمع وانما ذلك نقطتان من نور يظهران وراء
 دائرتي العينين كنت في الخلق فغبت ثم عرجت الى ان
 كان بين يدي شمس طالعة فادخلت في الشمس بعد ان
 قاست من قواها شدة عظيمة فسالنا الشيخ فقال وانا
 رات كافي ماشي في حرم مكة وانب محي ونقول اهل الشيخ
 اتعرفني من انا قال قلت من انت فقلت انا ذاك
 الشمس في السماء ففرح شخي عماراني طابق الواقعتين
 وقال ادخلت في القلب جاهدت في اهل ليا لي
 فكنت انظر الى السماء الى ان دخلت السماء في داخلي حتى
 دنوت الى السماء وكنت انظر اليها ليا لي اخرا لي ان ابصرها

فوقني وكنت انظر الى الارض ليا لي واستكشف على
 ماذا هي الى ان فثبت في دائرة من نور وحظ العلم من
 هذه الواقعات ان الروح لا تسمى لطيفة سماوية فاذا
 فاضت بقوة الهمة لحقت السماء وغرقا السماء فيها بل
 السماء والروح شيء واحد وهذا الروح لا يزال يطهر
 يزني وينمو الى ان يكسب شرفا فوق شرف السماء فيعلمها او
 يقول ان في الارض جوامع من كل معدن فالطالب لكل
 معدن جنبه من الجواهر فاذا صدق ارادة وطلبه وجد
 وجد الاصل ولحق ودايت السماء تحي وفي داخلي ابراهيم
 ان فام في داخلي طلب وعقاب اني ايش ما كنت في السماء
 او اكبر من السماء وفوق السماء او بحسب ما هو فوقني وصفت
 الجواهر القريبة في الحنين الى معادنها فليحت بها والدائرة
 التي فثبت فيها الارض دائرة القد علم ان
 المشاهدة مشاهدتان ادنى واعلى فالمشاهدة التي هي
 ادنى مشاهدة ما يستعمل به الارض اعني بها في الخب لا
 في عالم الشهادة من صور واللوان وبخار ونيران مغارة
 ولباد وقرى وابار وصروح وغير ذلك والمشاهدة العليا
 مشاهدة ما يستعمل به السماء من الشمس والقمر والكواكب و
 البروج والمنازل وكل شيء فلا تنى والمشاهدة لبعضه
 كما قلنا ان الجواهر المشاهدة المعنوية ولا يريد المعنوية

ويحكم الى معدنه فاذا شاهدت سماء وارضا او سماء
 او كواكب او قمر او فاعلم ان قدر كائنات الخبز من ذلك المعدن
 ولا اعتقد ان السماء التي شاهدت في الغيب هذه السماء
 بل في الغيب سموات اخر اخضر وانطف واصفي وانصر بلا
 عد ولا حصر كلما زدت صفات بنت كل سماء اصفي وابهي
 الى ان تصير في صفاء الله وذلك في نهايات السير صفاء
 الله لا نهاية له فلا اعتقد ان التي نلتها ليس شيء وراء
 اعلى منه اعلم ان للتي محاضرة وهي محاصر الصفات
 ويمر المحضر عن المحضر كما لتل فانك اذا عرجت الى
 ذلك المحضر جري على لسانك بالاختيار اسم ذلك المحضر
 الى ان تدور على المحضر وضعه فيسمع الله فان سبحة
 سبحان العلي الكبرى مائة سبحان العلي العلي وتارة
 برقي وقادسي وارة احداحد والعلب نصب من كل صفة
 من صفات الله عز وجل وذاته ولا يزال يزداد واباب
 القلوب متفاوت في ذلك وكل صفة من صفات الحق
 فتجلى للعلب بواسطة نصب العلب منها فتجلى الصفات
 للصفات والذات للذات وتارة تشهد الصفات و
 مائة تشهد في محاضرة الصفات والتجلي في الاول العلم
 ثم بالمشاهدة بان تشهد للصفات او تشهد في محاضرة
 الصفات ثم التجلي بالانصاف وهو ان تحلق للعلب

هذه الاخلاق ويتصف هذه الصفات بان يكون و
 يوجد ويحيى ويمت ويرحم وعاقب الى غير ذلك من
 الصفات اهل والفضل ثم في الانصاف تلك درجات
 الاولى يتصف بالصفات بالنسبة الى نفسه وغنى في
 نفس المعاني والمانيه يتصف بالصفات بالنسبة الى
 نفسه وغنى في خبر المعاني والمالية الانصاف
 بالصفات بوجه يتصرف مطلقا في المكان والالوان
 والمعاني والكمال في ذلك هو عز وجل من الانوار ما يصعد
 ومن الانوار ما ينزل والانوار التي تصعد قلبية والتي
 ينزل عرشية والوجود حجاب بين العرش والقلب واذا
 غرق الوجود وفتح من العلب باب الى العرش حين
 الجنس الى الجنس فيصعد النور الى النور وينزل النور
 على النور نور على نور وحقيقة الجمعية انه مما حجب
 العلب الى العرش حين العرش الى العلب فيلقيان
 فيجتمع ما بينهما من الوجود والنفس بل نفسي ما بينهما
 مثل الهواء الحاصل بين اليدين اذا صفت بهما في الهواء
 فيما بينهما ومثل الطعام بين الحجرين اذا داب بعضه
 على بعض خربج الطعام من اللبن وكل ما فكل من هو
 بغيره يوجب كل حاله او مشاهدته في السماء مثله
 من نار شرق ومجته وعشق وكلما صعد مثل نور

نزل اليك نور وكلما صعدت منك نيران نزلت عليك
 نيران مثلها غير ان الجواهر في السماء محدودة لا
 تحاقد حدها بخلاف الجواهر فيك فانها تقبل التزينة
 والزيادة فاذا كان جوهر السماء اقوى من مثله
 فيك حتى جهر في الماخذ الى الزايد وجذبه القوي
 وان تساوى احتا وجذبا فليلقان في وسط الطريق
 والخنس من صفة الرحمة والكذب من فوق القدرة
 فاذا كبر الجهر فيك صار كذا بالهيئة التي جهر في الذي
 هو من جنسه في السماء فتحل الجهر من السماء وكذبه
 جهر فيك الى نفسه فنزل عليك وهذا سر السيرة ويجب
 فان السير ليس الا تصفية الجهر ليعلم ان كان رابدا
 حذب وان كان ناقصا حتى قال — ليرى الواسطي
 قدس الله روحه تصادف صفة الجلال وصفه الجمال
 فولد منها الروح الابن اشارة الى الحبر بالاب والام
 اشارة الى الكل اذا صفت طرفة الوجه فاضت الانوار
 كالينابيع بالماء حتى يحس التيار بعبان الانوار من
 وجهه ويكون البعبان من بين العينين والجلجس ثم
 يسفرق الوجه كله ويكون حنذا من قدام كل هذا
 وجهك وجه من نور كذلك ينبع بالانوار ويرى من وراء
 سن الرقعة شمس تجي وتذهب فذلك الوجه في الحقيقة

وجهك وذلك الشمس شمس الروح يتردد في البدن ثم
 يسفرق الصفا جمع البدن فيشاهد بين يديك حيثية
 شخص من نور يتوكل منه الانوار ويحس السيرة تولد
 الانوار من جميع بدنه كذلك وتبين لكشف الحجاب عن كل
 الانداعة فتدري بكل البدن فاول فتح البصيرة من
 العين ثم من الوجه ثم من الصدر ثم من البدن كله و
 يسمى هذا الشخص النوراني بين يديك تسمية القوم المقدم
 ويسمونه الصاخش الغيب ويسمونه ميزان الغيب وقد
 مستقبل هذا الشخص في اول السيرة ولكنه في اللون
 اسود ونحى ثم يغيب عنك فذلك لا يغيب عنك بل انما هو
 في داخل فيك فتدرك وانما يكون اسود لاجل اللباس
 الظلماني فاذا اصبحت الجود عند واصرت لباسه
 نيران الذكر والشوق عري الجهر عن اللباس نورانيا
 كذلك واعلم ان النفس والشيطان والملاك ليست
 اشيا خارجة عنك بل انفسهم ولذلك السماء والعرض
 الكرمي ليست اشيا خارجة عنك ولا الجنة والنار والموت
 ولا الجنة وانما هي اشيا فيك فاذا سرت وصفوت تبيت
 ذلك واعلم ان الله نور السموات والارض ونور
 الرسول من نور العين ونور الماء والمومن من نور
 الرسول فلا نور الا نور هذا سواء لم يتن من كان

يريد الخزم فله الخزم جملة وورد فله الخزم ولد
واعلم ان للبيان شاعدا وهو الذي يقال له شخ الغيب
يرفع البيان الى السماء فظهر في السماء والدليل على انه
شاهد بل هو لان البيان الى السماء والبيان يتحرك
بحركته ويمكن سكونه وتعض بعضاه وسط الطور
ونقطة لغيبته وهذا متي صفا ويورد على ان المدا
قدح وان اسود او غاب او خفي ودار الحجاب دل على
ان الميزان قد خف وكذلك في وسط الطريق ذابرتان
العدس منها ظهر يادل على حسن الحال وان خفي يادل
على سوء الحال وغلب الوجود وهذه الدوائر يكثروا
وتقل ويصغر وذلك يدل ايضا على رحمان الميزان و
النقصان اما اذا جمع على سائر عقل الكبير فعند
ذلك يخفى الدوائر والميزان راح وعلايته ان ينفق
حفيه فبى نقط العقل الكبير وهي في لون العقول وانما
تسمى هذه النقط بخلاف الجبهة وانما مختص روتها بخذا
الجبهة لان المراس كذلك ثم وهو العقل الصغير فدلنا
انه لا يرى جوهر الجنبه ولا يرى الجنبه ان في اغلب
لكنها كبرها الله بعضها بالنقط مكتوبة وبعضها بالاشكال
وبعضها بالحروف ولكن غير هذه العبارات ولها اسامي
بجسة مثل تنوع اللابران ومجموع الاسرار وكتاب المهد

وكتاب الفلكي وفرجه الاسرار وبنه الاسرار وكتاب
العرام وكتاب العشق وكتاب السحر والبرهان الكبير و
كتاب الاشكال وفيها احكام نجوية ففي الاول يرى كسا
مكتوبة معقوله مفهومة كالمران ثم تقع الى السير فقد
فهمها وقد انهمها للظلام الوجود المنسي ثم تتركها
مشكولة اشكال التبرع وغيرها ثم كسا مكتوبة بنقط
فهمها وتقرأها فتعلم العلم اللارني ثم اذا عاد الى الوجود
نسها ولكن يبقى حلاق الفهم في قلبه ويومس بها ويرثه
ذلك رغبة وشوقا ومجبة وعسقا وقد يلوح له سماء
ذات كواكب وهو قران فيفهمه ويقراء من كماله النقط
وقديس في وسط الشرايد في الغيبة اذا صبر وصرق
صبر لون المذهب والنضة فذلك لون الاخلاص والهدى
وقد بدو سهيل المذكر من بعيد يرتعد ارتعاد السهيل
فذلك سهيل الذكر طلع من بين الامان والامان و
العرمان وقد بدو رجل الهمة في خياه من بعيد فبنهاية
الكون اذا كانت عالية وقد كبر اذا قرب منك ونزل
من العلو فيكون مثل المشتري وعلايته انه كواكب الهمة
اكن انما نظرت وقع موقع نظر وقد بدو عرج الزارع و
السيك في الاصل صورته هكذا التي اعني السهل وهذا اذا
لم يكن في السايك لم يكن فقرا فالبس المشاع القصد

اذا لم يكن محيى فميتت فلس نفعد وقد بدوا الشمس
 في شمس الروح او القلب وقد بدوا زهرة الطرب والشا ط
 والفرح باه عرجل وعطاروا العلم وقرأ الجود وقديسي
 السابانه را كبا حمارا فذلك علامة انه ملك المشوق واد
 راي انه را كبطيخا فذلك علامة موته فان راي انه راكب
 فيها فذلك علامة سير القلب وان راي انه راكب حملا
 فذلك انه يعبر بالشوق فان كان يطير فذلك علامة
 حيق الهمة فان راي الهوية غشيت عليه واصببت اليه
 فذلك علامة انه مطلوب محبوب وان راي انه راكب
 في السفينة في البحر فالسفينه الشريعة والبحر الطريقة
 واعلم ان الشريعة فانون الحكمه والحكمة فانون الهمة
 وهي لعدن لسان القوم واعلم ان كل احد من السيان ن
 دون اسماء اسمايه العظام والاسم الاعظم ينبع من العلوب
 والاسم الاعظم مركب من جميع الايات فاما في عالم الغيب
 والشهادة الا هي حرف من حروف الاسم الاعظم فيقدرون
 ظهور المكنات والايات والعلامات والامارات يزداد
 اسم الاعظم ساقط المعرفة او الاسم الاعظم ونهاية الامر
 المعرفة والمحبة ثم المعرفة لان من لا يعرف المحبة ومحبة
 لناسا بقه على محبتها له ومن لا يحب شيئا اكثر ذكرك
 وتقولن نحن سبحانه وتعالى كذب من ادعى محبتي

ثم اذا جئته الليل نام عني وعلامة المحبة انه لا يرى
 شيئا سواه خالة لا علما وعلى عن كمنون المحبة انه اذا
 تكلم في المحبة جعلت قاعدا في المشيئة تجي وزهبت
 وثما لا وصل له تكلم في المحبة قال لا اعلم له راع
 وجه الارض ساهل الكلام في المحبة فوقع من يديه طير
 قال ان كان قد اوجع بكلم في المحبة والطير ضرب
 بمنان الارض الى ان سالى الدم عنه ومات وظهور الايات
 في عالم الشهادة والمغيب قورث الايمان والايقان والعرفان
 فبالعرفان يظهر الاله والنعمة وذلك نور المحبة والمحبة
 نور الفناء في المردانية وفاعن ضفائنه في ذاته وذلك الفناء
 في المردانية واذا تجلت الملت بالمحبة فيستللك البهتان
 وسدى ويكاد يقرب عن الموت وسمع حينئذ لصاحده
 اذا نفي في ذاته بقي به ويحيى به وقد غيب السيار في رفة
 الحق اليه فيجد ذوق الربوبية في نفسه وهذا الذوق كمن
 كطرفه العين وهذا استي المعلمات والكرامات ان يذوقه
 اعه غراسه ذاك الذوق فان السيار لا يزال مع الحق
 سبحانه في عتاب وجدال يقول ما الذي اوجب ان يكون
 ربا واكون مريعا وتكون خالقا واكون مخلوقا ويكون ربا
 واكون محذرا فيذوقه اعه عز وجل هذا المذاق فيستريح من
 ذلك القصور والعتاب والعارف واقف والمتحير يسير

بل الخائف المطلق بخواه وغيره متعارف وان مقام شال
 الا وبعد اسنى من ذلك فان الذوق المقدم والروية
 وان كان سنيا فندام هذا الزوق اسنى منه وهذا سريان
 فصح لا يدرك حده الا بعدا لالهلال والرجوع اليه ولا يدرك
 الهلال الا بعد ركوب هول عظيم فهو بذلك الروح كما فعل
 الحسن في قوله انا لحي والمهال والعناء واحد فقول في
 مناجاة ناسوتي استهلك في الهوتيتك فمحي ناسوتي
 على الهوتيتك ان تغفر من ابعي قلبي والاستهلاك الى اس
 المحبة فاول المحبة طلب المحبوب للنفس ثم بذل النفس له
 ثم نسيان الاثنية ثم الغناء في الوجدانية وهذا قد رقا
 حالة مستمرة دائمة في المخلوقين ولكن هذا ميدان قريب
 المدرس والوصول الى حده وميدان الفردانية بعد المدرس
 كما قلت وكل متبع فتمثل المثل وسئل الحسن ^{عليه السلام}
 عن العشق فقال لا ادري ما هو ولكن رايت بجزا العشي
 عشق صبيا وكان الصبي لا يفاد له والمال العشي احب الي
 اس تزدمني فقال الصبي روحك ففارق روحه في
 الحال العشي ناري يحرق احشا والكبد يطيش العقل
 ويعجز البصر وذهب السمع ويهون ركوب الاهوال ويضيق
 الخلق حتى لا يعرف فيه الا النفس ويجمع الهمة على المحشوق
 فليس الطن بالمحبيب من الخيرة ويريد فيذهب النظام

ويدوم الهيام ويطيب الموت وورث النسيان ويطلبها
 الموصول وقتلها بالعباب والشم والقرب ويورث المحب الى
 لا يكون حبه حتى لا يصل اليه غير وقد انتهى في المخلوق
 الى ان تقول انت ربي لا ربي لي سوال وهذه كلمة كثر
 ولكن عن حالة واضطراب العشي كسب واخيار وهذه كلمة
 لا تقولها العاشق بل انما نقولها نار العشق لان سرمد بن
 العشق من الحبب وانا العاشق نقول بلسان الحال انت
 هلاك في دني وورثا بي وانت كفري واما في ومناهي و
 غابة رغبتي للحسن مع عجمت منك ومنى افيتني بك عني
 ادستني منك حتى طنس كل اني وقد نفى العاشق في العشق
 فكون العاشق هو العشق ثم نفى العشق في المحشوق
 عشقت جارية بقرعة على ساطع نيل مصر فقتل اياما لا اكل
 ولا اشرب الا ما شاء الله حتى كبرت نار العشق فكنت اتنفس
 نيرانا فكلما منفت نار اسبها من السماء نار يحذا نفسي نارا
 فيلحق النار ان ما بيني وبين السماء فما كنت ادري من ان
 يلحقان فعلمت ان ذلك شاهد في السماء فهايات المحبة
 بذات العشق والمحبة للقلب والعشق للروح والسرمد
 الاحباب والهمة اثر الجمع قبل ما نهاية هذا الامر فالك
 الرجوع الى البداية وبداية هذا الامر طلب الجنس من الجن
 وهو نور ولطف منه وذلك نور شاتني بالشهوة والارادة

بالفؤاد والمحنة بالقلب والعش بالروح والوصل بالسر
 والتصرف بالهمة والصفاء في الصفة والكفا في الذات و
 البقاء ونوره ولطفه من الاول الى الآخر هذا اول والاخر
 باقى طالب له **فصل** ما الفرق بين الحال و
 المعام والوقت قلت الحال زاد وشراب ومركبها يتغير
 السيار ويستعين في سفر المعنى الى مطلوبه الكل و
 السفر حرام بدون الاستطاعة ولكن الاستطاعة عند الله
 اما بالحال او بالمال والحال هي قوة الروح والقلب والنفس
 او الشهوة والمال تعوية للنفس والشهوة فحسب فكان **الحال**
 في الاستطاعة اقوى فان الحال قوت من باقى في باقى الى
 باقى والمال قوت من فان في فان الى فان وقولنا من
 باقى من الحق ومعنى كالتل من السلطان للوافد عليه في باقى
 في القلب والروح فان قسلى هل للنفس والشهوة من
 يقار حيث سلكتها في نظام واحد قلت النفس اقصت
 هذا المقصد تركب واذا تركب الامت واذا الامت خلكت
 واطمانت فصارت قلبا والشهوة كذلك فانها متى نزلت
 عن الثاني الى الباقي صارت شوقا في القلب وخينا و
 رغبة حتى تسمع من القلب حنين كحنين الفرس وهو سر
 اسلام الشيطان والهام القوي للنفس وقولنا من فان
 في فان الى فان فانه من المال والمال فان في فان فانها

قوة في النفس والشهوة فانها فانيان عن سواء الطريق
 والمنهج المستقيم فسيان في مفاوز الهبة فان قبل الست
 الهبة في طريق القلب والروح قلت بلى ولكنهما حقان
 قاصدان الحق فعلى ما امرهما الحق وما عصاه وبذا الجهد
 في الطلب فاذا برزت عليهما سوا طمع الهبة اذركتهما
 انوارا بحال والرحمة والافضال فلا بدوقان خوفا وفرحا
 لمكانتهما من لطيف الحق فاذا كان الهوى والشهوة في صحبتهما
 وحملت علمهم وادرا الهبة ظهرت حقيقة الاباهة والاستعداد
 من الهوى والشهوة في تسليمان باذبال القلب والروح وتظهر
 في القلب والروح سر التسليم والقوى والرضا والكل
 بالتين عن الحمل والقوة مع حسن الطين قلبا للقلب و
 روح الارواح فيدر كمال نور الجمال والرحمة فيستأنسان به
 فيبقى القلب والروح بالحب والهوى والشهوة بالروح و
 القلب فينبون جميعا فهم القوم لا الشقي بهم جليهم وهو الحق
 في الطريق والمعام للنزول والاستراحة عن تعب السير فالحال
 بمنزله اسباب السفر والمعام بمنزله المنازل في الطريق و
 بقول الحال بمنزله الجاهل حن الطائر والمعام بمنزله الولد
 فلا بد للسياح من قوتين مختلفتين في حاله واحدة معا
 من معنى واحد سواء كان السيار مبتدئا او متوسطا او
 منتهيا والمبتدئ طفيل الطريق والمتوسط كهل الطريق

والمستهي شخا لطريق دها ان القويان يجب ان يكونا
 متساويين ككفي الميزان ومن كسف هذا السر تخلي
 الميزان ويعلم معنى قلب الصراط اذ من الشعر
 واحد من السيف وليس جناح المنتهى مثل جناح الكهل
 والجناح الكهل كجناح الطفل اعتبر هذا بجناح النسر
 وبغات الطير بجناح الطفل الخوف والرجا وجناح
 الكهل البض والبسط وجناح الشيخ الهنس والهبة
 ومنها يترقى الى جناح المعرفة المحبة والفناء والبقا
 الموصل والفصل والصحو والمكر والمحو والاثبات
 هذان الجناحان انما يصح الطيران بهما اذا كانا متساويين
 في الذات والمحررك اما اذا تفاوتتا في الذات والصفة
 فانه يتفاوتت طليسيار والطيران كما لان النقل يحذف الى
 القف والخنف سله الى فوق واذا كان احدهما اقوى
 من الاخر فقدمه الاقوى ويكلفه الاضعف فتقف الطليسيار
 او يكون احدهما اكثر حركه من الاخر فيجب الاختلاف
 فهما الحيد من عن الطريق السوي والصراط المستقيم
 الذي هو اذ من الشعر انه لو كان مثل الشعر كان
 قد سقط الحيد ومن ترجح خفه على رجائه وقع في
 زهير الانكان ومن ترجح رجاءه نزل عن الصراط في حتم
 الاغترار وصفة الحق العدل شديدا لعقاب ذي الطول

فعليه اوجب له جناح الخوف وفضله اوجب له جناح
 الرجاء فاعلم ان هذين الجناحين في ميزان الطفل ولا
 يتبدلان حتى يستقيم فانه بالاستقامة سبيل العبور على
 الصراط اما ان يزل بمحصية ويزيد خوفه او يفتقر بعباده
 فيغتر بها فلا طمع في العبور وهكذا آداب الاطفال التي
 في تحريم الخوف مدة وقد يقولون في حميم الرجاء مدة
 قد يستقيمون فيها مدة ذلك لنقصهم وضعفهم وهو مقام
 الملون في مقام الخوف والرجاء وكل صاحب مقام حال
 يكون فيه فلا بد في البداية متلونا وفي النهاية مستقيما
 متمكنا واذا استقام وتمكن يمكن له العبور على الصراط
 وعند الاستقامة في الخوف والرجاء يخل في اول حدود
 الكهل وهو القبض والبسط في القبض والبسط من الشرايط
 والسان مثل ما ذكرناه في الخوف والرجاء انما كان القبض
 والبسط جناح الكهل وميزان اعماله وما بينهما صراط
 الحيد عنه يسار وشمالا زحيم وحجيم لانها اعلى من
 الخوف والرجاء سبيل العلم والقبض والبسط سبيلها
 تصرف العدة العدة فيه والعلم يتصرف اليه افة
 كالنسيان او الاشغال بذكر مخالفه اوضحه مع ان ذكرها
 متعلق بالمخيار بخلاف القبض والبسط فان سبيلها العدة
 العدة وتلك لا يتصرف اليها افة ولا معارض ولا مانع

ولا يتعلق باختيار المستيار بل باختيار الواحد القهار لان
 القبض والبسط ذوق في القلب والجساد والخوف و
 الرجاء ذوق في العلوب دون الجساد فان قيل قد علم
 ان الخوف والرجاء يمكن وقوعهما في حالة واحدة ويعقل
 التسوية والاستقامة فهما يمكن ذلك في القبض والبسط
 مع انهما ضدان لا يجتمعان قلنا في اوائل المدخل في هذا
 الميدان ثلثة يكون للقلب منبسطا وبظهور اثاره على البصر
 وذلك مقام الملوك في ميدان القبض والبسط ولكن
 المستقيم فيه يكون منقبضا منبسطا ولكن اذا اراد الاصل
 وراء من حسبه انه دبح من قض فيه جهر من بسط لما انه
 وصل الى ما وصل وذاق بما ذاق وذلك ان عباد الله الكواص
 اذا طلبوا على الخراس والرفاقين وعرفوا ان معه المريد
 من غير نفاذ الى ابدان اباد فرجوا ما عندهم وخرجوا الى
 طلب المريد فلزموا الوقار واجتنبوا الماظها وغرقوا في خفة
 على ظهور الاسرار عند الاغيار فيعلمون صفات الخلة
 والكبرياء ويضمرون صفات الرحمة والكمال فهم مقتضون
 بآياتهم كأنهم قدوا بالسليل من شدة الوقار والالاء
 والذكاء ومنبسطون بالعلوب والارواح انبساط الو
 بالهوى عند محب الريح فان قيل ماذا اوجب ان يعلم
 صفات الحبة والجحوت ويضمرون صفات الكمال و

الفضل والرحمة قلت لان اكمال والفضل والرحمة
 محذرات ذات جمال ودلال تسترث بالحجاب لملا يطمع
 فهم في الغر فيقتس فان قيل صفات الحبة والجحوت
 ليست هي مطلوبة قلت ولكن الغر ينظر فيها منها صور
 دون معانيها وصورها قالبة كالشعان والاسد والعقرب
 والحكة والغر محجب غير مثل هؤلاء لم لا يطمع فهم
 بخلاف الصفات اكمال فتنسب الصفات الجمالية الى
 الصفات الجمالية نسبة النساء الى الرجال مصورها
 بالاضد من ذلك من حيث معانيها فالجند
 قدس الله روحه لو علم الملوك ما نحن فيه لما رونا بالسيو
 وقيل انه كان يوما في سماع الاخوان وقد طال الوقت
 وقاموا للرقص والجنود قاعد لم تحرك فحسبوا ان الرقص
 عنده حرام فبالو عن ذلك فقال فتنسى الجمال
تحتسبها حراما فانما قص يستولى عليه البسط
 فيملكه والشعر لا يملكه شيء وانما هو ملك الاخوان ولذلك
 ابو الحسن تولى كان يوما قاعدا في السماع فتحرك القوم
 للدوران وهو قاعد كأنه جمد لم تحرك بحسب القوم انه
 ما اثر فيه السماع فلما كان بعد ساعة تفقد جسته و
 طار الدم وانما طار الدم لاجل ترقى الحالة الى نهايتها
 فان اكمالها اذا انهب ومقامها المرح والدم عرش المرح

افتتح العروق وامتلأت وانفطرت اذ لم يبق فيها
 للحالة مجال وانما القبض في نهاية اسره في الصود و
 الخيال لانها اشد الاشياء قوة وقساوة وشدة وكما فيه
 فالقبض مجتمع بها تحقعا لجنسية خلاف المعاني والاروا
 والمحبوب والارواح فانها اللطاف من كمال لطقتها تخلصت
 عن التقيد والاحدا الهيبة الكبرياء فاجتمع بها الانس
 لشرف نسبتها الى اللطف وهذا الجناحين بطير الكهل
 الى ميدان الشرح وسدان جنود الانس والهيبة وانها
 ماو على القبض والبسط لان منها كثر الشواهد من
 الوجدان والمذوق والمشاهدة وفي القبض والبسط
 الشواهد فان شواهد الوجدان والمذوق فحجب
 وكان جلالة الانس والهيبة من هذا المعنى والشخص لذلك
 كمدن الجناحين خمد عن الصراط المستقيم واستقام و
 هو طوره وتكسبه ان يكون تارة تجلي له صفات كمال
 من الفضل والرحمة والافضل واللطف والكرم فيكون
 مسغرا في الانس وتارة تجلي له صفات الجلال والقدرة
 والعظمة والكبرياء والعزة والسطة وشدة البطش
 فيكون مسغرا في الهيبة وتارة يمتزج الصفات فيكون
 شاهدا بالانس والهيبة وانما يمتزج الصفات الى تجلي
 الذات فان الذات ام الصفات وبجمعها فاكاف بالروح

وسلم والمقبض المنبسط مو من موقن وصاحب انس
 والهيبة مبثوق عارف محسن فخذ المنقن العارف المحسن
 اذا تجلي له الذات بحب ذلك وان كان يوجد منه احب
 المشا من العلب والروح لما ترك وذوق من جملة ذلك
 الثان وعظمه فحبه انه واخذ المحبوب منه هيبة
 ومن الهيبة والانس ترقى الى جنس المحبة والمعرفة و
 جناح الفنا والبقا وانما قلنا بان الانس والهيبة جناحا
 للشخص لانها ثمرات تجلي الذات فهو واصل الى الذات و
 موصل اليه جناح الكهل وهو المقصد المقصى والقبض
 والبسط ثمرات الصفات وكان كمالا انه واصل الى الصفات
 وصاحب الخوف والرجاء فكل منهما ثمرات العلم وبطرق
 اليه من الصفات ما ذكرناه نسب تمام الخوف والرجاء
 دوام العلم سبب تمام القبض والبسط دوام الصبر
 والشكر وسبب تمام الانس والهيبة دوام الرضا والقبض
 وقد فصل الرضا والقبض ثمرات الانس والهيبة لانه
 اذا شاع هذا العلم والبقا منه عن اسمه بطريق سبب الخصال
 عنه تعلق الى الحق بجملة الحكمة بالرضا والشكر لقضائه
 والايد والصبر والقبض امر نفسه اليه على باليه
 فيقول انت ربني وقادري ان شئت اجيتني وان شئت
 امتني وجناح المعرفة والمحبة لاسنان معالج جناح

المعرفة يستحق جملح المحبة المانها ملائمة لها كالظفر
 للشئ يشابه في الزيادة والقصران والبقاء والبقاء
 كذلك كلما بقي عن غيره بقي به وكله اصل به
 وكلما اصحاح عن غيره سكر شراب شهوة وكلما جاء
 الحق اثنه وهذا المحر والاثبات والصحة والحكم
 مقامات قبل البقاء والبقاء فان قيل فما وجه الشوق
 من الاجتهاد وجملح واحد لا يصح له قلت هو بمنزلة
 المحبة روعة العرفان فان تعدد العرفان شاق وفي
 العرفان درجات ثلاث عرفان العامة وعرفان الخاصة
 وعرفان خاصة الحاصه فعرفان العامة الاستدلال
 باليات الظاهرة وعرفان الخاصة الاستدلال بالامات
 الظاهر وبالمباطنة الغيب وهو عرفان الامان والبقاء
 وعرفان خاصة الحاصه الاستدلال بناسية الامات على
 الحقائق وهو عرفان الامان فعرفوا كل شئ الا انهم
 عرفوا بشئ ومثال هذا البحر والينابيع والسواقي فان
 من ابصر الساقية عرف ان لها عمدا وهو عرفان الامان
 انه ناقص لانه عرف ان بان ثم مراد ولكنه لا يعرف قدر الممد
 هو مثل الساقية ام هو فوقه بكثرة فلا يزال يقتضي
 الساقية الى ان وصل الى البحر الذي هو ممد تلك الساقية
 فاستعظم البحر واستلهم الامانة قال وان كان هذا

البحر عظم الامانة من جنس الساقية لكنه ممدود
 ممدودا ودل عظم البحر على عظم الممد وهو عرفان
 الامانة ناقص لانه ما ابصر الممد هو مثل البحر ام فوقه
 ام دونه فلا يزال في طلب فمد الى ان وصل الى الينابيع
 التي منه وجود البحر والسواقي فعرف ان السواقي و
 البحر منه الآن وقبل ذلك كان عارفا به بواسطة السواقي
 والبحر فاقصود ان كل عرفان يجب محبة وشوقا فمدون
 او يقول بعني الطالب في الشوق او المعرفة في المحبة لان
 العرفان بعض الوصف والمحبة شئ الوصف وتفضي الى
 عن الغيب فاذا فني الموصوف في الصفة والمثمرة مثل
 العرفان في الشوق والمحبة والصفة ينبغي ابداموصوفها
 فاذا فني المحبة في المحبة احدث محبة بمحبة المحبة بمحبة
 طائر وواجها فيكون طيوره ومحبة للمحبة المحبة
 له والاله انا من اهو ومن اهي انا كل شئ
 هاكك انما وجههم والشوق بدايات المحبة هي
 الاول فصح الترجمة لقصانه فاذا صار من محبة و
 عسقا بطل التوجه ويكون طائرا في كل جهة الى كل
 جهة لان الحب هناك فيطير من قدام ووراء وفوق
 وتحت ويمينا وشمالا وخارجا وداخلا اذا الحب تجلي له
 من كل جهة لكل جهة الى كل جهة في كل جهة ما تحلت بها

عن مقام الى مقام والمقام ما وقفت به حين العود و
الوقت سيف قاطع لانه لو لم يكن قاطعا لتوقف كل حتى
تدبر ويتفكر ولكن الوقت مضي كالسيف النار الصورة
ان الوقت لانه يدور مع الوقت كيف ما كان ولا يطر الى
ما مضى ولا الى المستقبل لان نظره الى الماضي والمستقبل
نضع عليه الوقت او يتماضي اوقاتا كثيرة وهذا شرط
صحة المراقبة والمراقبة من المفاعلة مع الحق المحجب لان
الحق رقيب في كل ما يصنع ويفعل من خير وشر والمقاب
واستماع الى غيره وهو رقيب الحق في كل ما يرد عليه
من ولاء او بلاء فيستقبلها بانه بالصبر والشكر في
اول الطريق وبثابة بالشكر والاشارة في وسط الطريق
وباق بان لها مكانا واحدا احب على اتمام حالة
اساة ليلي واحسانها رات عاشقا صغدا المعشوق
وجعل يباهي بها الناس ويضحك ويقول سبه الزحان
ما تقصر في حقنا قسمل الصورة لا تتجاوز همته قدومه
ولا تظن بهذا ذنابة همة الصوفي فان احدي قدمي
الصوفي في النهاية والاخرى في الملائكة فلا تفارق
همته ابدا لان المياري قارس والهمة فرسه والهمة
بدايات ونهايات فبدأتها الإرادة ثم الطلب ثم الربط
ثم المتوسط ثم التصرف ثم الكون والهمة قدوة السير
بجمع

بجمع الهمة وقدرة الحق والإرادة والطلب من
القلب والروح والكفى وانما لكشف عن الربط المذوق
فمقول اذا قوت الإرادة واشدت وصدق المطلب
حصل من صاحب الهمة والمطلوب رابطة اما بالتحاد
او افتراق مثل السلسلة من الشئ والروح والخاص
بين يدي المبارز وصديقه والآخر والنور بين الشمس والارض
وايه وربط على قلوب عباد المنيبين اليه بنور منه
ويذوق التيار رابطة منه وبين السماء كانها شئ واحد
وهو قد بين سلسلة من السماء الى قلبه وهو معتصم
بها وهو جبل الله وذلك حين يرى الآخر السماوية و
قد شاهدنا الهمة في صبر رجل كان مفصل به عينا
في كل نفس ولحظة مصعدا الى السماء وذلك عند التلو
ن كنت صبياء قد ثبتت في دار وحيد لا حفظ فيها القشة
فما زلت نوسني الشيطان وتحديثي النفس بدخول
التارق وكانت الابواب مغلقة حتى همت بتكون
التارق بواسطة بطلان الحواس من شدة الخوف و
ظهور حواس الغيب فكنت اجمع حواسي رجل جاز الى الباب
ودق الباب فوجدته مغلقا فجعل يحرك العلق حتى
فتح الباب ودخل فأنحل قيده العقل وزال فكنت مغشيا
على حتى نصف النهار فلما انفتحت قلبت ايش اصابعي

فذكرت دخول السارق واخذ العماش فكلت اقتش
 عن العماش فاذا هو كما كان ونظرت الى الباب فوجدته
 معلقا فعرفت في هذا الطريق ان همتي فعلت ذلك و
 هذا سر ظهور الامثال في الهامة عند شدايد المخاوف و
 الهمة ثمرة البجعية بل هو ستر البجعية وضدها النفره
 ولا نعمة كالبجعية ولا عذاب كالنفره والبجعية لحوق
 القلب بالعرش او لحوق العرش بالقلب او التناو هما في
 وسط الطريق وجمعيت البجعية فبار القلب والعرش في
 الحق وذلك عند استوار في الغلوب اما ان استوار الحق
 على العرش جلالي واستوار في الغلوب جمالي وهو معنى
 الرحمن الرحيم والرحمن هو المستعنى على العرش والرحيم هو
 المتجلى في القلب وهو معنى الالف والياء في الرحمن الرحيم
 وهذا سر ذوقى فانك اذا ذكرت الرحمن او سمعته من غيرك
 وجدت وذقت منه جميع صفات الجلال من الكبرياء و
 العظمة والقلة والعزة وشدة البطش والقوة واذا
 ذكرت الرحيم او سمعته من غيرك وجدت وذقت جميع
 صفات الجلال من الرحمة والكرم والعطف والسلام و
 النعمة فالالف سماء والارض والياء ارض ولعل العرش
 سماء والقلب ارض فلم هذا جعلت الالف علامة النصب
 والياء علامة كسر الواو علامة الرفع لان الرفع ما بين النصب

والكسرة فان الواو اسم الروح والالف اسم الحق والياء
 اسم الخلق فلذلك جعلت الواو منازل البراءة والتعلق
 بين الحق والخلق هي الامرين الكون والمكون تنكشف
 لك من هذا معنى قوله عز وجل قل الروح من امر ربي
 احرمني فانه نفس الروح لانه سكوت عن معناه
 ولكن تشبه السكوت عن الجواب بسكون الله ورسوله
 والمؤمنين ولهذا اخلف في الروح واصطفا قلبه
 قوله الخنف لان قول هو قديم ولا مخلوق فكان نسبة
 الروح الى الحق والخلق نسبة الواو الى الالف والياء
 او نسبة الرفع الى النصب والخفض وهكذا بحر السيار الى
 اسرار الحروف مسلك دايم العين لا تدور حيلة
 واحدة وانما تدور شيئا فشيئا ويزداد شيئا فشيئا حتى يدور
 الهلال في اول يوم من الشهر والمانى والمالك والرابع
 فندوب السيار منها مذاق القمر ومنازله في السماء وقد
 تنكشف بعد هذه الدائرة دائرة العين وقد بقي في الحاق
 فخذ كلها المورج من القمر وفلكه ومنازله وبروجه في
 السيار ويعلم السيار ان الحروف التي هي ثمانية وعشرون
 او تسع وعشرون تولدت من السماء الاولى التي هي
 فلك القمر في الكلام سبع سموات اولها الحروف ولهذا
 طلت الحروف صورة ومعنى وعددا بحروف القمر في

مثاله وثلاثون سلة في العم الذي هو جدار الحرف اشارة الى
 هذا وجد اللوح الحروف على العرش من السفه الى العلب
 ومن اللام الى الهاء وهذه الحروف ثبتت في هذا اللوح
 بواسطة الاخوان الانساني ثم اذا استهلك الانسان في سبيله
 ثبت بلا واسطة اخيان بل ثبت بحسب ما يحب ان ثبت
 لعلم الحق وراهها وراية الحق وقدرته ودار العلم تحسنا
 معنى الكابا المحدث وكب الكابا القديم بما شارك في شأه
 واني سار وسميت هذا المعلم فاول ما كتب في لوح
 بسم الله الرحمن الرحيم فان معنى الرحمن الرحيم
 اي المعروف الموصوف بالصفات الجلاله والجمال له ولهذا
 جميع حروفه حروف المعرفة في الارض والمعروف في العرش
 والحروف في العلب غيب وكان رسول الله صلى الله عليه
 واصحابه فعلت ان رسول الله ما معنى الرحمن فقال
 الذي على العرش استوى فعلت ما معنى الرحيم فقال
 بالمؤمنين رحيم اذا اتيته هذه الحروف كذا فكيف كشف
 حسد قوله عليه السلام حكاية عن ربه في ينطق فمده
 الدارة دائرة العين لا سقى على حالة واحدة ولنا وقدرنا
 بل رزاد وسور قدرا لمن اشارة الى سبع طباقها
 والى سبع طباق السموات كل طبقة منها جزء من كل سماء
 فاذا صعدت الحروف السماوية بالدرج ظهر لهن تلك اليتام

وقد رها بالنسبة الاولى الى ان يستغرق دائرة الوجد
 وقد بدت في حال الفرح بعد الشدة والانس بعد الحماسة
 والبسط بعد القبض والرغب بعد الفتر عند الملقت
 جميع دوا بر الوجه ابرهم كأنها تسبح وتسبح فكل جند
 سمات وحمد الكرم ويجري على لسان السنان حكم الاصل
 سبحان سبحان ما اعظم شأنه اذا كان السيار مستغرقا
 كل الاستغراق اما اذا كان محفوظا فقول حسد سبحان
 سبحان ما اعظم شأنه مسله اذا جدا لذا كره في
 الذكر وقع الذكر الى العلب وانفتحت بصيرته وانس الى
 الخلق وما فخرج منها الى الحاجة ثم دخلها وسع في
 الذكر مجت عليه جنود الذكر كأنها كلة رجل من جراد لها
 رنة كنة الغل ويحجم عليه من ورايه حتى يحوم حواياها
 مثل النار على الخطب وبما يخرج من الخلق بالليل بمشي
 في صحراء فيبي مد البصر ممتدة ويعشق عشم وهو في
 العلب مثل السلطان ويتماجم عليه الواردات بالليل
 خارج الخلق حتى يغيب عنه الجادات فلا يشاهد الا
 زجاجه في زجاج وذاك نهاية صفاء الوجود ان يكون في
 لون الزجاج وحينئذ يرى شمس الروح من ورايه ان في
 حرف الارض نار وفي اوج السماء نار فاذا صار العلب
 ملك نيران الذكر والشوق والعشق نزلت اليه نيران

ونبتت من الارض نيران كالشود من الكوكب ودار
 الاخلاص وهي دار من ذهب لا تغير السبا والمها بعد
 خرق انواع الوجود والوجود ما تشبه التمس المذود
 من بين السيار فلا يعبر حتى تذوق الموت و
 ذلك من الهبة وقد عبرت الحجب اليها بالاختيار مني بل
 عبرت اليها فذقت مذاق الموت ثم بلختني الراحة لما
 وقع بصري على تلك الخصرة وقد الهمت بانها خصر الرحمة
 وفيها شخ الهمت انه الرضوان وفيها جملة من البركان
 الهمت ان يحور العين لما ابصرني بادرني الحجاب الى
 واحدة منهن وكانى ملغوف في كفن اطير بين السماء و
 الارض مستخلصا من افعال التراب فلما دنوت من
 الارض لمعني ملك العنا فجلستني على كدي ثم
 قال الشح اني فجلس وراى ظهري فغمرني فهمس
 في قلبي تاله الى ريل فهمس انه اسلمني الى حضرة
 الربوبية والابوهة ثم رجعت الى الوجود وانما لان
 الشوق والنفس مستريح من كل تعب اذا استخلص القلب
 والروح من الاجراء التمه وقرب بالروحانية ودوام
 السيار على الجلس والسهر والذكر فاذا وضع جنبه
 على الارض لسان احسن قطعا انه قاعد يذكر الله عز وجل
 مع انه مضطجع على الارض فتعجب من ذلك كل العجب ثم

بالتمس مني كيف تصور ذلك فعود العاقد الى المصطبح
 فبجهدان وهكذا من تعود القيام ثم قعدا حتى انه قايم
 وحسب تجلي له لكي التوم لا ماخذ سنة ولا نوم ولا
 اللام اللام اللام اللام اما في اوابل السير فانه ترك
 الاختيار في النوم فللنام بالختيار حتى فيجده رقبا
 الرحمة فسقط السجود فان اسسه وهو مضطجع على السيار
 وهو احسن ما لم تمن نام بالاختيار واليمن احسن من
 اليسار والسجود احسن من الكل هذا لان النفس مدسة
 بالتراب والتراب يطلب التراب فاذا استخلص عن
 التراب كان طاهرا ما ذكرنا واما حال السيار بين اللتان
 بين اوابل السير ونهايته فهو انه لا ينوم ولا يصبح واذا
 اضطجع بالختيار شاهد جنود الذكر حاموا حوا اليه و
 من فوقه يسمع منهم رقة كرفة الخلل او دوى الريح فلا
 يقدرا ان شام ورا من النوم من الاصوات وذلك حسن
 ضعف الحواس الطاهرة وقوة الحواس الباطنة وترك
 حواس القلب ليدان رى صاحب الحكمة والى انقطاع الى
 الله كل من عاش خارجا عن الحكمة بالوهم والمشاهدة في الجنون
 والغبية يدعونه الى ما كان عليه فما سلف فان كان
 ضعيفا جذوبا واخرجوه الى المهور واللعب فلعنوا به
 كما كانوا يلعبون به واهلكوا كما اهلكوا انفسهم وان

كان قويا انقطع عنهم بقدر قوته فان تمت له الخلق
 علم انه قوي من الكل وان لم يتم له الخلق علم انهم
 اقوى منهم وفي الاول يكون قوته بالشئ فانه صبي
 بعد فان حسن اليهم وخرج عن الخلق كان ذلك من
 ضعف الشيخ وصحة حشا دخله الخلق وما قطع منه
 الجاذب الذي سجد به اليه ان الشيخ قد يدخله الخلق
 لاجل امام الامم عليه وقد يدخله لاجل فاسد ما وذلك
 ان المرد لا يحلوا من دفن مذبذب في باطنه والشيخ لا
 يقدد على قلع ذلك الا بواسطة صنع الخلق اول
 ما دخل الخلق كان في قلى نوع يار وسمعة وطلب الكلام
 هذا الطريق حتى اعطى الناس في رؤس المنابر واكون
 واحدا من جملة من مع اني لست منهم فاعطيت شيئا من
 المكسف قد علمت ان هذا الطريق صحيح ولكن شارب
 الخلق فاسد لاجل انه ما كان غرضي صحيحا ونيق صادق
 وكانت لي اشياء من الكلب خارج الخلق النفس اليها
 فاخرجني من الخلق في الحامى عسرو ثم تقب خارج الخلق
 بقدر ما زال عني وجع ضرب الخلق اردت الخلق فقلت
 في نفسي ان دخلت الخلق كما دخل اخرجت منها كما اخرجت
 ولكن ادخل مدخل صدق حتى اخرج مخرج صدق فصفت
 النية لاجله وضعت الروح المكسف ما هو واخذها و

ووقع الكلب ووجهت الشاب وتصديق المداهم و
 سدت الدنيا وراة ظهري وجعلت القمامة بين يدي و
 حلفت عذرا العار والشنار ان تقول الناس لي ذل و
 استكان او خن وكان من امر ما كان وجعلت النفس
 بين يدي الشئ مثل ميت على اللوح بين يدي الغاسل
 وقلت الساعة ادخل القبر فلا انش منه الى يوم القيامة
 حتى قلت هذه البقية من النيات كفتي فان قويت
 الخواطر بالخروج من الخلق فزقت شيئا على البدن خرقا
 خرقا حتى استحيى من الناس فلا اخرج فكون لباسي حذرا
 الخلق وذلك كله من شدة شوقى الى طلب النجاة فلما
 دخلت هكذا ما خرجت عنها الا باذن الشيخ قال
 شخى عما را داخلة الخلق فلا تحدث نفسك بانك تخرج
 منها بعد الا ربعين فان من حدث نفسه بذلك اخرج في
 اليوم الاول ولكن حدثها بان هذا قبل الى يوم القيامة
 قال وهذا دقيق لا ينبت له الا المبالغون ولا
 مانس السيار الى الخلق حتى بجانب كل ما عاشره وصاحبه
 وراة ملكه وانما يحاربه لانه كان الهة قبل الخلق فلما
 ان خلا باه واعرض عن كل شئ جاره كل شئ يدعو
 ان يعبد من دون الله فاذا جاهدوا في الله ونصر
 الله عليهم صحت خلقته وخلق عنهم فيا نسل اذا الى

الخلق ثم اذا انس الى الخلق استوحش عن صدها وحشد
 الى الذكر من خلق الاجله وهو ذكر الحق سبحانه وتعالى و
 قد سبق الى الذكر بالانس بالخلق وقد سبق الى الذكر
 بالخلق بالذكر ولكنهما في الجملة تعاقبان وسر المسابقة انه
 قد يكون في اول طريق السيار الحشدة عن المضاد فيستأني
 الى الخلق ثم يقول في طلب الانس وقد يكون في اول طريقه
 كشف الحق في انس الى الذكر ايجلس ثم المضاد يشوش
 عليه مناديه ايجلس في انس الى الخلق ثم لا يزال يكون
 مستانسا بالذكر والخلق حتى يتقطع عبد المضاد والملة
 بالكلية وذكرها البته فيكون انس حينئذ بالحق وذلك
 بحاشية ميدان صوة الخلق ومن ثم بداية الخلق المعنوي
 فكون بصورته مع الاغيار ومعناه مع الحارث قال
 الحق قدس اسمه روحه لم يده ارباب الحلو ان كان
 انكم في الخلق بالخلق ذهب اسمكم اذا خرجتم منها وان
 كان انكم في الحلو استوت عندكم الصافي والحلو
 وكان صاحب الخلق وذكر عند الشرح اني سبب انه
 انتهى استغراقه في الذكر الى حديس الذكر من صدق و
 لكنه افاصح صوتا اوراي شيئا من عالم الشهادة شوش
 عليه الذكر ومنحج صدره فعض وانكر فكان يصوب
 الشرح فريده فقول لا تكونوا مثله معناه صححو

خلق

الانس به حتى لا يشوشكم شيء فان ذلك الذكر قد جعل
 الذكر الصافي وشواهد وطيرانه معبود له دون الله
 وكان الاجرم يشوش عليه غا طر يخطر على قلبه وصوت
 يسمع وشي يراه **فصل** ويصل السيار الذكر الى
 مقام يقال له لا يذكر الحق بالذكر وانه مذكور وليس
 بذلك والانس ان ابدأ مذكورا حتى لا انه من كونه الظلمات
 فكما قد ايجس لا يسمع ولا يجد ذلك فاذا استغرق الذكر
 امر الشيخ بترك الذكر حتى لا يقف موقف المتقطعين
 فانه وقوف في الصفات وانقطاع عن الذات وقد انتهى
 السيار بعد مدة مديدة من الذكر باللسان الى حديس القلب
 عن ذكر اللسان ويكون ذكر اللسان شواشا له
 فتمنع اللسان عن الذكر بدوام حضوره بالقلب والبري
 المذكر على لسانه ولو ينش وهو مومن موقن متقن الى
 في الصلوات المفروضة عملا بفتوى القلب فان القلب لا
 تفنى بترك المفروضات قط ولا نفى بما فيه شكل قط
 الجسود والجود في طريق القوم اما الجود فيكون
 بعد از طفا النار بالذمومة من نار الشهوة وروح القلب
 والعطش ونار الشطنه ونار النفس وما يشبه عليها
 من الخصال المذمومة فاذا كان كذلك برد الاصل واليا
 من برد يصعد وحر ينزل من السماء فيصير السيار كما

طعن

مجدد وهو برد الحفو ويخمد خمودا محمورا غير مفوم في
 راحة وخفة وطرب ونشاط لا ينفعه الثياب المشتم و
 لا البت الذي من ذلك لا يبرد ولودخل الماء ونظم
 حسد قوله عليه السلام اللهم اغسلني بماء البارد
 البرد والخشب هو خمود نيران التي وصفها وبرد
 والخمور طمان تتعاقبان معا وكلما خمدت النيران خمدت
 اماكنها فالوضع لا تخلوا عن التي وضه وهما حالما ن
 يصطبان الى ان لا يوزنه حروا برد فان من الجهد
 والخمور يترقى الى حال الجهد ولا خمود اذا استخلص من
 الماركان الى محض الصفاء وهذه النيران اجزاء من كلمات
 لا يعدم بالكلية بل يلتحق بكلياتها وتلك الكلمات هي
 النيران التي تعذب بها الجحيمون الذين اجرموا
 كبروا جرم النيران ويظهر من هذا سوا الكبر والصفة
 فكلما جعلت فان نار الكبر ليست كسائر الصفات
 الصلوة مفردة لملك النيران بعضها ولا يكفي البعض
 فصباح الى مبرد القصاص واحد والكفارة والتوبة
 في كل ذلك وهو الندم وهو الضابط فانه متى توبت
 النيران لموقود الناس وحجارة العلوب نسي صاحبها
 الرب حتى يجد النار طمئنتها فاذا شبع سكنت عن
 الصباح محمدا نذكر الجحيم فيعزيم على الاقبال
 بالحق

بالحق والرجوع عن الباطل وهو الندم فينادي ربه
 ويقول بما فعلت وقد عهدت منك ان تجعل قديما حريثا
 فاعف عني وكن في روفارحيا هذا رجائي وظني و
 هذه البرودة ايضا حرمها كل لا يعدم الامانة يلتحق بالكل
 وهو لزمه ويراد الذي يكون في جحيم واذا استخلص السيار
 عن وبال الماركان عن حجة اربعة من الملائكة الى حضرة
 العدة والربوبية التي منها تربية الماركان وطريق
 في هذه التعرج في اذنية على شكل المديرة وهي بروج
 الوجود واما لطبعه كيف ما شئت قلت وبعد هذا
 يكون السيار في الغيبة والحضور بما شاهد الصفاء
 صفارا العلب او صفار العرش حتى انه الى اشع ما نظر
 من الاشكال في عالم الشهادة سفس في ميدان العلب
 فشاهد ذلك الشكل سوار طبق خضيه او فتحها بين يديه
 ساعة ثم مني ومن هذا تجلي فائدة الخلق فان الخلق
 تجلوا مرة العلب عن اشكال سفس فيها مد عقل و
 عاسا الدنيا وما فيها وهذه الاشكال ظلمات ينطلق
 بعضها على بعض وتتركب فحصل منها صدار العلب و
 هو العقل فبراسطة الخلق والذكور والصوم و
 الصيانة والمسكوت ونفي الخواطر والربط وتوحيد
 المطلب تجلي مرة العلب من الصدار فالذكر بارو

مبرد ومطرقة واكلقة كورة والصوم والطهارة الاله
 المشتعل والمسكوت ونفي الخاطر نفي الوارد من العلما ت
 عليها والربط للمدوت وحيد المطلب استناد عشق
 واحد ابلا والمغرب فسلطت عليه الهمة فاحدة و
 ربطته ومنعه عن سوانه انما انه كان عليه رونا
 فسكن عن صريح المقال وجعل كلتي بلسان الكمال
 فاضنه واكلمه كذا في نفسها وانتهى الى مرالى ان
 حوت انا هو وهو انا ووقع الشواهد الى شخص العشق
 الى محض صفات الروح كحاش روجه شجرا يبرخ وجهها
 في الرباب وتقول ايها الشيخ الامان الامان فقلتني
 ادركي فعلت ماذا تريد فالت ان تدعني حتى اقبل
 قدوسك فاذا نيت لما فعلت ورفعت وجهها فقبلتني
 حتى استراحت واطمأنت الى صديقي فلذلك ارجو
 على نفوس جميع الحيوانات شأوا ام ابوا انما بهم
 الساعة والنزلة وفي مدافس تصعد وينزل اسم
 الله عز وجل وهو لها فالها الساعة معدنها القلب
 والها والنزلة منزلها العرش والها وفي هذا مع
 الروح لانها من فدام خضرة الهوة فاكست هذا الوسا
 فالت شيخ من مشايخ واطنه سهل بن عبد الله
 السقيني لمريده اذا اصابتكم نصيبة فلا تقولوا

فانه اسم الشيطان وقولوا ه فانه اسم الله فكذلك
 وه فانه مقلوب هو فان اللسان لا يفي بذكر حرف
 واحد فان اللسان من الاربواح اما القلب صدوق في الاله
 حرف واحد في كل واحد والها في الله فوهذه الها
 الالف واللام المستزادة للتعريف والتشديد لتكن
 التعريف وذلك لان الها ساكن والام التعريف ساكن و
 الساكنان اذا اجتمعا تحرك الاول بالكسر فيكون الاله
 فسا به الفعل ويخرج من قالب الاله اسم وردت فيه
 اللام وضمت الى اخها بقى الاول مجرورة على اصلها
 وحركت الهمزة كلها تبيننا لاسم الاله العظيم الذي هو الها
 وانما قلنا هو ساكن لان اصله من القلب والقلب دائرة
 وتدويرها في الكتاب اشارة الى هذا المعنى والدائرة لا
 حركه لها من اصحابا التي هو النقطة ونقطة دائرة القلب
 هو كذا يمكن ان حال ساكن ومتحرك كذا هو الدائرة حول
 النقطة او الرحاح حول القطب او القطبين الدائرة بين
 الجنين والسمالى في اماكنها ولا يعني بها الها التي معقود
 في الالف الها فانه الالف والها حرفان وانما يعني
 بها الحرف الواحد الاصل من القلب الذي لم يصعد بعد الى
 عالم الاربواح فالقلب واسطة بين الاربواح والاحياء و
 نظير من هذا سر عظيم في قلبه عز وجل ومن كل

شئ خلفنا زوجين اعدكم تذكرون
 ففروا الى الله معنى من الارواح الى الواحدة والثلث
 كاسمة قلبه اى وسط صوته ومعنى عدل ولهذا جاز الهاء
 في حل الاعداد اسم الخمسة لان الخمسة وسط اصل الاعداد
 التي من الواحد الى التسع وظهر من هذا سر الصلوات
 الخمس وقول صلى الله عليه وسلم بنى الانبياء على خمس
 والهوية هويتان هويته وهوتكل فاذا فست هوتكل بقت
 هويته وهذا معنى قول لا اله الا الله اى لا هويت
 الا هويته وقول كل شئ هالك الا وجهه وهذا
 معنى قوله من يقني من سواء لمن الملك اليوم لله
 الواحد القهار فيقدر ما يقني هوتكل مذموا بها و
 محمدا تها فقال لا جرم في الاول صفات هويته من
 صفات الكمال والكمال ثم يقني ذاك فغشي في هويته
 والهوية حينئذ اسم هويته فيجد حينئذ الوعد نقدا
 لمن الملك اليوم لله الواحد القهار فانه
 معناه في مقام تجلي الذات الواحد لان معناه الواحد من
 كل وجه لا يقتضي بانا اخر موجود لانه ينافي ذلك خاصية
 الواحد القهار معنى الواحد لانه بحدانه تقهر سائر الوجودات
 فصيحون حين اسمهم بعد ان حكام واولهم بعد ان
 افهام الله الواحد القهار لما ذاقوا من غشيان الهوية

والحدانته والقهر ان كلام الحق اذا جرى في الغيب
 عن اللباس سمع المياد اصواتا كما دبحق ذوة اللذان
 وصعق المياد ونخر ساجدا سام اى ثم تتدابه جمال
 الحق فبسته وذالك بقدر ما يطيقه ولوزاده الله تجردا
 في الكلام لما تفسف له حال موسى عليه السلام قال
 له تعالى يا موسى انا كلمناك تقوى عشرة الف رجل ولوزدا
 لم توتجلى من ذلك نفخ الصور وتجلي ايام الله وياوم
 الله هي التي لهلك فيها اقواما مجرمين في قوله اخذتهم
 الصخرة والرجفة لم يداركم لطف الحق فاقوا من ساعته
 والسياد انما يفعل به ذلك فضلا وكما منه عز اسمه
 ليزداد ثباتا وقوة واما انما وعرفنا ناله الهاء العاصدون حق
 الهبة ويقوم حق بقاءه ويظهر من هذا سر قوله
 عراسه وكلا نقص عليك من انباء الرسل
 ما نثبت به فؤادك منع وكان النبي عليه السلام محد
 من هذا القصص هذا المذاق وكان يقول ينسى سورة
 هود واخواتها لما في هذا المذاق من احوال بشيا النواصي
 وكذلك يقول له عراسه في هذه السورة فاستقيم كما
 امرت ومن باب محمل ولا تظفر الاموات انصرف
 الى كلام التتبي واقول قوله اه اسم الله كما قلت
 وقوله اخ اسم الشيطان فليعدا بخار من مقام القرب

الذي هو القلب ولهذا كل من اراد ان يلفظ التمام من
 فيه قال اخ كانه لحنه وطرده ما يرضاه وكذلك كل
 من راي شيئا كريها واراد بعه قال اخ ليرمي البزاق
 عليه ولذلك كان منيع حرف الكاء اعلى منافع الحروف
 لاستكبان الشيطان ولذلك وجدت النفس راحة استراح
 وقالت اخه للناحية الشيطان واختصه فتحرك الكو
 باسم اخها وحسبها وكذلك اذا اصابته سهام المصيبة
 قالت اخه كالف النفس المطمئنة به فانها تقول عند
 الفرح الله الله وهذا سر قول **ويشر الصابرين**
الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله
وانا اليه راجعون انتهى هذا الاسم وهو الذي لا
 انه منهي الكاء الى حد متصل بالاسم الاعظم وابتدا الاسم
 الاعظم من الله لانه اسم الذات المشبهة بالصفات الحالية
 والحالية ثم يقلل حروفه لزيادة كسفا المعنى فيقول هو
 وهو شارة الى الذات الثابتة العربية الكاضية من
 الحروف والكثرة تقع التقليل الى حذف الواو منه
 فينتفي الكثرة والتركيب واليعود بها فيقع الى مجرد حروف
 القلب والذكر ثم سقوى هذا في القلب فينقل الى السر
 وسقوى في السر فينقل الى الهمة والملكة وعندها
 متصل بالاسم فعند وقوعه في بعض الاحيان في بحر
 الاسم

الاسم يخرج صحة من قلب السيار من غير اختيار و
 يكون الصحة في الاول مثل الفواق في الصدر ثم تقوى
 فنسبى الى مقام يموت به السيار ويموت به غيره على
 حب نفع اسفل على اللحم في الصور وعند ضعف الاتصال
 بالاسم الاعظم يكون كعبا واحدا وعند قوة الاتصال
 يصردا كعبين وقد يصير ثلثه كعبات اشارة الى ازدياد
 الاتصال به وقد يكون الصحة ضعيفة وقد يكون قوية
 لا خلط الا بالبراء والسمعة بها وفيه اشارة الى قول
 عليه **مرح البحر من يلتقيان منها برزخ**
لا يخيان عالم الكدوث وعالم القدم كما غلب على
 القلب القديم قلت غلب الكدوث عليه وكما صغر منه امتلا
 من ثم وفيه اشارة الى قوله تعالى **يا من اتي**
الله بقلب سليم قال الشيخ ابو النجاشي
 قلبي مثل تحت الفارس لاجله فخذ السحبات والزعفان
 الحاجة من القلوب من اتصالها بالاسم الاعظم اذا خرجت
 صافية خالصة عن شائبة الاخيار اما اذا خرجت من
 اخيار فلك الصيحات لم يدخل بعدا وان بالاخلاص و
 الفرق بينهما ان الصحة الحاجة من غير الاخيار لها
 مذاق الحمرين اذا تصادمتا وان عاقل عن مباح التصاد
 والرعدا لشدة الصوت اذا سمع حتى يخاف على السماع

منها من غمران تحت وندوق منها ابتداء في ذلك اما
 الصفة الخارجية من الاختيار فذلك الهاء الفاء ابتداء
 وقصد ابتداء وهما على حسب حكمة المتعش والمخاض فاني
 يدرك تفرقة ضرورية بينهما فاحدى الصفتين ظاهرة خارج
 المكون والماتية الاختيار به بخسة نخاسة الزا والسمعة
 فلا جرم ان الاولى قبلها العلوب والارواح ونقادها
 النفوس فعليه الاختيار به والماتية قبلها النفوس
 لا قبلها الارواح وانما قبلت النفوس لعللة الاختيار
 عليها والامر في بورت عجبا وخرقا لجان الصحات والثانية
 يكون لها المثال في الصحات والاورث عجبا وخرقا لمادة
 الصحات فلهذا الصفة الظاهرة لا المخ به الميار الابد
 فاما الاختيار في اختيار الشرح عما قدس الله روحه سئل
 خلد في الله عن صحة الفقراء قال في لم يسم الله
 الا عظم فمن كرها او كرها لم تجد ان الصحة لهم القيمة
 الحزن يكون محسنا او يجب صحة النفس الصعود
 فاذا قوى فالرس فاذا عاوزا لرس منى الحزن وبجمع
 النشاط والطرب والفرح لظهور الانس بالحزن فان
 الحزن لا يكون الا الفراق المحبوب وحقيقة هذا ميل
 القلب الى المحزون اليه فاذا فارق حزن لفراقه الحزن
 لما من او مشوا للمحبوس او طالب او احبه والجمان او

الحزن لهما اللذة والعاشق الماكل اكل او الحزن المراب
 شراب والعاشق والعشق الشارب فاذا قوى اللابس في
 الثياب او خرق الحجاب فان الثياب عند الاجاب حجاب
 او كبر الالب فوق العشر او متلحجة فقسا الحجر والارض
 معب او كبر الفرج في البضة وعضن بكسو الفرج وقوى
 حبه لكان من تواتر لقات الحزن وشرابه محطا الى
 الفة وصحته من غير اختيار خطونه اليه فعلى هذا جميع
 اصوات طيور يخرج من حنة في صدورهما اما من طرب
 او نشاط غير مسبوق بحزن واما مسبوق بحزن مسفود
 والميار يصل الى حالة يخرج منه اصوات الطيور ثم حاله
 البسط والانس بالله وما بعده والفرح كثيرا معها من
 فخر يقبته في طريق كبر لا فانكرت عليه ذلك وسالته
 عنها قال خيرا يكون انشائه هذا يكون مباركا فوط وما
 اجابني ودار ذلك ليعي به عدم وصولي الى ذلك المقام
 فلما كان بعد ذلك بزمان وصلت الى هذا المقام وعجبت
 اعداد الصحات الطيرة فعلت ان صيحات القدر كانت
 صحيح الحزن وعند ذلك اعد عند الناس من الحزين العبد
 الحزين بذلك وهذه حاله سنة الى ان فوقها اعلى من
 وذلك ملك الحاله فان ملك الرجل للحالة اقوى من ان
 ملك الحاله ان الرجل في العلل يعني من اخيان في اخيان

الحق ثم ترقى فتصف بالخيار الحق وذلك اجل من الفناء
 في الخيار الحق وذلك انما يتم اذا ابتلى وامتنح في مواعيد
 العظمة وسرح في سائر الكمال او سابق من في بيان
 الكبرياء وطايرة هوار الهوة حتى كسي كسوة المتصاف
 وظلت عليه ظعة الاختار فهو الخليفة على الاستحاق في
 الطريقة واليه الاشارة في قوله جوادكم
 خليف الارض وظفار الارض واني
 جاعل في الارض خليفه تيدو في الغيب سموات
 وفيها الغيب كواكب وشموس واقمار كلها اسباب اليقين
 ولكن هذه الكواكب تفسر ومعنى وقد يكون قرابا وقد
 يكون جواهر الاماكن من الناس فان بدت له وفي رايته
 في سماها غير حاجة عليه فانه يرد عليها ونزورها وان
 مجت عليه ودخلت في داخله فانها ترد عليه وتزور و
 كبرها وصغرها وصفاءها وخباءها ونورها وكبرها
 وقلةا واجتماعها وافراقها ايات وعلايات على الكبر
 والصغر والصغار والخباء والنور والكثرة والقلة في
 الاجتماع والافراق الكثرة في الزوار وقد يشاهد
 البروج والمنازل وما يدخلها من السبعة السبابة فيكون
 لها معنى وواقعة استقبلته سيدخل في الوجود غيب
 فارت الشمس خرجت من القوس ودخلت في الجدي

فدخل على وزير امير تلك المظلة لتزودني وانا حينئذ في
 الحلق فسميت انه تواضع الامير للتقدي وبهذا اجتماع
 الارواح قبل الاجساد وزارت بعضها بعضا مثل زيار
 الاجساد لشرف الارواح عليها وهذا بات في حق الناس
 جميعا الا ان من فسد ذوقه لا يجد ذلك ومن عي بصير
 راجح تكام سبل الموجود على البصر لا يصير ذلك الا ان
 يصيب كل احد من اجتماع الارواح بقدر فقي حق العار به
 الخطر ان البال والذك كسر اللسان فاذا فهم علمهم المعلوم
 قالوا في المثل اذا ذكر الحبيب فبي الزيب معناه انه
 راركة بوجه اوزرته بالروح وميقع الزيان بالاشخاص
 وفي حق الخاصة يجد في الداخل حسا انه زائر اخاه او
 اخوه زائرا ما يجري بينهما كذا وكذا ويحد وقارا
 تقع عليه ويطمن مع انه مذكر اخاه ثم يزاد قليلا فيرى
 عينا ابض مثل الكون يقع قدامه يضطرب ويزداد
 فكون نوراً بين يديه يتحرك وسطع واخذ النطق
 بالبحب كمن راي شاعربا او سمع شيا بدعا يتحول
 باصرتة كانه نظرا الى شئ ويدم النظر اليه من عرس
 تحرك الاخوان ويبدي حينئذ كل شئ حتى نفسه
 اجتماع الاسرار في عالم الارواح حينئذ يفهم
 اخاصه انه بحج منهم ومن الاخوان زيار في عالم

الاشخاص وان هذه زارة الارواح قد وقعت كفت
في ابداننا تصالي بخدمة الشيخ عمار قدس الله سره مترددا
في هذا المكان اهو صحيح ام لا فصار الشيخ الى قرية
ثم رجع المناظرة قرب من البلد وقع وقار الشيخ وظله
وقته على كاجل لا اطلق ان يخرج عنه فاهتمت به
الشيخ قد رجع وقرب من البلد ضلت للاصحاب قوموا
بنا الى الشيخ فنقبله فعد قرب من البلد فزالوا من
اخبرك هذا ضلت وقع على وقار فضحكوا من ذلك شبه
المستهزئين فلما ابصروا مني انحدوا مواضع مجتدين
مقالتي فلما اخرجنا اذطلع علينا الشيخ مشرفا على نيل
وهو لك فرها فلما ابصروا ذلك تجسروا وندموا على ما
فعلوا وفي حق الحاسة بدوا لهم شكل الارواح بحسنة
الشمس والقمر والخمسة المنيرة وغير ذلك من الكواكب
الباقية في السماء لهذا مباد ونمايات فهي الابتداء بدوا
شبه النقطه في الغيبة ثم يكس فكون كواكب وقد
بدوا وهو غير غائب الاله مطبق ضنه ثم يزداد
فبدوا وهذه الكواكب المتارة في ضواؤها وهو غير
مطبق ضنه فبحري على لسانه سبحان الله و
الحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر
ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

وقد يزداد فكون للسياحة حالة فحضر الارواح بحسنة
شامت ام ابت ثم يزداد حاله فميز بين ارواح الاحياء
والاموات وبين ارواح الانبياء والشهداء وسائر
الناس اذ ابت السماء للسياح وما فيها من الكواكب و
لكن من فوقه فهو مباد الاشراف باحوالي العباد من غير
ان يتصرف فيهم وان بدت في نفسه وذوق انها هي
فذلك تسوية حالته مع احوالهم وان بدت السماء وما
فيها من الكواكب تحته فذلك اشراف كامل واعطاء
التصرف لهم ومنه يتجلى قوله تعالى وهو
الها هو فوق عبادك لا يبر وقد يكون اعطى
المعرف فعلمته ان يرى العطين بن بيه والبروج و
المنازل فتدخل يد في منزل منزل مستجيبا فها غبت
فرايت علما من علماء الدين والسماء بادية ذات كواكب
فما سمع اتدري ما معنى الكواكب والشمس فعلت
قل فقال ان الله ينظر الى عبادي بالليل والنهار
فالكواكب ينظر بالليل والشمس ينظر بالنهار غبت فرايت
سما ذات كواكب ففهمت من كواكبها القرآن اية الكرسي
كذلك لا احرف بكلمة واحدة وغبت في السماء الله
سما كانها كتاب القرآن فيها مكتوب انك كالمربعه بالمعنى
وهذه الشمس والقمر اية من سورة طه والقيت

عليك محبة مني ولتصنع علي عني إذ
 تمشي لخصي فقلت انصرفت واقرأها والمهت
 أن هذا حق امرأة اعرفها قال لها بقشه وكان
 اسمها في الغيب اسنتين والستار اذا كان مقبولا سمع في
 الغيب سلفين وكثر وعرف اسم الشيطان واسم
 الاعظم الحق سبحانه وتعالى واسم في الغيب فطرون
 واما كنتي فقلت بالاسكندرية اسمع الاطراش على الحائط
 السفلي الاصفهاني بعزله وهو شيخ مسن شافع المذهب
 سلفي الاعتقاد صف على المائة تسعين فقلت فانت انسي
 صلي الله عليه وسلم وهو قاعد مع ثاني انسي بمشركته
 وكنتي واني المهت ان لي عليه كل يوم وردا من
 القرآن قراة فقلت اقرأ وردني عليه فلما سكنت عن القراة
 استحوذوا وقال هذا اسم الاطراش بالليل و
 تعرا القرآن بالليل ثم المهت حينئذ سألته عن كنتي ابو
 الجباب فقال لا ابو الجباب فقلت يا رسول الله
 كنتي ابو الجباب بالمشيد فقال صلجه نعم يا رسول الله
 وكانت نفسي ما يله ان يقول ابو الجباب بالخصف
 بل بل ابو الجباب هو ابو الجباب وقاه من الدنيا والاخر
 ولوقال ابو الجباب كنت صلجا لذنيا بلما قال
 ابو الجباب فاكون متجنبا عنها ان يسار الله ولما اسم

اسم الشيطان فقلت فرأته وعرفته ثم نكرت عليهم الامر
 لا متجنبا انصدق انما كذب فسالته من انت وما اسمك
 فقال انا بيل اعرب واسمى مونا ق فقلت له بل انت
 عزيريل فوثب علي وقال انا عزيريل فاصنع وجرى
 بنا ما جرى من حيلة فلكم اني رايت شاي مخيطه
 ثيابه المبدن بالمبدن والاكمام بالاكمام فقلت له شبيه
 العاجر المتخير عن طريق النجاة ما ذابها الانسان
 عنك فقال لا انجوا عني حتى تنصل ثيابه عن ثيابي
 فخذتته وجذب حتى افطعت ثيابي عن ثيابه فقلت
 انقطعت عني عن ثيابه وعي بصم وهذا الواقعة مفسر
 لقول عليه السلام ان الشيطان يجري من ابن
 ادم مجرى الدم الا قضيتوا مجاريه بالسمع وهو معنى قول
 الامامان عريان ولباسه النقي فان النقي حافظ
 اللبيب عن نزعات الشيطان فاللباس الذي بقي على
 بدن مرقعه كانت ترفع الحجر والاكمام والرقع المبدن
 والاسطحار وفي هذا سر ليس الخفة بين الصورية وتعبها
 فان الانسان لا تاتي عنه في الغالب الا ما يلحق
 بصورته فان المسلمين والمؤمنين عيونهم في الارض
 فاذا بصروا احدا في لباس الصوفي في الحرايات وان
 كان فاستلشدوا للدم والتمسح بل بمحذاهم

من الضرب والطرد ولواهل الخرابات وان ابصر بضيقه
وان كان في السر وليا عله اعتبارا للمعنى المصونة
فاذا زالت عنه المعاصي الطاهرة انما له العين برافة
الحق ورحمته للعاصي ومن اعلمهم وعسى ان يتوب
عليه بعد ذلك والنفس حية لا تموت فان مثلها مثال
المنع اذا دحت ودق راسها دقا عما ثم سلخ جلدها
من بدنها وبلخ لحمها واكل ومضت على جوارها شتون
ثم وضع في حراة الشمس فانه تحرك كدلك النفس اذا اتصلت
بها نيران الهوى والمشتهى ونيران الشيطان تحركت كدلك ثم
لا يزال يظلم جراح الابطن فيسترد منها القوى والارادة
حتى تقوم لجسم هذه المادة حينئذ تغدو الصوت و
هذا سر قولها ومن العضة ان لا تغدو فان العضة قد
يكون بلا واسطة كعضة الانبياء والملوك وقد يكون
بالف وسائط كالسلسلة شاهداها السيار بالنسبة
اليقظان ويذهل عنها الغافل الجاهل الجيران قالوا
لا شاهد الا به والمان لا شاهد الا نفسه فالسيار
في ابدية شاهد السبب ثم المسبب ثم يالف زمانا الى
السبب والمسبب بعد حتى شاهدا معا ثم يختار
المباقي ويذرا الثاني فلا يرى الا المسبب وهذا معنى
قول بعض المشايخ قدس سره في رايته بعد

بعد كل شيء ثم رايته مع كل شيء ثم رايته قبل كل شيء
وذلك هو سر رايته في ذكر الله وفيما به توحيد
وهذا لمن شاهد شيئا حسنا طالع في اقبال النظر منه
موضعا منه كل الوجه والقدر واشمل عليه الوجه من
العين والالوان والحد والفم فيستحسنها شائفا في
نور استحسانه جراح داخل قلبه لاصحاب الاوصاف
لكنه الى ان يدور على الاوصاف كلها ويستحسنها استعمل
عشقه عليه واحذ بحاج قلب الناظر ثم بقي على ذلك زمانا
شاهداها وشاهد صاحبها مع حضور وندكر الى فني
عن قلبه بذكر الاوصاف والمطالع لها وبقي ذكر الموصوف
كذلك السيار يعني عنه بذكر الايات وبقي ذكر خالق الايات
ومن علامات الولي ان يكون محفوظا من الله وتسليل
امور ويعرفها السيار انها سبب حفظه من الله عز وجل
ومن علامات افتقاده سبحانه وتعالى اياه بانواع الطافة
وذلك لا تعد ولا تحصى من جنس الكرامات مثل ان يحرك
عليه من مع فعره لعه نقصان ذلك في حالته ثم ورثه
ذلك رجوعا وانابة او مناما له او لغو يكون في ذلك سببه
له وعقاب لكن اياه على ما فعل وبتما يكون هو رب النفس
من المنعمات اقوى من توريث النفس من المحبوبات
فان العباد اذا احسن خدمة سيده فخلع عليه سيده واذا

لساخر ونجس وحسنه وقده دل احسان السيد
 الضرب في كلا الحالين دليل على تعلق قلب السيد
 بتعبده والضرب اذن من الاحسان لان الاحسان يحوز
 ان يكون مضافا الى كرم سيده ومحوز ان يكون
 لتعلق قلب السيد والضرب لا يدل الا على تعلق قلبه
 ومحتته اياه لاجل ان السيد لا يطالبه الا بالمرافقه في
 اوافره وليس المحبة الا موافقه المحبة والمحبة كذلك
 السيار اذا غابته ربه في منامه او منام اخيه او نكبة
 او مضية مجردة في ذلك من اليقين ما لا يجد في احسان
 ربه اذا الاكرام والاحسان للمحق صفات وليست الحق
 صفة له ومن علامات اجابة الدعوة والاولياء في
 اجابة دعوتهم مختلفون فمنهم من يجاب دعوتهم في
 الحال ومنهم في ليلة ايام ومنهم في اسبوع ومنهم في
 شهر ومنهم في سنة واقل واكثر على قدر منازلهم
 من اهل عرفان والدعوة ليست عبادة عن قولهم
 رب افعل كما اذ هذا دليل على دعوته في قلبه
 ان الكلام لغى الفؤاد وانما جعل اللسان على الفؤاد دليلا
 ومن علامات ان فؤاد باسم الله الاعظم وكل واحد
 منهما نوى لهما عظما من اسميه يدعو الله بذلك فحبه
 جار واحد الى انى نزل البطام قدس الله روحه فبانه

انما

عن اسم الله الاعظم فقال ابو زيد داني على اسم
 المصغر حتى ادل على الاسم الاعظم فبنت الرجل وقال
 كل اسماء عظام كنت في الحلق متجدا لشوهرية بغداد
 فرأيت كاعدا مكتوبا فتصحب فكنيت ورجعت به الى
 خادم البقعة فراه اسم الله الاعظم فاطرق راسه وجعل
 بهمس في نفسه فذق بجل باب داره بعد ساعة فاذا له
 فدخل فاعرفاه من ابن الرجل ووضع عندها كاعدا فخرج
 كاعدا فذهب فوراها فاذا هي عشرة زنانر فغشي على
 خادم البقعة ساعة ثم افاق مثل الواو له الخبر ان ضلت
 له ما اصابك قال لما كنت هذا اسم الله الاعظم شككت في
 انه اسم الله الاعظم ام لا فقلت في نفسي ارب ان كان
 هذا اسم الله الاعظم فابعت لينا هذه الساعة عشرة زنانر
 لتصرفها الى دعوى الفقير فلما ابصرت لانا عشرة ثم ان
 خادم البقعة حكى لي بعد مدة اني رأت فيما يرى النائم
 اشخاصا حبيبتهم ملائكة يقولون انا اعطينا فلانا اسم الله
 الاعظم وتموني قال فقلت لهم عني عني اعطيتموني
 الاسم الاعظم وما اعطيتموني فقالوا انه جاهد في الله
 مجاهدة كثر وانما جاهدت فلو جاهدت مثل ما جاهد
 فلان اعطينا كل مثل ما اعطيناه وكما ان الولي نوى
 باسم الله الاعظم كذلك يعرف اسمه وكنيته واسم الرقاع

من لحن والملايكه والوايه انما يتم في الدرجة الثالثة
للسائر الدرجة الاولى للتوحيات والدرجة الثانية
الملكوت والدرجة الثالثة الملكوت او نقول
الدرجة الاولى العلم ثم الحاله ثم الفناء عن الحاله
في المجول او نقول الدرجة الاولى مشاهد القوى
ثم مشاهد المعاني او نقول التوحيد ثم المفرد ثم
التوحيد او نقول الخوف والرجاء ثم المفضل والبسط
ثم الانس والحيه او نقول علم العين ثم حق التقين
ثم عين التقين فعلم التقين مكتوب وعين التقين حاله
وحق التقين الفناء او نقول العباد ثم العبودية
ثم العبادة او نقول طلب العبد ثم قبول الحق للعبد
ثم الفناء في الحق او نقول كما قال الحسن بن
منصور قدس سره رحمه قطع العلائق ثم الاتصاف
بالحقائق او نقول العبد ثم العبودية ثم الحرية
او نقول المذكر ثم الذكر ثم الاستغراق في
المذكور او نقول فناء صفات العبد ثم فناء في
صفات الحق ثم فناء في ذاته او نقول عبادة ثم
اشارة ثم غيب او نقول حضور ثم غيب ثم شهاد
او نقول القلي ثم الصلي ثم التولي والله يتولى
الصلحين واعلم ان السياتنا توصف بالولاية
اذا

اذا ادنى كن وكن امر الحق في قوله انا احب
لشيء اذا اردناه ان نقول له كن
فيكون واما بولي الولي كن اذا فت ارادته
في ارادة الحق فكان ارادته ارادة الحق فما يريد الحق
شيئا لم يريد الحق واليه الاشارة بقوله تعالى
وما تشاؤون الا ان يشاء الله وليس الملتظ
بالكاف والنون جائز في حق الباني سبحانه انما معنا
سرعة الاجاد فقط انما الكاف كاف الكون والنون
نونه جاز في الاحداث يا مكن كل شيء ولهذا
الاسم اعني افخصص ونواق وقطرون واستففس
معان مفهومة بفرقها من سمعها بالذوق افخصص احم
محس ومعنى نواق الملائف في الجبل ومعنى قطرون
الهم في قبول الواردات ومعنى استففس اعانه زمانها
فان قبل اذا ملت افخصص اسم الله العظم فكيف
يصح ان يكون افع محس معناه فلت هذا عرفناه
ذوقا افاذكرا الله تعالى حتى وقع الذكر الى القلب
وكما سكنا عن الذكر سمعنا من القلب صوتا كالفرق ثم
زاد جنب القلب من واردات العظمة والكبرياء حضور
محاضر الصفات الكلاية والكمالية وظهور الايات له
ظاهرا وباطنا وعلى ايام الله لما شرب من كل بحر حتى

سكر فكان سكر عطشا الى تلك الجبل والمكر ما و
صدر عنه حين كلما نزلت بك العظمة والجلال الى
المحوق بها لعلق الهمّة وقدرة الطيران كحسن الناقة
والفرس فهذا معنى افصح بحسن فعله هذا حسن ان
الاسم الاعظم لكل احد قد يقينه ومعرفة منار الكمال
ومحاضر الكمال فيسبل لرسول الله صلى الله عليه وسلم ان
عسى عليه السلام كان مشى على الماء فقال عليه السلام
لو نأد يقينا لمشي على الهوى والتوكل ثمرة اليقين
والهمّة يكون بقدر قوة الشجرة والتوكل هو الاعتماد
على الحق في الموعد والموعود وانه لا يقويه شيء فلا تقاس
بما سمعت عليه ولا تفرح بما أتته لما نظر الى الاصل انه
المهد وانه المجاني لكل صانع فمن يعمل مثقال
ذرة خيرا يره ومن يعمل مثقال ذرة
شرا يره فمن علمه بسوء كله الى الله لانه العارف
بقدر الجراء وان اشدى اليه معروفا فكذا كل بل اولى
لدوسه الاحسان منه وتوجه هذا كله قوله عز
اسمه ما اصاب من مصيبة في الارض و
في انفسكم الا في كتاب مبين فبل ان
نراها ان ذلك على الله يسير لكيلا
تأسوا على ما فاتكم ولا تفرحوا بما آتاكم

جاء في الحكايات ان رجلا سلب عن رجل عمامة وهرب
الى العمارة مشرقا فحفل بعد وهذا الى المعابر مغربا
فقال له واحد من الظهار يا رجل ان الرجل الذي
سلب عمامة سلك بعدوا الى العمارة مشرقا وانت تعدو
الى المعابر مغربا فقال ما سلم القلب الى ان بعد
انما اخذت عنه الرصد عليه فلا بد وان يرجع الى
هذا المقام وهذا اشارة الى ان يكون مغر القلب الحق
لا انه المجمع للمساواة قال الحق سبحانه وتعالى
كل شيء هالك الا وجهه له الحكم واليه
ترجعون ويدخل في التوكل التوقض والتسلم
والرضا والصبر والشكر وهذه كلها ادراك و
محمون على شجرة النخيل الذكر اذا وقع الى السبد
يكون الذكر عند سكوت السار كأنه عروا الاربع لسانه
او ان وجهه كله لسان يذكر نور فاض عند السيار اذا
صفا وثبت له بداهم بجدا كلما غاب عن هذا المدعى
والقلب فيها ما هذا الغيب ويحطى فيها في الغيب وياكل
في الغيب وهي اذا تم وقوت تمتد الى الالات بين
يمنى السيار كأنه ياخذها وقد نظر عليه حالة عند
محايات التحير ان في هذا اليد مقروعة من نار وهي
يضرب بها وجه الارض والسماء كأنه سفك دم الالات

لشدة هجوم عساكر الامارات عليه وغلبة اليقين وقد
 يكون مقام المقرعة فاروق من نطق كانه نياط يريد
 ان يحرق بهما في السموات وما في الارض والسر في هذا
 ان السيارا لصادق المخلص العاشق لا يحبه شيء على المقصود
 والمطلوب فاذا نظر اليه حجبه الايات والعلامات عليه
 وقد شرب شراب الايات والعلامات وكسرتهم عريدا
 ثم صحن من سكر ثم عاد كسرا ثم مسح عن شيء تكرر
 عليه فرغ بعد اخرى فاقضى صدقه وعشقه واخلاصه
 طرد ما سواه من الدلائل والايات عليه وان كان قادرا
 اليه لان المرشد والدليل انما يطلب عند جملة الطرق
 الى المطلوب اما اذا عرف الطريق اليه بل عرفه حينئذ
 يكون الدليل والاية حجابا يح طرده بل يكون
 الدليل حينئذ عدوا له ولها والحق سبحانه محجب بالدلائل
 والايات في عالم الغيب والشهادة اما في الغيب فالامات
 الباطنة واما في عالم الشهادة فالالايات الظاهرة فان
 عالم الشهادة شمل نور وظلمة وكلاهما حجاب لكل عالم
 الغيب شمل نور وظلمة وهما حجابان الا ان نور
 الظلمة في عالم الشهادة اما النور والظلمة في عالم
 الغيب والنور والظلمة في عالم الغيب معان للذين
 الاعمى في عالم الشهادة وهو معنى للجاني ودمع الارواح

وطلب الحجاب والمنا كذا في اسم الاخرة والاطرة معنى
 المنا والاخرة بمعناها اسم للشيء سبحانه وتعالى والبيان
 زداد معرفته نظهور الايات الغيبة ثم زداد معرفته بفناء
 الامات الغيبة في هواجم العظمة ثم زداد معرفته
 بفناء الامات الغيبة فوارق عنده على نفسه بالنسبة
 الى عظمة الامات الغيبة ثم يسقم حتى يصير الاسم و
 المعنى عنده سواء فيكون محيى عنده لنظر الايات في عالم
 الكشف عنده لنظر الايات الغيبة وكذلك عند تجلي الصفات
 والذات الا انه يدري ان النفس يتب عن المعنى لا عن
 الاسم فلا يزال يدعو خلق الله غراسه الى الايات الغيبة
 وانذهم الى الامات الظاهرة وان كان عنده سوار بعلمه
 ان قههم لا يزال هذا الطريق والمقصود تحصيل
 اليقين وزاده العرفان ولهذا لا يصلح التربية في المشقة
 الا لمن سلك الطريق وابصر المذموم والمحمود في الغيب
 وقاسى براهواجم العظمة من الهبة والموت والفساد ولا
 يصلح للمحبوب فان المحبوب وان ذاق المقصود ولكن
 لم يلق الطريق الى المقصود فلم يصلح للتربية في المشقة
 لان التربية في المشقة هو الدلالة والخيانة في الطريق
 فاذا انتهى السيار الى التحير بعد قضاء وطع من الايات
 الظاهرة والباطنة وتجلي الصفات والذات واشتد

من جملة الصفات
 من جملة الصفات

شوقه اليه صارت السماء والارض حبسا وبخا وبدا
 وصرا وقلعة ومو مجبر من فيها وكل قصد ان يجد
 ومخلصا ومخرجا فاستقبله بحب الايات والعلامات من
 السماء والارض وما فيها من كل شيء ما رو نور وجوان
 نبات وحجر ومدرو وما يخرج منها فارة وافتها الايات
 في التحير وتارة توافق في التحير حتى يحسن منهن المكان
 وتارة تنقل علم اليه وتارة تسمح من كل واحدة فعال
 الى فانظروا عدالي العجايب وكلها عجايب ولو حثثة
 على الارض او ذرة في الهواء او امانة بزاد غيبة البيا
 وجمته فدخل الايات فيه او يدخل فهن او تفسر عليه
 كواكب السماء والسماء نزل عليه او نزول ان السماء في
 صدره او يرى انه فوق السماء ومع ذلك ينظر على الارض
 فيما يصير الارض مرادة له فيقول انظر الى وما في
 من العجايب وكيف اكرمك الله ان تمشي من فوق وانا اكل
 وانا اكبر منك وعلى ما ذا قائمة ومانة يصير مثل البحر
 بموج بين يديه وكأنه على وجه الماء لم يفرق وانا تمثل
 بحر اذا لم سمع الى كلامها او سمع الى حد فتجبروا نزال بطور
 الهيا الى ان يخرج عليه سكان الارض من الروحانيين فحملوا
 عليه ولكنهم يحسن الصديق والافلاص فلا يظفرون
 عليه وفي العاقبة يعني الارض في دار العدة فالمقصود
 انه

انه اذا اشتد عنى السيار وعلت همته حل له الغيب
 في جميع الايات والعلامات من الطرق العلم والاختيار
 وذلك الغيب بهداهمة لا يدركه ثم لهذه الحالة بدايات
 ونهايات فالبداهة المنام ثم الواقعة ومعنى من يقظ و
 النوم ثم الحاله ثم غلطات الوعد ثم مشاهد العدة ثم الانصاف
 باسم التكون بعدها كلها ولو اخذنا في فصل ما يجد السيار
 في سيره المسان في تحريها الان كسفا الايات نعم ليحي سحابة
 ظاهرا وباطنا وهما لا يعد ولا يحصى وان تعدوا
 نعمة الله لا تحصوها وان السيار يصل الى
 مقام عال له قن لا من طريق الحرف والصوت بل من
 طريق الوصل والفصل ومعنى قولنا من طريق الوصل
 والفصل وصول السيار الى خباب الغرة وانفصاله عن
 احكام البشرية وذلك امر لا يطقه البشر بل لا يطلع الى السن
 وصفها ففها ما لم عينات ولا اذن سمعت ولا
 خطره على قلب بشر

لم يطلع في كل المعاهد كلها وسيتطرق في كل العوالم
 فلم ار الا واضعا كف جاين على دقن او قار عاسن نادى
 ولا استطيع رسل لي حتى سحابة عنده والمصاد باهه عن الاقطار
 بل باهه في كل حين وزمان وهي الطافه ونبيهانه واشاراته
 فما ذكرنا من الايات والاسارات والعلامات شايح معاملة

العبد المعبود في المذموم والمحمود واحكامه صيته اياه
 وهي كماله نودج للعاصدين الى الله تعالى ليعلموا الذوق
 المناقن وعشق العاشقين ونار العارفين ونور المجتنبين
 وسرعة المشاقين ووجد الواجدين ونمات المكاشفين
 وكشف المجاهدين واسرار المناجيين واسلوب الناهيين
 وسمت الكتاب فلاح لجمال وفواح الجمال مذكرة
 للمقطعين الى الله وبصرة للمخلصين ونسأل الله للعفو
 والعافيه والمغفرة في الدين والدنيا والاخرة والمغفرة
 والرحمة لجميع امة محمد عليه السلام ولين قال
 لا اله الا الله محمد رسول الله والهداية لجميع خلقه اية الكرم
 المنان المجدد الختان والمحمد رب العالمين
 وكتب في بحر هذه الكتاب من نسخة سفينة
 معصية شطرا لاسا الله تعالى في نسخة صحفها
 في ما هو صفة المحرر الطاهر امين
 رحم الله من اصابه وعلما به الغفران

كاشف
 من سائر الالهام العاصدين الى الله تعالى
 في نسخة صحفها

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

مسئله و معاشیه ابدانیه میفرموده تن و جان را و درود
کران بر نشوایان و راه نمایان خلق و معنی حضرت افان
که برای جوینگان دانش حقیقی و یونینگان هجاء خلاص از بارگی
مادانی و خوانندگان سعادت مردجهانی نوشته امده است بدان
ماری اسمگان از ان فایده مخرجند شوند بر وجهی که نوکشان
دانش حقیقی را بغایت بوقند و در و دانایان عالم را یاد دهنده
راه و منزل و یاری در همه احوال از خدای تعالی توانند و در انساله
یسا در دانش حقیقی عالمی ادا از ان حق تعالی ادعای ظاهر
مخشده است که انان خوانند و اندرونی از انی داشته است
از ادل گویند و جان گویند و روح و نفس نه خوانند و در تن و
اندام جنس را فیه است که بدان جنهارا در غیای بدن چشم و
کوش و بینی و زبان و پوست همه تن در همه بدن یکی از اندامها معنی
لطف نهاد که ان با نام بدان معنی جنهارا در با بدن کامل در
جسم مناسی و در کوشش شنوایی و در معنی بویایی و در زبان چشیدن
و در پوست همه تن بسوزن و این معنیهای لطف را قوت می دهند
و در باندگی ایشانرا احسن خوانند و هر یکی از اینها را احسن
خوانند یعنی در باندگی احسن و چون جمع کنند احسن خوانند و
لیخ انرا احسن در باندگی احسن کوشند و این جمله مانند دیگرها
اند که انسان حقیقی یعنی جان بدان در بجا و در عالم ظاهر که

انرا دنا خوانند بگاه کند و نکل و نبدنی خوب و زشتان
بمن در بجا دبا بدار حسن خوب دبا بدارا چندان باشد
مخوذ و دل بکزد و تا که حسن زشت دبا بداران کو بران شود
اما انرا خود و دبا بجا کمال صورتها خوب و بد که از دبا بجا جسم در
باید دوست دارد و انرا خود و دل کند و صورتها زشت و بجا کمال
که بمن در بجا دبا بدار از خود دور کنند و بمن او را ها خوش و ناخوش
که از دبا بجا کمال برود و بد و بجا خوش و ناخوش که از دبا بجا کمال
رشد و طعمها خوش و ناخوش که بواسطه زبان دبا بدار و سودنها
خوش و ناخوش چون نوعی حریز و دنیای لاس من ایشا انرا در دنیا
دو سان رمضان بیدار کش و طبع او با خوش و بد و دست او باشد
لحظه او را ناخوش افتد و بمن او باشد و نکل کمی با دبا بداران با کما انرا
قولی هست که انرا خیال خوانند و ان وقت که صورتها از بدن
دبا بدار درین وقت برجا ماند و اگر ان صفا از حسن و بدن دور
کردند بجا کمال شهر که دیده باشد چون از بدن دور و دور و بد
نهد و انرا برابری نظر خود دارد و کویا در ان شهر بگاه می کنند و بمن
او انی که سفید باشد بیا دمی تواند او را نگاه ان باطنش در
اندر و ان جای گرفته باشد بجا کمال نظر ان خولهای سفید و بار تواند
گفت هر وقت که خواهند و حال جمله چشما بمن باید دانست من
روشن کش که خیال خواند است که طوریست در یافینها دنا و گاه
دارد مانع هر که خواهد انرا بیکر و گاه که خشت ان صفا حاضر

باشد و شکل نیست که انسان را یکی جمله حیوانات را در یافتن
 و دشمنی از یکی شخص معین است چنانکه روح را در یافتند
 سعی او در دو و از وی هرانی جوید و چون حکر را میدارند
 بگریزد و هستی و دشمنی از جمله این جنبهات که آن صورتها
 بدو رسیده است و از آنرا حافظه نام کرده یعنی نگاه داند از آن
 قوت خزان و هم است و شکل نیست که چون انسان جز خوش را
 در یابد میلی در او درون او پیدا شود که این جز خوش را حاصل یابد
 کرد و چون جز خوش را خوش را در یابد هر چه که باشد آن معنی که
 میل می خوشی کند از آنرا قوت شهوت خوانند خواه آن خوشی مجسم
 ادراک کند یا بگوشت یا عسل دیگر و آن معنی که میل می شود و درون
 کردن ناخوشی کند از آنرا خشم خوانند پس و شکل نیست که شهوت
 و خشم دو قوت اند و انسان که آن حسها را نشاند شهوت و خشم
 خوشها و ذرات و خشم در یکند ناخوشها و ذرات
 فصل اول و نهم که یاد یار از آنکه انسان را توانایی
 آن هست که جز چند دنیا به محاسن ظاهر و بطن او هم اندازد
 بر آن یافت چنانکه درمی آید که هر کس که شکوگان باشد مردم او را
 دوست دارند و هر کس که بد کردار باشد مردم او را دشمن دارند آن
 دانش در یافتن از این جنس محسوسات ظاهر است و نیز به خیالت
 چه حال جز چند دنیا بد که از حسن ظاهر بدو رسیده باشد و نه
 و هست زیرا که و هم جز معنی که در خشم محسوس است در نیابد

و حکم کردن بر یکی هر که شکوگان است مردم او را دوست دارند و حکم
 کلیت مخصوص یکی شخص است و این قوت که بدان دانش کلی
 درمی آید از آنرا عقل خوانند و آن جز که در یافته عقل باشد عقل
 گویند و معنی نیز خوانند چنانکه از این حس ظاهر یافت محسوس خوانند
 پس عالم دو عالم باشد یکی عالم صورت و محسوس و یکی عالم معقول
 و معنی در حقیقت معنی عالم جان عالم صورت چنانکه از این عالمی
 و تنی هست چنانکه تن از این جزوی از عالم تن است و در روح از این جزوی
 از عالم روح است و خاصیت عقل آنست که حقیقت هر چیزی را بداند
 و صفها را و از این عالمی است و خاصیت حس آنست که ظاهر
 چیزها را بشناسد و از این عالمی حقیقت او را بداند و از این عالمی
 چون محسوس را بشناسد و از این عالمی حقیقت او را بداند و از این عالمی
 در نیابد و محسوس در هر جزوی و طبع و درستی و غیبت در نیابد پس حکم
 کند که این محسوسات خاصیت آنست که فلان و غیره را در وین فلان
 و غیره را در وین و در وین و در وین و در وین و در وین و در وین و در وین
 باشد و خدا که قوت عقل را ذات باشد صفات معنی او
 باشد در یابد و جماعتی عقل را جسم دل خوانند یعنی جسمی که
 در ذات جان و جان بر خود را و عالم خود را در تواند و
 صفات حق تعالی را بدین چشم تواند دید و این چشم است که در عالم
 آخرت کشوده است جزوهای آن جهانی را بداند و این چشم
 را هر کس از جان باز تواند گرفت زیرا که ذات او است و ملک

جان خود همه جسم اوست و روز بزرگان چشم یکسان بود زیرا
 که عالم معنی همیشه روشن است اگر کسی از انانی خدا را نداند که دیده
 عقل اعتبار دوستی دینی تیره شده است دیگر انانی را بحسب قوی
 کمالی و نقصانی هست کمال اوان حالتی که او در خوشی باشد نقصان
 اوان حالتی که در ناخوشی باشد مثلا بحسب حسن شانی کمال او در
 انب که صورتها و خوشی باشد با ازان لذت می بخشد و نقصان او
 در انب که صورتها و ناخوشی باشد با ازان لذت می بخشد و نقصان او
 و جمله حواس را بدین قیاس باید کرد و کمال قوت عقل در انب که
 حق تعالی را بداند و صفات او بشناسد و همچنین فرسنگان را در یاد و
 جمله جهان را از انان و زمین و فلک میان هر دو است از کانی و ناشی
 و جانوری جمله را بقدر توانایی باید بشناسد چنانکه صورت عالم
 جمله در این عقل نود و شصت و نفس انسان چون بدین مرتبه رسد
 دانا تمام باشد و انانیان درین مرتبه متفاوت باشد بحسب
 استعداد اصلی و موافق سبب برونی و بدانی هر آدمی را که
 این سعادت دست دهد او زنده جاودانی گردد زیرا که زنده
 جان برصال معشوق است و این جنس جان که بحق تعالی زنده
 است و چون حلق معشوق هرگز نیست شود چنانکه بدو زنده
 باشد هرگز نبرد و شرح ان لذت بسالما گفته نشود و
 راه حمله گاه معشوق گیرد چون پاره راه براند اسپش
 هر که جنی از ان دارد خود می داند و هر که جنی از ان ندارد

سخن نفهم تواند رسانید و ما در فصلی که بعد از این فصل
 است اشارتی بدین لذت بکنیم چنانکه بطریق قیاس و قوت
 قیاس و نزدیکی ان لذت معلوم گردد و آنچه حقیقت ان تا
 ذوق نرسد نداند فصل اول اگر کسی خواهد که
 نسبت لذت عقل با لذت حسی بداند که جناس است باید که در آن
 عقل را با دریا فاضل حس نسبت کند مانند نسبت لذت عقل با لذت
 حسی بداند که جناس است زیرا که کمال لذت بحسب کمال دریا فاضل
 و کمال دریا فاضل باشد و نقصان لذت بحسب نقصان دریا فاضل و در
 فاضل و این مثال انسان نفهم توان کرد اگر شخصی باشد که قوت
 بناسی او تمام باشد و صورتی خوب که در غنی تمام باشد
 در برابر او باید و می رسد در میان انسان نبود از این لذت
 صورت شکل نیست که لذتی بنشیند رسد و اگر کسی دیگر که
 بناسی او ضعیف باشد درین صورت بگردد کند بقدر ضعف
 بناسی او لذتش کمتر شود و اگر شخص اول که بناسی او تمام است
 صورتی دیگر که بناسی او کمتر از صورت نخستین باشد در باید
 بقدر نقصان حس لذت نقصان بدو درین روشن است که
 کمال بدو به جهت تعلق دارد به کمال دریا فاضل چون کمال بناسی
 و دیگر کمال دریا فاضل چون کمال حس صورت و جمله حواس را
 مثال این معنی توان آورد چون این معنی روشن است گوئیم
 دریا فاضل عقل از دریا فاضل حس بناسی قوی تر است بعد عقل

حقیقت چنین را درمی یابد و حسن جز ظاهر را در نمی یابد و این
صفات چنینی که حسن در برابر ایشان از ذلک و صفات که عقل
از او درمی یابد بسیار است چنانکه معلوم گشت نفس روشن شد که
در این عقل کاملتر است از دریا فن حسن و دریا فقه عقل در کمال
مع نسبت را یافته حسن ندارد چه در یافته عقل حق نماید
و صفات او و ذات و صفات ملائکه است و دریا فن حسن
صورت و صفت چنانست که اندر یک و طعم و بوی و نرمی و
درشتی و معلومت که اینها را با صفات حق تعالی نسبت
نهاد پس چون در یافته و دریا فن عقل از دریا فقه و دریا فن حسن
بسیار کاملتر است که در حقیقت مع نسبت ملائکه بدانند پس
روشن گشت که لذت عقلی از لذت حسی بسیار کاملتر است
بل مع نسبت ملائکه نیز دارند سوال
می نمیم حکمتی از اینا بیان که معرفت حق تعالی حاصل گردد اند
و عشر روزگار بگذرانند حتی مشغولند اگر لذت عقلی این همه
وقت و کمال حاشی که تو وصف کردی بایستی که ایشان را
بروای لذت حسی بودی و کمال بدی و جنت پس این دلیل
است که لذت حسی از لذت عقلی کاملتر است جواب
بدانکه میان عقل و حسن دشمنی هست بدان معنی که چون
نفس بالذات حسی خوانند از لذت عقلی بازماند و چون با
لذت عقلی خوانند از لذت حسی بازماند و مقدار دوستی هر یک
از

از لذت دیگر نیز همین ماند و این معنی تجربه معلوم گشته
است بنفنی کسی را که عشق صورت است و جمله مصطلحات دینی
و دنیاوی خویش فرو گذارد چون مرد عاقل و راست را نش
کند و گوید که ای فلان عقل تو بجا شد خدین کار تو بحال
خواهد آمدن آخر عقل خود را باز آید و عشق اندیشی کن
پس که چگونه میل و هوا او را بوشانده است و نمی یازد که
ان نصیحت قبول کند و بدان اندیشه بکار دارد و خاصیت عقل
که عاقبت بنی است از فی وجود نمی آید و همچنین چون مردی
که عقل او قوام باشد و عاقبت دنیا را نگاه کند و بنای آن بر
هم نهد بنی که چنان مصالح دنیاوی را فرو گذارد و مال بجاء
بر هم زند چنانکه اصل بنی او را دیوانه خوانند برای آنکه عقل
که مصالح دنیا را نگاه دارد ندارد که این عقل که مصالح دنیا را
نگاه دارد عقلی تحت منحصرت و عقلی است که طبیعتش بر ذل
شده است چه طبیعت حسن حال می است و چون روشن گشت
میان عقل و حسن دشمنی است که می بینیم چنانکه کسی را خط صفا
که طعم آن تلخ در دهان او جمع شود و طعم دهان او بدان سبب
پخته شود اگر او طول را بجشد طعم شیرینی دریا بدو رسد که ضربه
گرسنگی شیرینی چون رزاق او بجا گرفته است نمی تواند که شیرینی
رزاق جای کرد و او را باید بچش چون لذت حسن در نفس
گویند که صفت انسانیت و دوستی آن در دل است و خدا که هر

معرفتی تعالی حاصل کند معرفت او چنان در دل بنشیند که از
 وی لذتی فراخورد معرفت باشد حاصل گردد و بدین بهیاسا
 حکمان خدا دوست محبت خندان حکمت را محامدست و عبادت
 فراموشند تا دوستی دنیا یعنی عالم حسن از دل ایشان کمتر شود
 انگاه ایشان را حکم آموزند تا از عالم خود بر خوردار شوند و
 دیگران نه از انسان بر خوردار شوند و چون جماعتی از این پیر
 باشند و پادشاهان آرد بدوستی دنیا حکمت امجد را چه حکمت
 خواندن ایشان برایشان و بر خوردار باشد و هم خود هم خلق
 در حکمت معتقد گشته و از لذت عمل دنیا بهره مانند و لذت
 حسن قانع گشته و عقل ایشان شمع دوستی حسن خوی خوش
 گرفت و این معنی را از زبان ایشان در صورت یاد کرده است
 دوستی را که از آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است
 عقل را که از آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است
 بکلی از دنیا جدا و در دنیا از آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است
 از آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است
 چون در عالم است در میان ما می تقدیر است
 فصل اول در بیان آنکه عقل را با لذت حسن چگونه نیست
 توان کرد بر نفس خود را بعقل در میان آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است
 خود در میان آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است
 دوستی آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است

بعقل در میان آن که در عالم است در میان ما می تقدیر است
 نفس خود نیست و دلیل برین صحت آنست که هر کس را دوست داری
 بدان پس دوست داری که با تو مناسبی دارد سنی که هر کس را دوست
 داری با تو مناسبی ندارد چگونه او را دوست داری از آن که
 با تو دوست داری از آن که دوستی با او اگر کسی باشد که خوی
 او ضد خوی تو باشد و با هم ملحق در چگونه او را دوستی کنی و
 از آن که دوستی با او روشن است که دوستی مرد را از آنست
 ایشانست مردان صفت خود را دوستی میدانی و کسی را که
 دوست میدانی بسیار دوست داری که در وصف خود در میان
 می دانی پس معشوق حقیقی تو نفس توست و چون خود را بعقل می توان
 یافت پس لذت حقیقی تو عقل باشد زیرا که لذت حقیقی از در میان
 معشوق حقیقی باشد پس لذت حسی لذت حیوانی باشد پس
 تو در فصل پیش می آید که می آید که لذت بکمال دریا فرستد
 و معلومت که حق تعالی از نفس ما کمال تر است پس لذتی که از در
 یافت او خند بسیار از در یافت نفس خود خند باشد و اکنون
 درین فصل می آید که می آید که لذت ما کمتر از لذت خداوند نیست
 و این در خلاف کلام است که خلاف چگونه بر داریم جواب
 چون این سوال را مقدمات پیدا روشن شود و فهم تو کار را چنان
 نکرد اما هر کس خواهد که این جواب را بخوبی بداند در رسالات
 من نگاه که انما متنبه کنند طلب کند فصل اول

خلاصه این فصلها آنست که هر قوت عقل جمله قوتها را در یک کس
 شمریم قوتها آنند که در تن جای دارند و بدینسانند و بخلافی که بدو
 رسد ظلال یابند و این معنی در درجهها و طبقات بیان کرده اند و حکما
 در این اندیش و انسان با چهار امان در قوتها را برین سه
 انسان که است اول بدن قوتها است و از درجه حیوانی تا انسانی است
 اگر چه بصورت انسانیت دانایان که بنظر عقل در معنی حقیقی
 نگاه کنند او را ستوی می کنند زیرا که او در معنی ستوی عقل
 از ستوی بدو زیرا که ستوی عقل غیر از ستوی بدن است که در آن خدای
 تعالی فهم کند و مصلحت اخرت نگاه دارد و انسان که عقل
 غیر معنی است و در کارها وارد و شعری و معنی نبوت خشم
 تابنا کرد و نفس این جنس روان چون از بدن مفارقت کند
 در عذاب یا فدا که بغایت دشواری باشد زیرا که جمله دوستان
 او از نفس بریده شوند و دوستان او همه این جهانی بدو و او
 بملک طاعت در میان خود را می تواند یافت خون چشم دنیا می
 نباشد صورتها بدنیایی چگونه شد و چون گوش دنیا می نباشد
 او از عالم چگونه شود و چگونه در عالمی باشد که او را خواهد نیاید
 و این حالتی بغایت دشواریست چه مایه دانی که کسی چنین را
 که دوست می دارد و از او جدا می شود عذاب بدو می رسد
 ما اکل و خوردن دیگر باشد که از او دوست می دارد که بدوستان
 مشغول و اندک عذاب فراوان کل دوست بدن دوستان
 دیگر

دیگر هر غرضی تواند کرد در حالت کسی چون باشد که جمله
 دوستان او از نفس بریده و هر چه که داشت بدو میل دارد و وقت
 می دارد نباید و بلخ در آن عالم او را نخواهد بدو سبب بدو
 اشایی دارند و در آن عالم را و اهل و متاع آن عالم را خود
 خواهند دید زیرا که چشم این عالم عقل معنی نیست و او ندارد
 و از بهر آنست که مغایران علم الکلام جمله اساق کرده اند
 که هر کس در این جهان چشم و دانش تابنا بود در عالم اخرت او را
 تابنا اندکند پس حال این شخص را غایت تبخا باشد
 مسخ و کام اخراج نیست اگر چه هر چه است اول
 و اگر کسی حالت را نسل شد و از آن عالم نباشد او را بر وی
 خواص عذاب و جزا اخرت را کار ساختن بجهت جزا و مشغول
 نباشد چنانکه خواهد افضل الدین قدس سره و عو
 که تو خود و حال خود را در یک بنور هر دو یکجا بدوی
 در خود را و ابائی که می جزا و ناشای و جزا و یک
 و اگر این شخص را قوت عقل در کار آمد باشد و سعاد عقل
 تصور کرد و کمال عقل را غرض و لذت است سبب مشغول بحسرات
 پس عذاب او و جزا ان باشد که عذاب غرق دوستان و
 عذاب غرق ماندی از دریا فانی راحت و لذت عقل و از نفس
 مغایر عالمی که فرموده است سخت ترین عذابها اخرت عذاب
 عالمی باشد که عالم خود کار نکرده باشد آنست که آن را شریع

چنانکه از آنکه آخرت بدیداران و دوستان آخرت دنیا را نهاده
آید و بدان هیچ شکی نیست عالمی که بدلیل و بیان عقلی بر
شخصها و آثارها که بر اهل ظاهر پوشیده است و گاه
حاصل کشد و اما این شخصانی که اهل ظاهر فهم کرده اند
ایمان بران واجب و بران وحی و بران ظاهر است و بران
جهت است که آن کنند چنانچه بود و در قرآن و حدیث شرح
آن در نسخ بغایت کثرت است انواع عذاب آنرا و کلام و کلماتی
و تفسیری و کلماتی از این و این و این و این و این و این و این و این
ما را از عذاب آخرت که دارد و در حق دنیا از فعل ما بیرون
کند که سبب عذاب آخرت تحسین و درستی دنیا نیست چنانکه
معلوم گشت اما شرح راحت آخرت باید دانست که راحت
آخرت بدو گونه است یکی ظاهر و یکی باطنی و ظاهر آن
علیه السلام و آن هشت چنانست و درم بدلیل و برهان
عقلی و اندیشه و درست که دانایان حق حقیق حاصل شده
است و نیز این اندیشه آن بود که ایشان ظاهر کتاب و
حدیث قلمبند کردند چنانکه ظاهر علم و علم سنده بودند که
حق تعالی و سخن از ظاهر و این و این و این و این و این و این و این و این
اندرون و سخنها توان رسید و فکر بسیار فاضله و عبادت
ظاهر است چنانکه ظاهر علم و علم فرموده است که تفکر
ساعتی خیر من عباد الله می فرماید که اندیشه
کردن

کردن کل ساعت معتز از عبادت کل ساله من ظاهر ایمان
مقول کردند و معانی را طایفه کردند و رحمت حق تعالی سعی ایشان
ضایع نکرد و مقصودشان رسانید و آن نهم بر یک راههای
و این روی ظاهر آن دانستند و در حق تعالی خدایت
نمودند که زبیر جان بران آوردند و در حق تعالی سجده کردند
و در حق تعالی ظاهر نمودند معنی طلبان را بدان نمودند
آنکه خود گویم هشت ظاهر خود معلوم است نزد کل ممکنان
شرح صحیح نیست و این را برای حق تعالی می توانیم
اگر چنانکه ظاهر مشغول شویم از مقصود ما تا انهم پس بحث
معنی که بحث جان و طاعت بر یک وجه گواه و روشن گویم
و یا از حق تعالی تواند بود در هر کار فصل
ما عشر از این اسارت بدن بحث کردم دران فصل کمال وقت
عقلی بیان کردم و محققان مقدار است اگر دانش حقی
تیز اندیشه و دور بین بود اما درین فصل بوجهی روشن تر از آن
چنانکه اهل ظاهر را نه فایده باشد و دلیل اساننا نیست
تقریب کنیم یا حق تعالی بدلیل علم عالمیان اتفاق کردند و این
که نزدیکی بند حق تعالی نه نزدیکی جاگاه است چنانکه در حق
دورای باشد و تودد برای دیگر و نخواهی که نزدیکی او شوی
بر خنثی و سوی او روی و بجای که نزدیکی او باشد نسبی باید که
سبب نزدیکی او حاصل کرد و باشی و توانی با او گفت و شنیدن

و این خصی نزدیکی اخذی تعالی محالست زیرا که او را جایگاه نیست
 چه او از فرزند جاهلست پس نیاز دل چون هیچ جایگاه را
 نیازمند بود و او را جایگاه نبود و چون او نیازمند جاهل
 جایگاه جلوه مان نیازمند جایگاه شود و در جای هر دو باید
 زیرا که در جای فرود آمدن او را تا که دست که به دستهای
 باشد با آنجا که دست اجانبی دیگر که در آنجا رود بنی که لکن
 شخصی که تواند در جایگاه می بینی و از تو دور شود و تو خواهی
 که جایگاه او را بدانی که محالست و از جایگاه سوال کنی که اگر
 کسی گوید که لکن او را هیچ جای نیست و او جایست اشارت
 بجای از توان کرد که بالاست از برادری است با دستهای
 بپس توان سخن را محال محض دانی و این از آنست که عقل مغرور
 می داند که هر منزله وقتی جایگاه محلیه کش و در جای فرود آمد
 هرگز در جای تواند بود و چون حق تعالی در آن محلیه هیچ
 جای نبود جلوه باز محلیه جاشود ملک همانی از محققان
 روشن و اسکا را گفته اند که نفس کوای آدمی که حقیقت
 انسان را دست نزاع است و او در هیچ جهت نیست و چون
 نفس کوای که از فرزند اوست از جایگاه منی است و جلوه
 نیازمند جایگاه شود و علما از نانی حق تعالی را از جایگاه
 و جهتش کانه بداند بسیار روشن گردانند و دانش
 جوی با این مذهب بود که مایه کردیم و بجهت عقلا ابعاق
 دانه

دارند که نزدیکی نزد حق تعالی نزدیکی صفت معنی این سخن
 است که هر چند که خود را صفت حق تعالی سارایند بقدرایی
 صفت حق تعالی درویداشود و حق تعالی نزدیکی شود خالص
 شاکر خواهد که با استاد نزدیکی شود علم استاد و خوی استاد
 در خود مشاء چندال علم و خوی او مشاء حاصل کند و او
 با استاد نزدیکی شود و از نجات که بفایده علیهم السلام بر امت
 خود فضل کرده است که خوی حق تعالی در خود نشانند و انط
 رسول است تخلقوا باخلاق الله یعنی خویگر شوئید با
 حق تعالی حاکم حق تعالی داناست بظلم و حقیقت هر چند
 او نیز بقدر استعداد خود را نشان شود بظلم و حقیقت هر چند
 و بجهت حق تعالی برندگان رحیم و مهربانست که نوز برزینستان
 خود رحمت کند و باینکه هر حق که در خود می شناسد نیت کند که
 خدای تعالی را می کنم و نزدیکی او می جویم با حق تعالی او را
 مدد دهد و خلعت خاص از صفات خود در وی بوشاند و او را
 هم صفتی خود نزدیکی کند و چون صفات حق تعالی در وی پیدا
 گشت از جمله صفات او یکی است که هر چه خواهد باشد
 و خدا را حق تعالی از راه صفت نزدیکی بود توانایی بلخ
 می خواهد در وی زیادت می کرد و معنی شمس این است که بلخ
 خواهد شد طبع نخواهد شد و شکل نیست که بشمار رحمت
 بیش ازین تواند بود پس دانست می بماند که این سخن را در دل

و باین فریاد و ناله این ماز و نیت را برین نظر دل دارد تا
 داند که از چه عذاب می گزیزد و بجهت ماز و نیت خواهد
 رسید تا بخی و مسقا از دنیا که دوست درین است و باین
 عادت حق تعالی کشیدن بر وی اسان گردد انشا الله تعالی
 و نیز باینکه داند که دامن وی که این اسایش و راحت که شرح
 دادم البته جمله در آخرت محض خواهد بود و تا نرسد بدان
 نرسد آن حال بدین وجه نیست که او فهم کرده است آری تا
 نرسد نرسد اما بقدری که میرود برسد یعنی بقدری که دوستی
 دنیا از دل کم گردد و لخت جانی زنی نماید تا پنداری که دوستی
 دنیا از دل بیرون بتوان کرد یا اهل بظاهر دنیا مشغول باشد
 و این همچنان باشد که کسی بر امانی باشد است خواهد که
 خشک شود یا اهل در باب شسته باشد که هر قدر که از آب
 بیرون برود و بر اصاب در در آن قدر خشک شود و با در آب
 بود خشکی بچسبیدن محال بود و اگر کسی گوید که بسیاری از
 مشغله بوده اند که ظاهر بجا و مال مشغول بوده اند و بدین
 حال بگذشت حضرت حق تعالی کرده اند و بسیار از مشغول
 ظاهر دنیا زبان نداشته است جواب و آنست که هر چه ادعی
 از محمد مصطفی علیه السلام و علی جمیع لقوانه من الانبیا و رسل
 نبوه اند و او در روشی اختیار کرد پس اگر توانگر از روشی
 فاضل بودی حال او توانگری بودی نه در روشی و رسول الله

علیه السلام در روشی فخر آورده است و فرموده است الفقیر
 فخری و بچنین فرموده است که سلمان بنی مغان علیه السلام پس از
 مغانان سانسده سال هشت روز و اهل سلمان علیه السلام
 از یک دست خوردی و نان از دستش حاصل کردی و بچسبیدن
 خود لخمی و اگر روزی غسل او بچسبیدن آن روز بکشتی بسو
 بردی و در صفت صالح آمده است که در میان امت من شش
 از توانگران امت من ماضی سال هشت روز و اهل سلمان علیه السلام
 بنها قدرت داشتی باز من مانند توانگران را بودی و جمعی از
 مشغله که دنیا مشغول بود انداختی ترک کردنها ترک کرد
 اند و مجاهدتها سخت کشیده و توانایی اندرون حاصل کرده
 انگاه از راه رخصت نه از راه بهره گاهی و احیاط چنانکه
 راه توانایی است اندک زیاده قبول کرده اند با این همه بخلت
 روندان نشان اوصاف طلبه اند اوصاف دهند که ترک این قدر
 که بدان مشغولم بهتر است از مشغولی بدان طین نقصان
 حال است که چون بنکر که حال کاملان که آن همه مجاهدت کشیده
 اند انبیا اکنون که قوای در کار خواهی نمادنی چگونه توانی
 که با مشغولی دنیا کار آخرت سانی **قصه**
 چون روشن گشت که نادوستی عالم حتی که دنیاست از
 دل بیرون نرود عالم آخرت بدین دل نماند و بدین خشی
 لذت دنیا با نسبت لذت آخرت روشن کردیم اکنون

می خواهیم مثل های که دانا یان در حق دنیا گفته اند بعضی
از آن بنا بر هم با خسیسی دنیا روشن تر شود و چنان شود که
کسی ناچستی و خسیسی او را محسوس می بینی مثال
دانا از آن روی که در دنیا آرامیده می نماند و حقیقت هم
که در آنست همچون سایه گاه درختی که شخصی از جایگاه دور باید
و گاهی تحت بر روی تافته باشد و در آن سایه خواهد که آیتش
دهد و سایه را بمانی و بایدار شد و حرکت او محسوس در می
توان یافت چون خوش بخشد سایه حرکت کند و از وی
در کرد و چون از خواب در آید خود را در گرمی افتاب ابعال
احمل دنیا با دنیا می آید است چون راحت و سعادت دنیا روی
بنادانی آورد دنیا را آرامگاه خود سازد و بعیش و کام را تا
مشغول شود و آنرا امید و برقرار ندارد تاگاه دنیا از
وی بزرگد و او را در عذاب و حسرت بگذارد و این دوست
را بنیان حال بفرق او می خوانند -

ایام وصال المیز و فرودجه بود و اسایشان دولت و جود بود
افزود مرا یا بسج در و در یخ مر شکم که یارین بود
مساله ۱ مال هوی دنیا داران دنیا هم
خوش آمد خفته است با خیالها خوش که در خواب می مانند
چنانکه می ندارد که این سالها جسته است بدان رسیده است
و دنیا خوشی سر آمده است و همگام راحت می نهد تاگاه

چون از خواب در آید از آن حالتها هم در نیاید و حسرت
آن در طبع ماند و حالش چنان بود که در قطعه یاد کردیم
کار دل کان خراب می دیم دوش چون زنتاب می دیم
خود را در دست خراب بر یکی چاه خواب
که ز اعلى شات می خوریم که ز جوش شراب
که ز لطفش خواست بود مرا که ز انش عتاب
من نه دل میان لطف عتاب لذت می حساب
زان خطه چون خراب حلقه کار خود پس باب
زان روزانف نکته بسته ان خطه غم خراب
دست به چشم من فاد از شرم که من نه حجاب
دست برداشت چشم بگشودم این همه خود خواب

مساله ۲ دنیا از آن روی که چون بچشم
ظاهر در وی کسی خوب نماید و چون چشم غفل در وی کنای
کفی بغایت نشد نماید مانند زنی پنهان که جمله آب و نازکی
جوانی از وی رفته بود و جبر و پستی بر استخوان کشیده ندارد
و خود را با جامه های رنگین آراسته بود و در جامی بغایت زیاده
بدان رنوی غمان داشته باشد و با جوانان ملنا زگر شده
و نازا غافلانه اگر جان بظاهر او رفته شود و مطب غمی
غیر برادر جستن و صل او ضایع کند چون او را عمل ارباب
خلوت سازد و جاد و جادوی از برای جو فروش کند و نای را

با برادران لطف و امان از سر وی باز کنند انگاه دانند که بخود
چه ظلم کرده است و بر عمر گرانمایه چه سود و زیاده درجه
او بر زبان آورده می بخند و می خندد و هیچ سود ندارد و بر خود
این بت می خواند و جبر صبر هیچ چاره نداند

مسکن من صیحه هارنه حاصل از بجان امید جان باطل من
منا عینی علیه السلام دنیا را بپیل مانند

گفته است و فرمود که دنیا پست بروی گیر کنند و هیچ عمارت
میان نهند چه لها از بحر نشین و اقامت نشان در ملک بر آید و اسان
سازند اگر کسی از جای نشین بپزد و اقامتگاه شناسد و اقامتگاه
بروی خندند و محققان مثال روشن است چه دنیا هیچ پست
بکارگاه اخرب میل اقلان پول هداست که بگوئی مردم
دروغی باشند و میل دروش که بر طرف دیگرست گور است که
ارامگاه است بعد از عمل و در میان بان هر دو میل مسافت
کوباه که انرا عمر خوانند بعضی مردم غم راه پیل بپسند اندو
بعضی چهار دال مل را بر نند و بعضی را کل دو کام مش نماید و
او غافل از آن کل باخر مل بپسند است و انا اول عمل گذشتن هیچ
کس را جان نیست منا که دنیا ازل روی
که در ایند چون روی شخص را داسا شن و جهت سلا و غیر
روی از روی بر تابد محض عذاب و زحمت باشد مانند بایست
دروغی بگرند و نیک و خوش و خوب نماید و اگر بدست بیایند

نعم و خوش باشد و لکن چون زهر گری و جان پای باشد
کردگان زخم مار کم دانند نفس او داسی می خوانند
و این مثال در حق دنیا است و موافق علی که گفته و گفته زده است با
سلمان باری رضی الله عنه فرمود ای سلمان دنیا چون مار است
و لکن بزنگ و زهر می آفریند مشوا و از غش بر جزا باش دل بر دنیا
مند که بایستی و فاستان رفتن که بدو شادان تراشی برهن
انفستران که او روزی قصد نه و فای کنند که مردم دل بر وفای
مهر او نهاده باشد کرمان ترا گوید من زبان تو

زهار بدان پس فرجه نشوی منا
دشمنان مشرب زنده و کوه دار و کمانش بر نند و این
کنا و مردم نادان چون کردگان که دست بر دست نمیشد مانند
و بدان باز و دنیا شای کوه و مشغول کشد اگر از کبار و
غافل شوند باگاه جاکل نشد انرا بفرغ می مانند دست بپایان
وی زنده است بدین جهان باشد و جان بپایان و طبع کردن
مبین نه نیست نمیشد تیز کمانش نگر که دهم و ستیز
منا دشمنان در است که چون

ارمید باشد مردم درو فرور و درو فرور و درو فرور
او زنده است با بروی گیر کنند و سود یکی و مخانه بر نند اما عاقلان
بدان فرقه نشوند که اگر نگاه در جوش آید مران جان نازن با
بک طباخ هیچ از این درون با نند و بخواهد را با سر بایست و فرور

مغروب شود و دریا خواجه کوه خواجه و سوره ماه را خوری
 مثال ۸ تا مان دنیا را بطعام مثل زده
 اند زیرا که طعام هر چه برتر و شیرین تر باشد نجاست او اند
 تر باشد و همچنین از مصالح دنیا چنداکی لذت بیشتر باشد
 دوست تر دارند چون می گذارند ذمت بیشتر دهد و فراق
 او بر دل بیشتر باشد و دشوار تر و محقق فراق دوستان
 جان کند پس جدا کی مصالح دوست تر باشد فراق و جان کردن
 سخت تر باشد مثال ۹ حال دنیا با
 قوی که بزرگ عقل در وی نکرده و جدا کی عاقل فرماید در وی
 زندگانی کند و کوهی که از سر غلغله دانی در وی روند و شهرت
 و عرض عمر گذارند و حال قویست که در کشتی هستند و بجزیره
 رسیدند و در آن جزیره شکل زن بسیار بود و کلهای خوش
 بوی خوش رنگ و در میان تر و تازه نه شام و موهای خوش
 طعم اما سازگار و مرغیان بسیار خوش اوان خوب دیدن
 کسی آن مردم را گوید که از کشتی مروان روید و حاجتی که دارید
 بکارید و نود و باز گردید که کشتی روانه خواهد شد ایشان در
 جزیره را آمدن شوند و هر کس بکوشه رفتند و بعضی را ببردند
 چون از جلجلی که ضروری بود فارغ شدند و زود سوار کشتی
 آمدند جای فرسخ مگر رفتند و نشستند و بعضی از کشتی غافل
 شدند و شکل زن و کلهای حیدر و انبان موهایی بخوریدند

و با و از بلبل و فاشای کل مشغول شدند چون هر کام رفتن
 کشتی اندک شافند و بعدی بسیار کشتی رسیدند و خود را
 در کشتی انداختند جا نگاه نعل بافتند و توانستند شکل ریزها
 و کلهای در کشتی نهادن از این سر خود نهادند و با از کران و
 جای شکل می ساختند و بعضی از آن مردم که غفل بر نشان
 مستولی شده جان فرستادند و شکم کلهای و مفتون اطفال
 بلبلان و دروازه ها در رخا کشتند که کشتی و باران را
 فراموش کردند و جزایان از ساحل دور رفتند که بانگ باران
 بر نشان نمی رسید بعضی را کشتی با دامد کران باقی ماندند
 کشتی را در ناافتند و بعضی را کشتی بکلی فراموش گشتند در
 میان شهابی کشتند و جان مرد و زوجه هلاک شدند و بعضی بکلهای
 و سربالاف شدند و آن کلهای و شکل ریزها که سبکی بر روی
 بودند چون زود نفی شد برآمد رنگ مشکها بکشت و کلهای بزرگ شد
 و بعضی کشته گشت و جراندا خنجان در دریا جان نیدند و بعضی
 از خوردن موهای بخور شدند چون شهرت رسیدند و لذت بسیار
 بحال صحت باز شدند کشتی مثال راه شریعت غافل است و
 کشتی بان مثال مغایران علیهم السلام و عالمان دینی که
 مراث بران ایشان اند و جزیره مثال دنیا و شکل ریزهای
 کلهای و مرغیان مثال شهوات دنیا است که از خند و هفت و
 مردم که در کشتی هستند مثال اهل عالمند که بعضی بر نایبان

مانند و ملاک شدند و بعضی یارگران از مال و جاه و شهرت
 سرزدند و با آخرت بیه کردند و دوستی دنیا از دل بیرون کردند
 هم در دنیا خلاص بافتند و بعضی چون آخرت رسیدند زحمات
 و حساب و بایز خواستها کشیدند پس نگاه خلاص بافتند و آن
 قوم از دنیا بقدر حاجت ضروری شش نداشتند اما از هیچ بخی
 و زحمت نرسید خوش بختی بختی رسیدند مساله ۱۰
 مثال مردم است که دنیا بدیشان رسد و بعضی بکفاف قناعت
 کنند و بعضی حرصی نمایند همچون شخصی است که همان خانه سازد
 و آنرا با انواع زمینها برآید و طرفها را زمین و نفرین در وی دهد
 و مردمان را همانی خواند و گوی بعد از گریه و ترس و بی کمالی در
 آمد طبقی زمین شش او نمهند عود سوختن و کلا بدین زمین
 را بخانه ها و مردمی دانا باشد چون بوی خوش یافت و عاقلان
 ظرفها بگردانند و بخوبی شدن و شکر کنند و دیگری از آن
 نصیب خود بردارد و دیگری در ایدان طبقی شش او زند و او
 بی خود باشد ندارد که آنرا ملک او بلخر اند بسانند آنرا با
 خود بیرون برد خد مکاران آن طبقی را از وی باز بستانند و
 فراد در رنده و حکم اغار کنند که شما بفرموده من می ستانند
 میان مردم دانا و نادان از ضایعیه همین است مردمان چون
 از دنیا دور شود شکر حق تعالی بکنار و دل بران نهد و چون
 از وی می ستانند حسرتی نکند و داند که خلق همه همان مساله ۱۱

حق تعالی اند و عروقت دنیا بکسی دهند و مردم نادان چون
 دنیا را بدیشان دارد ندارند که بویسته با انسان خواهد بود
 آنرا بجان و دل نگاه دارند چون از ایشان بدیگری رود فریاد
 دارند و سکات از حق تعالی کنند و بسان زحمتها با دانی است
 که خودشان ساخته اند مساله ۱۲
 امثال بعضی از عاقلان و فرعون است که مثال مردم در دنیا هر
 گویی اند در کشی و هر یک گوشه را از کشی می خواستند
 و آنرا خانه خود ساختند و با یکدیگر دوستی ساختند و هر یک
 در زمین می کنند و از زمین کشی غافل شده اند خود را با کس
 بستند و کشی ایشان را می برد چون بساط منزل بستند کسی آن
 گوید از کشی بیرون بیدان ایشان هر یک بطرفی روند و آنجا که
 با او خورده اند بکارند و دوسا را و دایع کنند و بکار رفت
 ضروری تن در دهند مساله ۱۳ دانا چون
 زنی خوب صورت بود بدست زن و فانا پار با بصورت
 خوب مردان را بفریبید و عشق خود می کشد و بدست زن و
 زنی و فانی و خفاشکی اسان را در عذاب می دارد و هر یک
 راحت که بخواهاند می رسد هر از غصه از وی می کنند
 و هر یک توانش را در بخت می زنند و روز جان آن سازند که
 چگونه بکشد بدو بستند چون رسیدند در حال بر خیزد که
 شش فلان کس می روم انسان این سخت بگویند

اندک سالی شی تا بویزدی . نشته هوزدخ بر می ندی
 بنسیم و در فراق تو می گیم . بخونی و بر گریه من می خندی
 عاشق جان ترک خن و محشوق نکند ممکن نیست که هرگز در
 می راجت و سایش بند مسال ————— ۱۳ آورده
 اند که در روزگار گذشته پادشاهی نوزد سری داشت که در کمال
 سبقت و هنر و بی باکست نمای جهان بود و در بحال صورت
 دلربای مردان و زنان و دل خدایو غ رسید پادشاه او را از
 شاه زادگان آن روزگار در خن و خن صد و اربابان خواست
 بسزادند و ضرر بل چون دل و دین دوست داشتی و بیاد
 او روزگار می گذشت نزدیکیان ماند و در خدمت و جالو
 بر تجمیل کان عروسی و صیت می کرد و روزگار یک فراق را امید
 شب روشن وصال شب می آورد با بعد از آن طایر بسیار کار
 عروسی سلخه شد و وعده زفاف در شب امید داشت گشت
 پس در روز شب وصال جاکل هم عاشقان صلح و عروسی
 است فرمود اما از طرف و الت عشق باغی نزدیک که نسخه
 از هشت جاودانی و جای نیم و کاملی بود آن روز بیا د
 وصال جانان سبزه گران بکار برد چنانکه مهار با خسارش از
 دست خود ریخته گشت چون شب شد و سید خال جمال را و را
 بران داشت که تنها بر نهند و راه چاه کاه معشوق در ش
 کرد چون بان راه بر انداخت پیش از راه بیفاد و سر سوزی

کدسان نهاد حراغی از دهنه می یافت جوان را خال است که
 از خوابگاه عروسی می باید جوان اسب را براند آمد در دهنه
 رسید فضا را دهان روز خن می آورده بودند و جاکل عادت
 کبر آن باشد او را با جاکل زنگین آست و بوی نامزدگان در
 می ایستاده و در میان دکان بخن نشاند و چون کسی بیان
 در دهنه را باز کرد و باندروش او را جان خال افاد که این
 مردگان جمله زامد بسوی عروسی حاضر شده اند و آن در خن آن
 مرد صفا و ست بر بخند و ف و او را در کنار کشید و جاکل
 عادت باشد با می بود و در کنار او در خواب رفت خن کار
 و یاران شاه زاد چون او را در بلخ نامند و است خاص را نند
 کمان بر دند که بشهر رفته است جمله بوی سوزی شمره اند چون در
 سرای رسیدند و حال میدند و خود نیامده بود از خبر پادشاه
 و غا و ن رسید سواران را از هر سو فرستادند راه سوی او نند
 و هیچ کس را فر خاطر نیامد که او کویتا را خوابگاه سلخه
 است که لکله آن سور و خن محش و تخم خن در دهنه گشت چون
 شانزده از خواب سستی در آمد خود را در میان مردگان دید
 در کنار کوفه و لب و دهانش آب دهان او را و و تجمیل
 بوی مردگان کوفه سخت می رسید و نغمه عظیم بوی افاد از دهنه
 بیرون رود و هر لعل بر راه سستی و عشق آنی کرد و بیم آن
 بود که خود را از آن قهر ملاک کند جمع صانع میدید و در جهان

روشن گشته چنانکه مردم کردگار را از دور ساختن سوانی
 از خدمتگاهان که بطلب او بیرون آمدند بود اسامی اخراج
 او را بشناختن و ازین داد خدمتگاهان چون بدو رسید حال
 رسید و عایش داد که وقت قصه گفت عراسوی آنی بهر که اندام
 بشوم او را بکنار جوی برد چون سرو و درام شب بخیر بکار
 درویشد جامه خود را بدو داد که تو این را بشوی و درویش و
 براس او بپوش و زنی سوی شهر نهاد اکنون بدو یک پادشاه
 زاده مثال انسانست که از کوه پلاکه است و خبر که جنب
 معشوقه اوست مثال خوراند که از کوه پلاک آمده اند
 او با خط خود مثال میل طبعی است که در نهاد انسانست با اهل
 محبت که شهر اصلی و خانه درینه اوست اخراج خدمت که ادم
 علیه السلام اول در محبت بوده است شوی گناه از انجا بیرون
 افتاده است مستی و بار خوردن مثال خوراندن اوست از
 معرفت نفس خود و غافل کسی از صفات روحانی خود و آن
 در هر روز مثال است و معشوقان دنیاوی و همیانیان گشتن او
 مثال آگاه گشتن انسان از انکه کی و بلیدی و زنی دنیا و دلام
 شمس و مثال توبه کردن از محبت دنیا است و میل سوی
 شهوتها و این جهانی تا انسانست محبت شود و باز کسی سوی
 مادر و پدر و سوی ارواح پاک فرستگان آسمان که در محبت اند
 چون ازین دنیا فارغ شدیم خواهیم که این بهانه را بنامیم که

نخنی

انا دیس عفا میر علی الله ما رسید است خیم کیم ما نامه
 فرخنده تر باشد از اسم الله تعالی جنس کند که ایدین
 عفا میر علی الله گفت که مردم می گویند که دنیا فرزند است
 و خلی را می فریبد و این سخن نه جنس است زیرا که فرزند کسی
 باشد که خوی نکل و خوی بد و دارد و خوی بد را نشان دارد
 و خوی نکل را اسکارا اند تا بوقت فرصت خوی بد را نماید و
 برنجاید و حال دنیا برین وجه نیست زیرا که دنیا را اگر چه نه
 و فانی و بیخ رسانی از جمله خویها را اوستاند اما از خلق بهمان شی
 دارد چندین بار ترا و دوستان ترا در نجات است اما چون تو
 غفلت در پیش گرفته و لغات برنجاندن او نمی کنی و باید که
 اسامی که از تو می بیند او را دوست می دانی چون رنج او
 بشوی رسد چرا او را فرزند خوانی بلکه محبت خود را می فری
 که نکی و بی دنیا و دور از دنیا و فراموش کردی
 نکی او را بر این نظر خود می داشتی او را دوست داشتی پس
 تو خود را فرزند می باشی نه دنیا

ای نقش کان نشین قهرمان
اشبلیسی شش رخسار حسن

اکثر خیال ز نامت و هنر
اشبلیسی با من جان به ساز

در بیان احوال و صفات بعضی از صفات او و تکیه خند

الحمد لله رب العالمین و صلواته علی خیر خلقه محمد و آل محمد
 چون از در تعالی این جناب قلبی ازلی و یدیه غیب قدمه سنده
 این مکان خوش بر کرد و بیا من سخلت و خلقت کرامت و بی
 نشانده و رقم اضطفنا و فی الزمان بر ناضیه او کشد ظاهر
 تر از ال این عادت و لایح تر از سیال این رعایتان بود که در ایل
 این کار متاع و طیبات آن عالم برفی عرضه کشد و او را از آن
 نصیبی کامل و خطی و افزایم که در دستان اینگاه در میان
 حطام دنیا و زخارف آن عالم کون و فساد او را بیا کاهاند و
 بنیضی علوی و تابید ما فی تحریر کی قبضی کند او را محقق شود
 و یقین یابد که سعادت و کرامت بر وی سعادت و کرامت است
 و نعم ملک حقی نعم ملک جاودانی و سعادت ملک محانی این
 محانی پس چون این ضعف را از مجلس عالی غلال این حال
 معلوم بود و استعداد او در تحصیل شرف نفس و در علم و صبر
 و غیب او را دانستن این علم شرف می دانستم خواستم که تقریری
 بنام حضرت او و تحفه شانم مجلس او را و حقی واجب کردیم
 که بالای همه حقهاست ملک قدس شریف از صفات این حق
 قاصد ما ندانیم رسالت و نبیایم ساختیم اما از محققان حکما
 از مقلدان و متاخران ما ندانیم بنسخه اند و این رساله را نام
 مردان شاخ نهادیم و بر سه باب قسمت کرد بافت

در بیان احوال و صفات بعضی از صفات او و تکیه خند
 از امور الهی باب ۱ در معرفت نفس انسان
 و کشف حال او بعد از مفارقت بدن و شناختن سعادت و
 شقاوت او باب ۲ نبوت و معجزات و کرامات
 کرامات و معجزات کردن که هر چه زودتر این محضر روحانی و تحصیل
 سعادت جاودانی بدان حضرت رسانیده شود و اوله و اوله
 باب ۳ در شناختن احوال و صفات او و تکیه خند
 و بعضی از صفات او و احوال او و ان هفت فصل است
 فصل اول در دانستن مالک حراشین مردم از عالم
 معقولات و خبر باشد باین حدیثه است که شناختن این
 در صدای رسالت خبر و دست اما با قناع اما بهر حال ناگاه
 بغرض کراییم بنیاد دانستن که این روزی چند محدود است
 هر ساعت آن نیز بر صورت و احوال و در معرض خبر و احوال است
 و البته اندک ما غنیمت بنفقد و ما غنیمت باقی پس این عالم
 ملکوت بنام او منشوری و فانیند و متون بیان این حدیث
 الی ضراط مستقیم نوحه این و آیتیه و الی ضراط مستقیم و انه
 فی الاخره لمن الصالحین چون روزی خدای تعالی کماله خدای
 را وارد در این عالم طبیعت برودند با شد که بادشاه هرمان
 و خدمتکاران و کفای خدای خدای شانی و هر چه که
 حقیق را ازین عالم کرامت این درون شایسته و درون بود که در دنیا
 کوشش پر دنیا

پس حق تعالی سبب را بیک نختی هر دو جهان مخصوص گرداند
 و توفیق رزق باو کند و از جمله نی ایدم پس بکنند و از نصب
 سعادت و دهمانی بمرهند که در آن استعداد ازانی دارد تا
 باشغال امور دنیوی و عیال بقی بنی بوقت فرصت شسترازان
 بوزگار خوشش بتکمل نفس و تحصیل دانش حکمت و علوم اخرت
 مصروف گرداند و روی برآورد و هدایت خویش دهد و حسب
 او گرداند که بدن و لواحق او را که قتها جسمانی اند از دین عالم
 پس قفا و ثبات نخواهد بود و بقی بدانند که سعادت آنست که
 خوشش را ببرد و فرشتگی رساند نه محل سبع و یحیی خود دارد
 که پس از نگاه از وجودش نصیب نباشد و شقی بود
 اذا النفس الى طلب العلی مدلل بالانسان الى حیوان
 افرش آدمی درین عالم کون و فساد خائف که باز میسر شود
 حکایات این عالم است چون نفس او را از این عالم انجا فرستادند
 او را با این بوندی یاد دادند نه چون بوندی جسمانی که نفس
 ازین عالم جسمانی است بل بوندی که بر سبیل تدبیر و تحرک بود
 پس در میان کجا رجع مباشرت احوال محسوسات و امور حس
 نکره است مابین مقادیر است و برورش یافته است
 خوف نفسانی و نامستعدی که با ضعف و قلت استعداد
 نه بیهی شافیه باشد پس از عالم جسمانی و قتها جسمانی
 البته برتر شود و حواس ایشان و قتها و خیال که از فی
 قوی

قوی تر اند بقیاس اقدار عقلی هیچ نچند و سخت عجز
 و قاصر و کمراه باشد چنانکه مستبر یاد کنیم و حواس ایشان
 آنچه شمع و بین اند جز سطح برونی و اغراض که باوی
 امته اند چون لون و وضع و مقدار و شکل نتوانند دید و
 ادعی ندارند که موجودات یکی خود همین است که محال ظاهر
 و باطن می شود و یکی عالم خود همین آسمانی و زمینی و مکیاتی که
 در وی است بلکه اگر ستارگان را نوز بوی که بیان واسطه ایشان
 درمی توان یافت ادعی در شافی و انج می ندارد که آسمانها را در
 یافت و لون ایشان ده غلط است چون آسمانها را در
 ادعی نماید و ایشان را لون نسب و بیان آن جای دیگرست پس
 حال نفس انسانی در ابتداء افرش بدین صفت باشد از حلال
 معاد خوش و عالم معقولات و جواهر فرشتگان و معانی که هرگز
 در چنین حس و حرکت نیانند چون خبر خواهد داشت بل در دم
 مشران باشد که نفس خود را در نیانند و از لذت خویش خیر
 ندارند الا ما باشد در نوادر و در کار کل معدود که او را بایند
 الهی و توفیق سماوی دیبا بد و بدین حالت مخصوص گردد
 و بغض الهی یا مجاهدت و ریاضت بر ملکوت عالم مطلع
 شود خالی مشغول آن یاد کنیم فصل
 در شاخه ادراکات که بر چند گونه است چون حال نفس
 و قلت استعداد او شاخه و بدانی که بجهت سبب دلول

کار به عالم معقولات نمی رسد و چرا آن جوهر شریف را
ادراک نمی تواند کردن اکنون بدین معنی ادراکات بخون گویم
بدانکه ادراکات انسانی بوجوه اربعه قسمت است و حقیقت ادراک
آنست که مدرك صورت مدرك بخون پس بوند به ملک بدرد
ادراک حسن بصر نیست و او هر صورت بیرونی چیزی تواند
دید و حقیقت صورت کلی انسانی مثلا و جدا و که حواس
نا ملق است درینوایدافس والا مدرك را که ملازم او باشد
در وجود ادراک نتواند کردن و ادراکات دوم ادراک
خا نیست و او بجهان درینوایدافس که حسن بصر را انمل
او صورت خالی را مجرد تر از آن در یابد که حسن بصر و
نرا یک صورت خالی در وقوع خال بابت تر از آن باشد که
صورت محسوسات بهری در حسن بصر و مدرك بصر که پیش
بصر حاضر نباشد بصر او را درینوایدافس اما صورت خالی
اگر چه پیش خال حاضر نباشد خال انرا در یابد ادراک
سیم ادراک و همست و اوقعی تر ازین ذوق است که کفیم
و او ادراک معانی کند در محسوسات که ان معانی طرا ازین
محسوسات توان دانستن بخلاف ان معانی که یاد کردیم
انچنان مثلا که دشمنی کیک کو سفید را و کوبه موش را و
همانی کردن مادر فرزند را و دیگر حیوانات بچکان را
و این همه قوت جسمانیست و از ادات جسمی مجرد نتواند

بودن ادراکات چهارم ادراک عقل است و این قوت
عقل است و او اشیاء را مثلا ادراک کند و حقیقت او در یابد
و صورت ذاتی او بخونش بدرد جا کمال اوست و بس
لمحه البصره را ان قوت عقل در اسماء و ملکوت عالم تصرف
کند و این قوت عقل نوع آدمی را از دیگر حیوانات مجزئ
است و با اسماء و اشیاء مشابهت مافیه و اگر نه آنست که اصل
جوهر او هم از عالم روحانی است و او اشیاء را درینوایدافس
ما فیه و هستی خدای تعالی و یگانگی او صفات او و الا ان
قوت عقل درینوایدافس و از انجاست که بانی تعالی تعالی
غایب را علیه الصلوة و التحیة بواسطه فرزند خود رتبت
دارد بدین کلمه ان یعنی ارضی و سماوی و لیکن یعنی قلب
المومن و معنی قلب اینجا ان قوت عقل و انرا که مخب
از او تا اثر بدلی آدمی می رسد از اجزای بدن پس انکه بدماغ
انگاه بد دیگر اعضا و در فران فرود آن فی دلیق ذکر است
لمن کان له قلب تزل به روح الامن علی قلبه و این قلب
را نفس نامند انسانی خوانند و درین آدمی نسبت ملک نظری
دارد بدین آدمی و نظری دارد به عالم ملکوت و او را روح
و مایه می خوانند و حکما انرا النفس بخوانند تا اسباب
نیفتد فضا **و** سوم در شاخص عالم عقلی و
معقولات و اشارت بدان بر طریق کلی اکنون گویم که

عالم عقل و معنویات عالمی محض نزدکست و نامتناهی و او را
 را طرف دیگرانه تواند گفت چنانکه عالم اجسام و آن عالم
 فرسنگان مقرب و گویان و حمله العرش و ابراج انبیا و
 اولیا و حکماست و آن مدرکات سه گانه که یاد کردیم چون
 بصرف خیال و وهم بدان عالم نرسند و اربابان بدان عالم
 تعریف نتوانند کردن و آنچه بدان عالم است در نهانند
 مافوق و اگر خواهند با صورتهایی که اندر آن عالمند در یابند
 // اما مادت جسمی در نهان یافت و آن عالم و صورتهای آن عالم
 برخلاف انبیا محکم اهل این موجودات معنویات شخص اند
 و در وجود مطابق و ملازم این مدرکات سه گانه معاده اند
 و این مدرکات اشائا ادریال خواهند کرد الا ان قوت عقل
 اشائا در یابد و آن عالم بالای عرش نیست و ادریال عالم
 نیست و جسم نیست و اعراض جسمانی نیست و قوت پذیرش
 حاکم پس ازین برهان بدست کنیم و اشائا بر دو قسم اند
 قسمی مجرد از مادیت و قسمی موزن دارد اما مادت و اگر خواهند
 مابین این موجودات و صورتهای اشائا تمیز کنند الا
 بذات و علت و معلولیت خواهند دانست و این معنی آنکه توان گفت
 که در استعمال الت حکمت که منطق است ماموش شوند و در عالم
 طبیعی و الهی نظری تمام بجای آید و محامدات بنی ضلح و
 اخلاق سنده درست کرد چنانکه هر روزی که از عمر او

می شود زیادت در خود می بندد و در علم و عمل مادر زیادهای
 خوش و در عقی می بندد و تعالی ما را و دوستان
 ما را روزی بکشد و باری تعالی در قرآن مجید چند جای این معنی
 یاد کرده است که دلیلت بر قوت و صحت آن سخن الیه
 تصد الکلم الطیب و العجل الصلح برفعه و جایی دیگر
 می فرماید و الذین جاهدوا فانا لنهنکهم سبلنا و اعبد
 رک حتی ماتل القتن و مغلس صلوات الرحمن علیه می فرماید
 من اخلص به اربعین صباحا ظهرت یناسع الحکم من قلبه
 علی لسانه فصیح لجهانم در شایسته واجب و ممکن
 بضرورت بقراین مقدمه حاجت از بنجا روی معروضی
 تعالی ما ویم و این فصل از مسائل علم الهیست و دانستن آن
 دشوار است گویم هر موجودی که هست یا انبیا که وجود او
 متعلق است بخدای تا اگر عدم آن غیر فرض کنیم عدم آن
 موجود لانم اید مثلا چنانکه حایه که فرض عدم می از علت
 از مادی یا صورتی یا فاعلی مانع می کنند خانه را از این
 را ممکن خواهند و اما انبیا که وجود او متعلق نیست بخدای تا
 اگر فرض عدم آن غیر کنند عدم او لانم شود چنانکه مثلا
 اقباب و روشناسی او اگر عدم رویشناسی او فرض کنند علم
 لانم نباید و این را واجب خواهند و معطل میان حکما انبیا
 و اجناس انبیا که وجود او ضرورت و جمیع اهل عدم ضرورت

و ممکن اکل عدم از فیه ضرورت نیست و نه واجب که اکنون گوئیم
 ممکن یا غیر ممکن که بدو متعلق است باعتبار است یکی اکل وجود آن
 غیر از اعتبار کند که او علت وجود است اما منع الوجود
 خوانند از هر اکل اگر وجود معلول علت بود و علت تا موجود
 باشد پس معلول هم تا موجود بود بیوم اکل اگر وجود از اعتبار
 کنند بر اکل وجود یا عدم این غیر الفانی رود از آنرا ممکن الوجود
 خوانند از هر اکل علتش نه موجود بود و نه معلوم و مادرش نه
 این باب مثال هم و آن آنست که چهار را که موجود است از دو دو
 اگر اعتبار کنیم دو دو چهار منع شود و اگر وجود و عدم دو دو
 شکر چهار ممکن بود و آن قدر گفتات میان ممکن و واجب
 فصل پنجم در بیان ساری چلی و حق و وحدانیت
 و نفی جوهریت و جسمیت و عرضیت از ذات او سایر دانست
 مشرب عرضی در شناختن احرا صاعقه منطق ساختن قیاس
 برهانیت و دیگر قیاسات که از منطق بداند چون خطاب و
 روی و علی و وسطی از هر اکل باید بداند که از میان قیاسات
 آن برهان معتبر کند و حق از باطل شناسد عرض از برهان اینست
 که ما باری تعالی را مقتضات نفسی و میاس و برهان شناسند
 اکنون چون واجب و ممکن شناختن و حقیقت او بداند نیستی
 بداند که هر موجودی که هست واجب الوجود است و امکان الوجود
 و ازین دو قسم خالی نیست که حاکم واجب الوجود است و نبات

کردیم و اگر نه این قسم است ممکن الوجود است و در آن نخستین
 بقیاس معلوم شد که هر ممکن الوجودی را واجب الوجودی باید تا
 بقیاس با او ممکن الوجود باشد پس در هر دو قسم واجب الوجود
 ثابت شد بر هر دو حال و هو الواحد الحق تعالی عما تقول الظالمون
 علوا کثیرا اکنون گوئیم که او جوهر نیست حکم اکل حدی و
 ماهیتی است که بقیاس با او ممکن الوجود شود و واجب الوجود را
 ماهیت نیست اگر چه بعضی ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود
 و جسم نیست که اگر جسم بودی بجز انقسم شدی و اجزای آن جمله
 بودی جمله معلول بودی و اگر عدم اجزای آن را در ذی عدم
 چهار لایه آمدی پس ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود و بعضی
 نیست حکم اکل عرض تمام بحکم است و اگر تقدیر عدم جسم کشد
 عدم عرض لازم آید و چون جسم نیست و برهان درست شد عرض
 چون باشد که عرض لا بد تمام بحکم باشد پس بر این قاطع
 درست شد که نه جوهریت و نه جسم و نه عرض بحال اقتدار پس
 فصل ششم در شناختن بعضی از صفات
 واجب الوجود حاکم لایق این مختصر باشد که گوئیم هر دوستان
 بجز اکل فاعل است و فاعل از هر آنست که جمله موجودات صادر
 از فعل است و هر فاعلی با بطبع بود یا بآرادت و آن فاعل که
 بطبع است از علم حال است و اکل بآرادتست علم او است جمله
 موجودات بعلم او فاضل شده است و او را ضیای سبب بقض

از چهار موجودات و این معنی عبارت از ارادت است و مدار عصیان
چهار موجودات بر وجه نظام ملکی کلی در همه عالم علم اوست و علم
سبب وجود معلوم است و علم او در غایت کمال است پس هر بلخ
از موادش شود در غایت کمال و نظام باشد بحسب امکان و اگر
در تشیخ اجزاء بدن انسانی و تشیخ اجزای عالم جسمانی
نظر کنند حقیقت ارادت و فعل و علم باری تعالی معلوم شود
چنانکه در نفس قرآنیست فایده البصر هل تنی من فظون و در
هر چیزی که صاحب بصیرتی نظری دقیق و فکری شافی بجای
آورده است ذات و کمال علم او اندکان بتوان دیدن فایده
تولوا فثم وجه الله ستریم ایامنا فی الافاق و فی انفسهم
حتی بین لهم آتیه الحق یعنی کل شیء له آتیه
تدل علی آتیه واحد و فرق بیان ارادت با و
انست و فعلی که از ارادت ما اید علم ما را بجانب که حصول
وجود آن چیز محتمل است از عرضش پس ارادت ما محتمل است
ناقص یا تحصیل کمال پس این ارادت از هر عرضی است ما را
اما ارادت واجب الوجود نه از هر عرضی است کل اعتبار
علمش است که آن ارادت در نفس خودش شکل است و وجود هر
حال محتمل است از عدم و این عبارت است از عبادت و ارادت
از هر آنکه معنی قادران بود که اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند
و اما بصر و لجب الوجود جانب که او ذات است که هر چه

بود و اولتر بود است که باشد بوده است و هر بلخ اولتر
بود است که نباشد نبوده است و بر جمله بلخ او خواهان
انست که این شده است و هر بلخ او خواهان آن نبوده است
کامین نسک است و بلخ او خواهند است اگر بایستی که او
خواهند آن نبودی بودی و این معنی عبارت از قدرت است و او
حکیم است از هر آنکه ملک بر دو قسم است یکی علی و دیگر علی
اما علم تصورات محقق چیزها یعنی موجودات و اما عمل
نظام افعالات که از هر بلخ صادر می شود و علم او برترین
و کاملترین علم است و فعلش نظام ترس و کمال ترس فعلهاست
چنانکه در افراس عالم معلوم می شود و او جاد است از هر آنکه
عبادت او بود و باید دادن سک است چنانکه باید بلخ باید وجود
حقی خود او را است حکم اکل نه غرض است وجود ما خالی است
از غرضی مالی و جامی و ثنوی و غیر آن و اندرین مسائل آن مختصر
نماید پس ازین احتمال نکند صفات فصل
در شاخص افعال و لجب الوجود چون غایبی که افعال او بداند
اولتر تا باید دانستن که هر چه می که اثر کند است در
دیگری که اثر مذکور اثر مذکور از دیگری که اثر کند یا اثر
کند است اما اثر مذکور پس درین اقسام که ما فایده هر
او عقل است و فایده او در نفس است و هر چه جسم است و
ما اثر او از نفس است و هر چه نفس است و ما اثر او در جسم

است و متاثر شدن او از عقل است و شرفش از جلال عقل
 است از هر اهل او در ذات خویش است و دیگری را نام کرده
 است پس از نفس است از هر اهل او کمال از دیگری می برد
 که آن عقل است و دیگری تمام می کند یعنی جسم را و بعد از آن
 جوهر دو گانه جسم است و او کمال پذیرنده است از نفس و
 شرفش از جسم است و این قسم است که بهر حال درست شود
 اما دلیل بر وجود جسام حسی است و باین اثبات عقل حسی
 را که هر موجودی با کمال بود با ناقص و کمال آن بود که هر چه
 ممکن بود در حق او موجود بود و او را با کسایت نفسی در حاجت
 نباشد و ناقص آن بود که همه ممکنات در حق او موجود نباشد
 و او عاجز بود با کسایت کمال از نفسی و آن جواهر گانه
 بعضی از میان کمالند و بعضی ناقص و ایشان را جالاتی است
 بقیاس بعضی بعضی اکنون گویم با صی تبارک و تعالی مبدء
 همه موجودات و عقل اول مبدء نفوس است و نفس اول
 مبدء اجسام است و عقل اول شرفش از عقل و نفس
 اول شرفش از نفوس و فلک اول شرفش از اول که بر آن دیگر
 عرش گویند و همه موجودات صادر از فیض است و علم باری
 تعالی است پس هر فعلی است پس همه مصنوعات و مخلوقات او
 اند و کل ذره از ذرات عالم از علم او غالی است و اگر آن موی
 بر تن حیوان فلحمة البصری از ادنی تغییر آن دایر و غالی است

بچند مبدء است شده است و شرح بسیار دارد و آن
 مختصر جمالی نکند و در کلام مجدی فرماید لا تعزب عنه
 مشال ذرة في السموات ولا في الارض ولا اصغر من ذلك ولا
 اکبر و دانستن واجب الوجود من جزئیات را و جلیل کل و آن
 بود و منزه قضا و قدر ازین توان دانست و کمال علم و نظام
 افعالی باری تعالی است پس در مبدء که فعل او ازجه رویت
 نام دوم در معرفه نفس انسانی و حال
 حکونیک عبارت و شقاوت او در معاد و آن مشقت فصل است
فصل اول در وجود آدمی درین عالم و درین
 عالم ترکیب که عالم کون و فساد است و راجع سلامی ازین فرمان
 حق تعالی که مستعمل بود بچون صورت را از او اهل بصورت
 از آن عالم اول ضعیف بود و ملایم مران و راجع را با معتدل
 و می شود و شرفش و قوی تر می شود و پس چنانکه بخت صورت
 امارت از آن صورت حیوان پس از آن صورت انسان و او
 شرفش از موجودات درین عالم پس نفس که در وی عقل
 مستفاد حاصل می شود از موجودات از عالم عنصریت محکم
 اهل با انجاس عالم یا اول آن عالم منته باشد و این معنی
 نکست از حکمتها بدیع و عجیب از تعالی با آن عالم نیز حیوانی
 و مائیل و مشابه آن عالم باشد که اگر نه این عالم بودی و هر
 آدمی خدا را ببارک و تعالی و فرستگان را درین واسطه یافت

اکنون باید دانست که هر چه اندرین عالم هست بشتر
 از امثال و مشبهی اندرین عالم هست اگر چه این عالم با صاف
 با این عالم بخف ضعیف و خست مجنون طبل و کامالتین
 موجودات که اورا اندرین عالم با این عالم نسبت و مشابهت
 است آدمی است و بدین سبب اورا عالم کوچک خوانند بحکم
 اکل و اس عالم روحانی و جسمانی در هم زده اند و نموداری
 مختصر که آدمیست از و با هم آورده و کلام الهی بدان باطوق
 است که منزه هم اما بنا بر الاطلاق و فی انفسهم حتی بیان
 لهم انه الحق وان سخن که این الله خالق آدم علی صورته
 ذلیلت روشن و بیان این مسئله درین مختصر بگذرد
فصل ۲ در مویتن نفس باطوق انسان
 بدن و جگر و کلی آن پس چون درین عالم مراحمی بداید که لطیف
 تر و موزون تر و معتدل تر باشد از مراح نبات و حیوان
 غیر باطوق و مستعد باشد بر قبول نفس باطوقه را از عالم
 روحانی نفسی فاضل شود از نفوس مباحی خصوصاً که کوی
 بوی میورد که این نفس پیش از آن بدلی که بدان میورد و میورد
 بوده باشد بقوت با بدن موجود شود بفعل و آن نفس باطوقه
 را الهی باشد در کجای و فدا ماغ که اورا روح نفسانی گویند
 و اورا بشا بهت است با جبرام سماوی و عرض در آفرینش بدن
 انسانی خود را بن ماده روح نفسانی است که در کجای و فدا ماغ

است الت نفس باطوقه باشد و در تخیل و توهم و فکر
 می کند اکنون گویم که این نفس انسانی که ماده روحانیست
 و با بدن می موجود اندیش از بدن بقوت موجود بوده است
 نه بفعل و نه توان کس مطلقاً که خود را موجود بوده است بحکم
 اکل از عدم مطلق وجود نباید و بهمان بدلیل او بقوت
 موجود بوده است آنست که چون این مقدمه درست شد
 که معدوم نتواند بودن پس هر آنکه موجود بوده است اکنون
 که وجود نفس پیش از بدن با بقوت بوده است با بفعل اگر
 بفعل بودی بایستی که می توان از و فعل صادر شدی پس از
 وجود بدن فانی محالست بحکم اکل فعل او الا با الهی نباشد و
 ان الت او را بدینست پس می نماید که موجود بوده است بفعل
 انگاه می شود که بدن می میورد و میوندی چنانکه گفتیم
فصل ۳ در معرفت قویها و نفس باطوقه
 انسانی و جگر و کلی آن باید دانست که نفس انسانی را دو
 قوت است یکی در پائین و یکی کار کننده و قوت در پائین
 با نظریست یا عملی و نظری ملاحظه است که بداید که عالم محدث
 است و عملی چنانکه بداید که ستم زشت است و فرق میان
 دو قوت آنست که نظری مقصودست بعلم بحسب و عملی که بر
 روی سوی عملی دارد ازین عملی لازم آید که بداید که بدان
 معلوم از دست با بجا آمدن و اما قوت کار کننده قوت

چون اسارت بعمل کنی او سعی آن عمل منبسط شود و این
 قوت را عقل علی خوانند نه از کمال او در پائین است بل از
 کمال او و محرمی است از در پائین و چنانکه قوت محرمه در
 آن از کمال طلب جز نیست با کمالی از جنسی همچون محرمه که در
 انسانیت با آن کمال نیست بلکه با آن کمالی سودمند و این
 قوت در حیوان الهیست و در عقلی و قوت در انسان
 موجود است و همچون باید دانستن که نفس انسانی را در وی
 است یکی سوی عالم علوی باشد و یکی سوی عالم سفلی و اینها تدبیر
 می کنند بدین را که التاوست و اینها مشاهدات و نفس
 جمادی و اراتی در آنند مخصوص بدان عالم و این نظریست
 و از کمال خود را و بدین التی دیگر داده اند باینکه الت
 بکمال می رسد و آن قوت علم است و مجموع هر دو قوت
 عقل است و معرفت آن قوت تحت آن فصل دوم در باب
 اول معلوم شاید که در فصل اول در باب اول
 رها آن راجع نفس ناطقه انسانی بود و معانی جسم که
 صورت معقولات که در نفس ناطقه انسانی حاصل می شود
 کلیست چون حیوان کلی و آن صورت معقول قسم بدو
 نیست و اگر فرض انقسام او کند تخیل باشد نه معقول
 پس چون منقسم نشود و طول در جسم بود از کمال جسم

بدینست و همان نیست که قسمت نامزد را در قسمت بدو
 حلول باشد از کمال هر یک در قسمت بدو و باید و واجب
 کند که همچون او بقیست و محرم فرض توان کرد و صورت
 معقولات را تقدیر و بعضی توان کرد پس بدین معانی نیست
 شد که نفس ناطقه انسانی که قابل امور معقولات است و هر یک
 روحانست و قسمت بدو نیست و همان دیگر گویم که صورت
 معقولات که در نفس حاصل می شود از مقدار و وضع و این
 مجرد باشد و مجرد او از دو قسمت بدو نیست بلکه اعتبار
 آن نیست که معقول از مجرد کرده می آید اما اعتبار آن عملی
 است که معقول در وفور می آید قسم نخستین باطل علم الکی
 آن جز از مقدار و وضع و این خالی نباشد در ذات خودش پس
 قسم دوم مانند که او اعتبار آن محال است که معقول در وفور
 می آید و او چیزی را از لواحق خودش مجرد می گرداند تا ذات او
 را محقق ادراک می کند و حقیقت جزوها چنان باشد که از
 لواحق مجرد کرد پس بدین رها آن بدست شد که قابل صورت
 معقولات جسم نیست و عرض در جسم نیست پس او جسم نیست که
 او را تعلق جسم است که او بدین است همچون تعلق خادم
 مخدوم و او را نمی میسر است او را و نفس مستعمل آن الت و
 چون بدن باطل گردد او بجای خودش ماند اما باینکه از هر
 یکی جوهر است تمام بذات خودش مجرد از آن **فصل**

در بیان کردن امثال نفس انسانی که از بیاضی حاصل می شود
 نباید دانست که نفس انسانی که از بیاضی قاضی می شود در
 چند صفت و اختلاف احوال ایشان چون قوت و ضعف
 و شرف و خست اختلاف بیاضی حکم آنکه معلول مناسب
 علت تواند بود و این حالات ایشان را طبعی است و ایشان
 در جوهریت مختلف اند و این صفت است که ایشان
 در افعال و اجرام و اشیاء و حرکات مختلفند که جوهر ایشان
 در ذات اختلافی دارد و اگر انسان در جوهریت یکسان
 بودی پس درین حالت یکسان بودی و اگر در جوهریت
 اختلاف معلوم شد باید دانست که نفس قوی شریف حکم
 و خیر و رحمت و حر معلول نفس عالی تر و بزرگتر و
 روشن تر و پاک اند از اجرام سماوی و نفس ضعیف خست
 جاهل شوم نامی معلول نفس فروتر و درین تر و
 کوچک تر و انداز و اشیاء جسامی مثلاً آن نفس که قاضی
 شود از نفس قاضی که مناسب دارد با آن نفس که قاضی
 شود و مثلاً آن نفس با آن نفس که معلول مناسب علت بود
 و محض اعتبار می باید کرد اما نفس که قاضی می شود از نفس
 که پاک بزرگ که در فلك البروجند و اگر چه بیاضی ایشان در
 کمال است یکسانند درین حالات مختلفند و این احوال بعضی
 با بعضی مرکب می شود و حاصل می شود باشد نفس قوی و ضعیف

باشد شریف قاضی چون نفس قاضی و ضعیف و خست و رحمت
 می آمد چون نفس بعضی زبان قوی و خست قاضی
 می آمد و حکم و شریف و خست نیز می باشد اما شریف و
 شریف ممکن نباشد و نه شریف و معلول و نه شریف و ضعیف
 و نه قوی و جاهل و اگر صدق از لغزیم نفس شریف است
 و قوت و شرف و حکمت و مقامات آن در نفس انسانی را
 الکتاب می باشد و بتعالیم و عادات حاصل می شود و حاصل
 نفس خست باشد شور گردد و شریف خست گردد و رحمت قاضی
 گردد و قاضی رحمت شود و حر معلول و معلول حر گردد و در نفس
 که این ضامی است که در شرف رحمت جمع باشند نفس قوی
 بود و این اقسام که درین احوال یاد کردیم در نفس متفاوت
 باشد با بعضی که در فضل نهایت کمال پیدا جسامی نفس
 اشیاء بزرگ علهم الیم و این فصل که ما یاد کردیم در احوال
 نفس انسانی در هیچ کتاب از کتب محققان پیش شرح و آن
 نیست و درین کتب دیگر گفته است و این اشارتی است
 از احوال نفس که گفته آمد و باید تعالی و تقدس ذات است همه
 چیزها فصل ۲ در کتب استغاثت نفس
 انسانی از عقل فعال در الکتاب صورت معقولات چون
 نفس انسانی ابتداء از نفس و اتصال او بدان انسانی که
 ساده می باشد و تصور معقولات خارج نفس می شود

نفس

منش ملکوت کویم که ان صورت معقولات که در وی حاصل
 اید معلول شود و معلول مناسب علت باشد و معلول اجزای
 بل علت جوهری باشد و هر جوهری با جسم است با نفس عقل
 و ممکن نیست که جسم سبب وجود جوهری باشد که ان چیزی
 جنم باشد و نفس خود صورت معقولات ندارد پس باید
 که ان جوهر عقل تواند بود و بدان سبب که نفس انسانی
 را از قوت بفعل همی دارد فعال تواند بود و او عقل حکم
 قدرت که واجب الصورت موجودات ان عالم را و بدین
 عالم کون و فساد است و او فضل از باری تعالی و تعلی
 می پذیرد بواسطه دیگر عقل که فرشتگان مقرب ترین اند پس
 بکمال رساند نفس انسانی را بدات سبب فایده داد و اند
 صورتها معقولات مودا بکمال رساند او است بدین عقل
 فعال گویند او را اما ان نصیح که اوالت نفس است و فیلسوف
 که مستعد بکمال رساند انشان مکمل بعضی استند انشان
 را نه بدات اکنون کویم ما بش نور عقل فعال که بر نفس
 انسانی افتد او را درک همی کرد و بواسطه ان صورت
 معقولات را درک همی کند چون مثال باین انبساط بصیرت
 درک همی کرد و بواسطه او محسوسات جسمانی را
 ابصار همی کند و همچنانکه بصیر درک بقوت بواسطه اخلاص
 و نور و بفعل همی بد نفس نا طبع انسانی عاقل تعریف است
 بواسطه

بواسطه عقل فعال و باین نور و بفعل همی کرد و
 عقل فعال و دیگر عقل با فادت ان نور بحیل مستعد و
 افادت ان نور بر موجودات هر دو عالم اسما نرا دانی است
 و ان نور بر جملة موجودات عالم روحانی و جسمانی گسترده
 اند اما تصور می که هست از قابلیت و مستطالات است و
 تصور نسبت ترکیبات ان عالم کون و فساد است و بخند
 لوانم دیگر پس چون دلشان که فضل از باری تعالی می پذیرند
 و ان نور عبارت دارند و ان خود و ان افاض است و
 اول خود و افاض اولی که ان نور و ذات است و ان
 نور حقیقی که بحسب بصیر مری نسبت چون بسلسله نظام
 بدین عالم جسمانی رسد یکی را از حیوانات چون اقباب
 جذائی نور می دهد بواسطه سن که درین عالم کون و فساد
 خیزند بدین عالم یکی را هر یک از موجودات ان عالم بعد از
 خط خوش از وجود ان منصب می کنند و اگر صاحب بصیرت
 اندین کل مسئله نامی شافی بجای آورد بسیار معانی میتوان
 مکشوف شود اما نور السموات و الارض مثل نور
 گمشده فیهما مصباح المصباح فی الزجاجة
 الزجاجة کانتها کوبت در می توید من بخیر
 مبارکه ریتونه لاشرقیه و لاعرصة نکلا ریتونه
 لنور من شاء حتی بهانست درین سلسله و درین راه

در
 در
 در

این فصل بحال تفسیر شرح و بیان دارد که این مختصر احتمال
 نکند قصه **فصل** در شناختن عواید نفس
 انسانی باید دانستن که حقیقت لذت و الم آنست چیزی
 ملائم دنیا بدو جنبه منافعی دنیا بدو هر قدری را از قوتها مملو
 انقی و المی آنست بحسب آن قوت محاکم عصبی علیه است
 ولذت قوت شهوانی ذوق ولذت قوت وهم رجا ولذت
 قوت عقل علم و عرض در استیاض صناعت عقل و شناختن
 علوم طبعی و المی آنست که ما معرف عواید نفس انسانی حاصل
 کند بداند که امل از بجا است و باز گشتن بجا و این حالت است
 که عبارت از آن تفاوتست و درون روحانیت بحال نسل
 خون رسند که عبارت از آن سعادت بخش عواید است اکنون
 چون حقیقت الم ولذت بدانستنی ندانم این قوتها که همانست
 بعد از فساد بدن باطل شود و قوت عقل که نفس را است
 با نفس مانند سخن باینکه او در عواید پس گویم که خون بدین
 بغایت گناه باشد در ادراک و بدین سخن ملائم بود از
 جهت بدن بدین بغایت کمال این لذت قوی تر باشد
 و اگر بضدان باشد الم سخن تر و ادراک عقلی در عواید گناه
 بدین معقول در غایت ملائمت از جهت کمال و علم ادراک
 در غایت منافاة حکم اگر در میان نفس و بدین او چنانی مد
 آید که از همه چها قوی تر بود اکنون چون گویم که حل

بدین و بدین معلوم شد و نسبتان میان ایشان مد
 امد و تحسین شد که ادراک نفس بالذی خواهد بود یا المی
 گویم که نفس با متعلق باشد بدن یا مجرد اگر متعلق باشد
 بدن ادراک ماصر بود از هر اهل او مشغول باشد بچیزی که نه
 از ذات او بود و او بدین و همی خوش صرف به احوال او
 محبایل معشوق ممت عاقل صرف کند در احوال خوش پس
 هرگاه که نفس بچیزی مشغول شود از خیال باز ماند و بسته
 او را کاری از کاری باز ماند دارد و از هر آن همت نفس بدین
 اشرف و معشوق عالی صرف نشود و همی خوش با بدن دان بود
 که این بدن او را معشوقی بالوقت و این عالم در حق حقیق
 ما بدین شغل باشد بل بقوت و سستی نفس با در عالم حال
 جنس است و از آن حالت روحانی ولذت آن جهانی نه خیر
 باشند الا آنها که مود شوند از بابی تعالی تا سد المی و فصل
 علوی خون انسا علیهم السلام و محققان و حکما اگر هیچ گونه
 فروغی از آن عالم بدین نفس ضعیف تا فی که درین عالمند
 هرگز به احوال دنیا و استعمال این جهانی مشغول نشدند و این آنها
 عالم جسمانی سخن دلیل و خیر داشتند مگر اینج ضروری است
 اما بنابر مصلحت عالم در در این حکمت و مجرب و نظام بدین
 سبب حاصل است و از بجا است که باری تعالی میگوید و اذا
 رات ثم رات نعیم و ملکا کبیر و باری دیگر میفرماید

فلا تعلم نفس ما تخفي لهما من قوم ابعين ومصطفى عليه السلام
 من فرادى مثال ما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على
 قلب بشر فصل ١ في شاخص احوال انفس
 انساني در معاد بعد از مفارقت بدن بدائي بشير عرض درين
 باب شاخص اين فصل است با چون اين حال مصور شود بشکل
 نفس مشغول گردد که سبب سعادت او خواهد بود در
 معاد و شاخص اين فصل از همه مهم تر است اکنون گوئيم نفس
 انساني چون مثال مادر ايس که مجرد باشد از صورت و او را
 دو بندست یکی ببدن و یکی با عالم خاص خودش و تخمين او را
 کمال است از اين نقصان و کمالاتش با عليم است يا عليم انفس
 که او معشوق شود بصورتها و جمله موجودات عالم روحاني و
 جسماني محال در وجود است کما بتداعي انفس ان شاخص را می
 يارک و تعالى باشد و بعد از ان ان جوهر روحاني نفس که
 انسان فرسکان مقرب ترين است يعني عقل و انگاه شاخص
 جوهر روحاني دومين که انسان فرسکانه يعني نفوس
 و پس از ان جوهر جسماني سومين که انگاه که جمله موجودات
 بهمان قضي مصور نفس شود و نفس بعلم و فطن و عمل
 صالح يا مجسم فرسکان یکی گردد و مشاکف با بد صورت
 عالم کل
 بزرگ تو دوست که گشت بتدریج اطللس
 اما علی

اما علی حاشیه که نفس مجرد شود از علاقی بدنی و هیچ
 اثری از انا یا بدنی در وی نماند که سوی مفارقت او را از عالم
 سفلی حادثه باشد و نیز متصل بود بدین او را لذات
 بدنی از حالتی محالی گردد و متلذذ و طیبات دنیا و
 را مغرور نگرداند اکنون باید دانست که حالات نفس ازین
 اقسام که گفتیم خالی نباشد و چون ازین اقسامی دور
 نباشد گوئیم هر نفسی که معاد رسد ساده باشد با غیر ساده یا
 مال باشد یا مال و ساده یا غلام باشد یا غلام و هر یکی از
 انسان مالک بود یا مال اما نفس ساده مال چون نفس اطعالت
 و نفوس بلهان از عالم که انسان را چون مفارقت افتد از
 ابدان ساده ماند و انسان را نه ادراک لذت بود و نه ادراک
 الم از کمالی انسان را علت لذت و الم نباشد حکم اهل با این
 عالم علاقه ندارند و از تحاس که رسول علیه السلام می فرماید که
 اکثر اهل الجنة البله و حق اطفالی می فرماید که نفوس
 الاطفال من الجنة و النار و هر دو سخن حکما محقق می آید
 الملاعه اشی الی الکلاص من مطامع الامم اما نفس ساده
 مالک از جسمانی از عالم روحانی عاقل باشد و او را شوق بود
 معشوق اعلی او را از ان عالم جاذبه نبود و از جهت علاقی
 بدنی ازین عالم جاذبه باشد چنانکه بدن چون مفارقت کند
 مشاقق او بماند و جفاها در میان او و معشوق پیدا آید الی

عظیم ماند و نص و ان مجید می فرماید و لوتی اذالمجرون
 تا کس و سهم عند ربهم رشا ابرار و تمنعنا
 فارحنا نعمل صالحا ولیکن ان الم بتدریج بخیزد
 روزگار دراز نسفیه شود با آنکه که نفس ساد با مدد طاعتی که
 او را نه لذت باشد که الم اما نفسی که ساد باشد و نام و مال
 بود چون مفارقت بدن کند عالم عقل یوزد و چهار رطبه
 با انسان مشاخصی دارد که کالی که اینها حاصل کرده باشد بعلم
 نفس و عمل صالح پس که او را چه لذت باشد وجه ما دشمنی که
 برای ان هیچ کدی و ملکی و نعمی نمی شناسیم که ابد الابدین و
 دهر الابدین در مطالعه حیرت جهان خانی و جهان ایشامی
 بدان غنیمت و بها و کمال و جلالت نماید که کل لمحۃ البصر و کل زمان
 ازلان لذت منقطع نشود و اگر خواهیم ما ان لذت روحانی را
 با ان اللت حیرانی بفهم کنیم دشوار می باشد و الا عارف یا
 صاحب بصیرتی که او را ان کفوق حاصل شده باشد ان عالم ان
 عالم بوانداف و محقق الابدی و لذت جاودانی انست
 و بانی بارک و تعالی چند جا یاد فرمود است بلغ وقت خاطر را
 مساحت کرده و نیکو انقبس بدن منحصر و اما الذین
 سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ما دامت السموات و الارض
 الایه کلا ان کتاب الابد الالمعین ان المقصود
 جات ۲۸۲ مقصد صدق عند ملک مقدر و امثال
 آیات

آیات در قرآن سیارست و در زیر هر مسمی معانی حکم و روان
 و جبرایمان و محققان در ملک شناسند پس چون ان نفس
 مدبر بجهان که او را درین عالم خاک و حاساکی تفر فرود آورد
 اند ممکن می باشد در حق او که بدن ملک و نعم جاودانی می تواند
 رسیدن و او کمترین نده است برای تعالی با باضاف با
 دیگر فرشتگان که زندگان او اند پس که ملک و جلالت و عظمت
 که مبدار همه اوست و همه موجودات صادر از فعل او است
 باید باشد و علت و حد و لفظ اینها مجاز است که آدمی
 خود را از ادراک عاجز باید العجز ادرک لا ادراک ادرال و انما
 یعنی نمی هم دلیلست برین معنی لا احضی ثناء علیک انک کما
 انست علی نفسک و اما نفس کامل با مال حوی مفارقت کند و را
 المی سخت عظیم بداید از جهت مبداء اول و یکی از جهت بدن
 هر دو معشوق او باشند و در میان رسیدن او در عذاب الم
 مانند پس ان و هیات که از جهت ان عالم حاصل باشد تدریج
 از او بخیزد با آنکه که ان الم بر خیزد و خلاص باید و لذت
 روحانی رسد و قرآن مجید بدن معنی طقت و ان من حکم
 الا و از دها کان علی ریکل حتم مقتضیا ثم یخی الذین انقوا
 و نذرا لظالمین فیها جنیا و دیگر جامع می فرماید ان الله
 لا یغفر ان لشک به و یغفر ما دون ذل لمن یشاء فیرک
 ان باشد که و صافست معنی نداید جانی که ما یاد کردیم

و اسرار شرک و شیهه باشد و نه این سخن دلیل است برین
 کل قسم که مؤمن بخدا در عذاب نیاید و اما نفس نامم مال و
 ان باقص باشد که شوقی حاصل گردد باشد در الکسب کمال
 و بدلی نرسیده باشد چون مفارقت کند ان شوق در نماید
 و معشوق اعلی نرسد و اتصال بدو نماید المی عظیم هایل
 او را بدیداید که ابد الهم را می نماید و او را از حالت طبعی
 بخرداند نعوذ بالله من کل کاله اما ان الم که ویرا
 ازین عالم باشد در وی باقی نماید حکم اکل مال بوده باشد اما
 نفس نا کامل مال چون مفارقت کند حال او بخوان بود که یاد
 کردیم در حال نفس نا کامل اما ان الم او سخت تر بود و عجب
 قاذر که هر اکل او را المی دیگر باشد از جهت بدن حیال شرح
 کردیم اما ان الم که از جهت بدن بود بتدریج از وی منقش
 می شود و درانی و کوی نامی و ان بحسب اعتبار شدت و ضعف
 علاقه باشد پس چون الم که از جهت بدن غایب شده باشد
 زایل گردد و المی که جهت نقصان بدن ماند و هرگز بر نخرد و
 از خاکست که باری تعالی می فرماید و اما الذین فسقوا فی
 النار نس رهمه عاملان و لاجب جنانست که روی شراعی
 الهی دارند و دست معارف حکمی زنده و ازین حالات بترسند
 که فردای روز قیامت فرا دینی نباشد و اعوذ بقرآن
 مردار عالم طبعی بگوید و صمت عالی تر از ان دارد که در
 تحصیل

محصل شکل و مثال همه عمر سپرد الا این مکر ضروری
 بکار آید و این روزی چند که انجا موجود است غیبت شمر
 مان جوهر علمی را که بدن نزدیکی و شرفی بتواند ابد او را
 بعلم و عمل بدرجه فرسکان مقرب می توان رساند و محاکم
 ابدی حضرت سومی حاصل می تواند کرد چرا برضدان کنی و
 او را بدرجه سکر و غول و کاد و خربسائی و از هر خوردنی و
 نوشیدنی و چاشنی که روزی چند بجا است نشی بجان را در حال
 و شقاوت ابدی افکند که در محقق است که مردانه و ان
 روی بکاران جهان او را در حال فردا روز قیامت او را نجات
 نباشد و این حال روحانی یعنی مر نفس او را حاصل نماید
 فکشفنا عنک غطا و ل فیصل الیوم جدید

یا بیوم در شاخین

معجزات و کرامات و هیوات و دانستن نفس قدسی نبوی که
 جلوه بود و قبول و محی و کیفیت حال خواب و شاخین حال
 مضیات و معرفت کلمات و ان شش فصل است فصل اول
 در شاخین نفس قدسی نبوی که غایب بران را بود در خواب
 موجود و سلسله نظام جلوه همان بود که باشد اگر چه اصول
 ان فصول بشراست که یاد کردیم اما از هر چند که دیگر
 واجب مکرر کردن با تصور نزدیک باشد باید دانست
 که آیدار وجود از مبدا اول است که باری تعالی و تعالیست

پس حوام روحانی در زمین پس اجرام سماوی که هر چه از
 ایشان درجه عالی تر است نفس نزدیک تر است و هر چه شرف
 برتر از نگاه که بفراوانه رسید و بعد از آن وجود هیولانست
 که قبول صورتها کند و او در گونه است کلی اقل قبول صورتها
 کاین و فاسد کند و آن دو گونه است اول صورتی که بدید
 آید در عالم کون و فساد صورت عناصر باشد پس تدریج
 اندک اندک زادت می شود در قبول صورت و اول وجودی
 که در عالم عناصر بدید بیدار بضعیف تر و خفیف تر از آن بود
 که بعد از او در وجود پیدا کند حاصل غصه و غصه پس
 مرکبات پس جمادات و معدنیات پس اموات بی غیر نبات
 و حیوان و انسان و فاضل پس و کامل تر از ایشان در وجود
 نوع انسانست از نگاه دیگر حیوانات و فاضل پس و کامل تر
 انسان است که او عامل فعل گردد یعنی که صورت معقولات
 در وی بر همان تقین حاصل شود و از نگاه او را عقل مستفاد
 خوانند و هیات صالح و اخلاق جمیل در وی پیدا آید
 تنگواران فاضل و بعد جمادات مرضیه پس از نگاه کلی شود
 ممکن عقل معارف و فاضل پس و کامل تر از آنها انسانست
 بر مرتبه نبوت رسد و خاصیتها در نفس او پیدا آید که انفس
 دیگر را نبیند باشد حاصل سخن خدای تعالی را بگوشش نشنود و
 فرسنگان را بنجشم نماند و وجود حقش محض در عالم جا نداشت

و در مقام نوع آدمی واجب فصل ۲ در
 بعد کردن اقل نفوس قدسی صورت معقولات کلیات
 چگونه در یابد که عبارت از آن و عبارت عن این مقدمه
 بشاخصی در مرتبه وجود ممکن است درین عالم وجود چنین
 شخص و مثل آن مادی که قبول آن صورت تواند کرد برین
 جمله نفس هم ممکن باشد که قوت نفس او باحتیاج برسد که
 بسبب شدت اتصال به عالم عقل و جواهر فرسنگان جهان
 که بزمانی سخن اندک چون او را در تحصیل صورت معقولات
 اندیشه افتد در هر مسئله حدودی رو بس پیش می آید که
 بدان نسبت بی برخی جمله معقولات و کلیات بی معلی و کما بی
 محمل می شود و قوت حدت او تا حدی که بس فکر او را بیاید
 کردن تا آن معنی روزا حاصل شود و جهان ندارد که
 معانی کسی از دور در دل او می افکند و خود را بی چنین شخص در عالم
 نافرود و او خلفه خدای تعالی در زمین و آن نفوس قدسی
 درین هیئات که قسم نظری و قسم علمی و امار طبعی گویند
 و در پیش بخند جای اصول یاد آریم معاوت می افتد هست که
 بعضی می ترسند و نیست که در پیش که در هیئت
 و هست که بعضی بعضی مرکب می شود و آنچه همه نفوس
 قدسی نبوی در کمال یکی باشند فصل ۳
 در دانستن مغیبات که چگونه دانند و حقیقت حقایق و معانی

با بداندن که در ذات عقل معارف صورت کلیات
معقولات حاصل است چنانکه چنانچه جای یاد کردیم در ذات
نفس همافی صورت جزویات و حوادث که در مستقبل
زمانی عالم کون و فساد بدید می انداختند نسبت به
ایشان با مادت خون آن مقدمه بداندنی که نفس ناطقه
معلوم نفس ناطقه می باشد و چنانکه یاد کردیم هر یک
معلوم مناسب علت تواند بود و چون در ایشان صورت
جزویات کائنات و فاسدات فاما مضی و فاما مستقبل من
الزمان حاصل است پس نسبت اتصال نفوس با راضی بدان
نفس و ثنائی ایشان در جوهریت و علیت و معلولیت
و دیگر اسباب از صورتها گاه گاه تدریجی پیدا می و
غوات بر خیزد مثلا چون دوا شده در برابر یکدیگر دارند
یکی مقفول باشد صورتها و یکی بیاد و مقفول کرده که این
صورتها درین مقفول پیدا می و خواب درین احوال و در
ما فی الحالی که در مستقبل زمان خواهد بود از بخت
و این معنی را شرح مشربدهم با تصور مختاری کردن
گوئیم خواص ظاهر و باطن شواغل اندر نفس انسانی را
بکار خوش حکم اکل کار و جولان کردن در عالم روحانی
و تصور معلولات و در ابتدای کار از انجا آمدن است و
انجا غریب و کایه است پس چون خواص معطل می شود و را
منعی

منعی نکند بکار خوش بردارد صورتها کائنات و
حوادث که درین عالم بر خواهد آمدن از جزویات قوت
ازان نفوس می بزرگ اما متخیله در حال خواب هم بکار
باشد و عادت و جبلت و محاکات و متصل و برکتها
از یکدیگر بر یکدیگر پس چون نفس سخت قوی بود و انفا
نکند خواب را حاجت بود بعضی بجهل خواهد بود نفس
و اگر نفس ضعیف بود بکار او در ماند و آن منزله دید بود
متخیله انرا بجهنمی دیگر ماند کند چنانکه کار و عادت است
که او شیطان بزرگ است اما این خواب را بعضی طاعت شد
پس نفوس انما علیهم الصلوة نسبت قوی فطری که در
انسان است و شدت اتصال بدان عالم اینج دیگران در خواب
بشدت ایشان در بدانی تواند دیدن و دانستن معنیات
هم از انجا است اما دانستن حقیقت کائنات اگر چه نفس او این
با هم از عالم نفس است هم این قیل اما از عالم نفس بر تو
نمود و از عالم عقل قبول معقولات و کلیات تواند
کردن و در نفس انسان آن استعداد نباشد و برای خاص
که در ذات نفوس نبوی حاصل بود چون قوت شرف و
خیریت و حکمت و این در پیش یاد کردیم در نفس کامل بود
و نفس کامل هر کس بکمال نرسد و بکمال جهانی نماند
بودن نفس او در خود مزاج او افاده است سخت نقص و برکن

هیچ کامی تمام بدن نبودان گمانست دانستن او را نسبت
 نقصانست نه نسبت کمال و کمال نفس از کمال بدن باشد
 فصل ۴۰ در کیفیت معجزات و کرامات چون
 قوتها و نفسانی نبوی تقسیم نظری و تقسیم عملی بدانیستی
 و بساختنی که قبول نفس انسانی و صورت معجزات را از
 عقل فعال و صورت جزویات را از نفس ملکی مرجه نیست
 اکنون گویم سخن در تقسیم اثبات طبعی که اصل معجزات و کرامات
 گویم چون در نفس انسانی صورتی بدیداید باشد که از این صورت
 اثری طبیعی دیدن بدیداید از حرارتی یا از حرکت بعضی از
 اعضا حاصل ملاحظه کنید که از آن عصب بخشد در تن حرارتی
 و بخشد لونی بدیداید و بجهت شوق و حرارتی
 بدیداید و صورت شوق بدیداید و باشد که بعضی خاص
 را انشائی بودان همه اما طبعی است که از جوهر نفس اگر
 چه بذات معارف است در بدن بدیداید پس ممکن بود که
 چون نفس دعوی در شرف بغایت کمال رسد و بدن جدا شود
 در وقت و موت که ما کسب ازونی در عالم عنصری اثر بدارد
 اید و از دعوی درین عالم عنصری اثر بدارد بارها و
 اثرها و اما بعد در جهان جدا گردد که ممالک قوی خواهد
 بود صاعقه و استایان بدیداید و در درصوات ثبات
 و جواز و از این نفس و افعال بدیداید که مثل این است
 بخت

بشرط بیرون بود ما این معنی را شرح مختصر ازین بدیدیم بدانی
 موجوداتی که در عالم بدیدیم از درجه حاصل می شود که
 از هیولی دیگر از صورت قبول که ازین حالت نسبت صورت
 از ان عالم از اشیاء الصور و مبالغ درین عالم نبودا که درجه
 اید صورت از اشیاء الصور یا فیه باشد بحسب استعداد
 بمیانجی سوابق و ملاکات صورت باران و برف و بکر که
 مذکور است که صورت نبات و حیوان مذکور است از
 حیوان مستند که چون مادت ایشان قبول صورت یافت
 و مستعد باشد زبان در وجود می آید و خلق الساعه است
 اکنون چون نفس قدسی نبوی درجه کمال بقوت و شرف ما
 بدن حد رسد که مایه کردیم نگاه مناسب شود درجه موت
 و محاورت و ان نفوس و شرف اتصال با عالم ملکوت بعض
 اثرها بدیشان مانده گردد و ان وقت فاعلی که در این است
 درین نفوس بدیداید و قوت افعال خود در اصفاف حاصل
 باشد با این نشان صورت از هیولی برود و صورتی
 دیگر ایدان اما طبعی که کسب درین عالم ظاهر گردد و چون
 ایشان بسیار خیر و مصلح و نظام امور بدیدد و ظلم و
 فساد و شرور را جز کردان حاصل است و قانون مردان
 معجزات انسا و کرامات اولیا را من در عهد خویش مانند این
 کرامات که منسوب باشد بنفوس اولیا و علما بسیار دیدم

و مضیات بسیار شدند و ازین باب چند چیز دیگر مکتوب
 شود که صاحب عصری تأمل کند و باشد عاقل از نجاست
 و مملکتی آن احوال مستند بخواست بایستی سارک و کمالی و
 مضی او و نخستین اگر آن مضی با سمانها رسد و انکسار زمین با
 بی زبان بود و این با نیت دلالت در قرآن مجید انما امر ادا
 ارادشیا ان بقول له کن فیکون راست است که در وقت عا
 دست بر آسمان دارند و وجود جمله موجودات سماوی و ارضی از
 بایستی تعالیست ببارک الله رب العالمین آن فرستگان و سایطاند
 و همچون بندگان فرمان بردارند و در طریقه مطالعه می کنند و
 حضرت مقدس و منطری باشند با از انجا که فرمان آید تا
 بدان کار کنند و با سمانها و زمینها آسان برسانند حکم فرمان
 و طبیعتی بجا و بجهت خود لذا اصول نه خدایند بل نظر انشا
 خود بجا می رسد و قضاء ازلی و علم سابق بایستی تعالی که در
 ذات او حاصل است و آن بیدار از آن و منتهی زبان نیست و
 نباشد و زبان و مکان از آن حضرت بجهت دورند و ایشان در
 عالم جنم و لو انهم او اند و در وجود در آن اقصی افان اند
 باضاف بدان عالم و نیز موجودی که بیرون ذات احدی اند
 اسیر محب و قتل و انداختن **فصل در اسرار**
 کردن این در وجودی آدم ضرورت درین عالم چون با نرسد
 مایک و عالمی آدمی با با فرد و از میان دیگر صورتات ممتاز گردانند

هر شخصی را حاجت مند شخصی دیگر گردانند در میان نوع
 انسان صناعات بدنی و اگر چه با یک شخص متردد خلست
 با جمله سخاها ضروری که درین عالم است کمالات کمالی بذات
 خواش و نهایی ممکن نشدنی الامعا و نب و معاشرت دیگر
 را ابدی جنس خواش در هم شفاهی حاکم مثلا آن شخص آن
 بجز دیگری نان نزد دیگری از کمالات آن شخص است جمله
 و دیگری از کمالات در هم می آورد با اجماع و معاونت و
 مشارکت انسان کار جمله بنظام بودن پس بسیار اجتماع
 حاجت شد تربیت شهرها و عقد مدن و قیام نمودن بر رابط
 مصالح اینج دیلا و مدین بکار آمدن درین نظام بدین جهت
 می آید جان نبرد از وجود ایشان و بعبارة نوع او مشارکت انبیا
 جنس خود و مشارکت تمام نمی شد الامعا و معاشرت تمام نمی
 شد الا بسنی و عدلی و عدلی تمام نمی شد الا بسنی و عدلی
 و عدلی کسری ضرورت می آید که این شش میان خلق گسترانند
 و ظلم و جور و نیراستی می کنند پس وجود جنس شخص حاجت
 منشی از آن بود که وجود فرق چشم و معیاری و تعدد در
 قدم و سرخی آنها و اختلاف انگشتان و مانند این که زیادت
 مرافقت ادعی را و چون حکم الهی قضاء سابق با مشک
 افزایش این زیادت می رسد که بدان پس حاجتی نیست وجود
 جنس شخص که در عالم آن مصالح عام میان خلق گسترانند

اولتر که برسد و عنایت ازلی که اقتضای این آفرینش با
 ضروری نمکند زیادت بر توبه و کاملاً از انبیا که این صلیحین
 بزرگی فرموده اند اکنون که هم که وجود چنین شخص در عالم
 ضرورت است و او را فضلها و خاصیتهاست که دیگر اصحاب
 انسانا نباشد و معجزات صابرا از وی که دیگران عاجز از
 باشند و او خبر دهند است از احوال غیب از بر دل صانع
 واحد و قادر و عالم و عالم فاعل که علم سر و علایق
 او راست و واجب همانست که این صانع را طاعت دارند و
 منک کنند بران حکمت که این صلیحین شروع فرمود است و از دل
 این صانع بواسطه قرینه که او را جبریل و روح القدس خوانند
 خبر بارگاه است در عبادات و دیگر احوال نفس نرند و از
 او را در سعی دیگر نرند و در خدمت آن صانع اویند و جهان
 دانند که این بادشاه تعالی از ضمن دل این بزرگ خبر می
 داند و او بدان دلنا و اکامست و او را در دانستن و نظر داند
 از هر یکی از قصور که در علم ماست در علم او نیست محکم
 اکل آفریننده اسباب و سبب است و حول و حال اسباب واقف
 باشد بر حال سبب است او این که واقف باشد و قصور علم
 ما نیست است که ما در وجود می کنیم ما از وجود اسباب
 بدست آوریم و علم او خلاف آنست که اسباب و سبب است را
 خود وجود است پس ازین سبب عاجز و متعجبیم تقیاس با

علم او و کمال بر حقیقت بدین برهان او راست و بهترین
 موجودات این عالم بسبب دانستن و مشاهدات آفرینندگان
 افعی دانست و بهترین دانایان بخامبر اند صلوات الله علیهم
 و جمعین و بهترین بخامبران و سبلانند و بهترین و سبلان
 اولوالعزم انداها که شریعت ایشان بر عالم عام سطرین
 رسیده است و بهترین اولوالعزم بخامبر ماصی الله علیه
 و سلم است و سیدان و خاتم النبیین از کرامت و احیاء
 مثل احتمال کنند درین مختصر سخن گفتن در نبوت و کبر
 لایزال عقل فصاحت **فصل** در حقایق این
 رسالت بیا که این خلاصه و امات حکمتها از مسائل علوم
 طبیعی و الهی بر سبیل اختصاص رسیده درین رساله بیان
 کردیم و از عهد و نانیان ما این غایت هیچ کس از محققان
 حکما و را سنان در علم حکمت روانداشته اند که این اسرار
 بر ملا افکنند و غرض از این جنبه و شریف نفس است که
 اسرار الهی بکشف گردانند و در سخن حکما می آیند که
 افشار بر البروتیه گفت و حکم ارسطاطالیس گفته
 است که واجب جان کبری که حکما الهی هرگز
 مکتوب و بطون نکردی الا اهل از نفس نفس شدی اما
 بر ط اهل استعدادی در نفس مفعول حاصل بودی و آن
 اشاعت و ازاعت در میان حکما و محققان بحث محذور و

جموعت خصوصاً بنماستعدان فناهلان وشریان
ان الله تعالى كره لكم البيان كل اللسان امامكم
خادم حکم انکم استعدادی در مجلس عالی عالم عالیای دیم
واجب دانستم این مختصر تصنیف کردن و این مختصر رحمانی
بل تحصیل خاودانی خدمت فرستادن

سکانت

فمن رخص الجاهل علما اضاعه ومن منع المسجونين تعلم
بالمجلس عالی وایادگانی باشد که ملک بسلطانین وحبیب
ان هیچ نزدیک موجودات این عالم نردان هیچ قسمی ندارد
وقد دان جبر مجلس عالی شناسد ووصیت می کنم که نسخه
این بنامستعدان وشریان ندهد و معاهدت می کنم با
او بخدای عزوجل و رسول علیه السلام که برین رو وکلاف
ان فرماید انزدیعالی مقصودها حاصل کناد واسباب
سعادت آن جهانی که وای همه سعادتهاست بیشتر کرداد
بمنجهوک نموده و این کتابی است که همه را میخیزد

ماطانی بنفهم

بسم الله الرحمن الرحيم ربنا

انوار

ای که از این کتاب
بسیار سود حاصل
گردد

بسم الله الرحمن الرحيم ربنا
سزاوارتی شایسته جلالت احدیت راست ان خدای دود
که نبضه مقدمات آفرینش ابداع جمله معرفت است و مراد
از ایجاد آسمان و زمین ذوات غیر نه اسرار مجتبا و استحقاق
صلوات جناب مقدس محمدی راست آن خواجه که اقطاب
مشرق و مغرب بنور سیالت او روشن گشت و ارجای ملک و
ملکوت از عین نسیم ولایت او گلشن شد و استیضای تحیات
ورثه والی او راست که مصباح ظلمات ضلالت و ضیاع غلظت
هدایت بودند و تقدازین کلماتی چند است در اصول معارف و
قواعد طویر ولایت که ان بق غیب جلوه کرده است و بیا شرح
و کلمات شده معارف طالب را بر میل بذکر و استنباط
از مطالبه و ضبط ان نعمی بود و بدان واسطه این جهان را به
صلح ملایم هدایت که برکت ان از ظلمات غری خود دهد
و بکلی خلاص باند و منهار غمت ظهور دهد و هو الوصل الی
لعلو الله و الاستیلال فی شهود جلاله و جماله و این کلمات را
بتصریح المبتدی و تذکره المتهی نام نهادم و حاصل ان مشتمل
خواهد بود بر مقدمه و سه مضامین و خاتمه و الله المستعان
علیه التکلیل اما در مقدمه بیست و یک باب دانست که اساس
کشف و عظماء مشاهده حضرت نافذ بین اند و بدل خدای
مناسط دانسته که مراد افریدگان تعالی و قدس از اجماع

کلمه
و استر شاد

طین

عالم اهل معرفت بوده اند از ملائکه و اولیا و انبیا صلوات
علیهم اجمعین و این معنی را داد و علیه السلام از حضرت یونس
سوال کرد و قی که از عالم ظلمات نسل شده که یا رب
لما ذا خلقت الخلق فی نوحی من وراثة ارقا
العزة کنت کذا مخفیاً فاجبت ان اعرف
و همچنین در صبح تسلیم است رفوعا الی رسول الله صلی الله
علیه و سلم سال موسی ربه ما ادرنی اهل الجنة
مرتبه قال هو رجل یحیی بعد ما دخل اهل
الجنة الجنة فیقول یا رب کیف وقد نزل
الناس منازلهم و اخذوا اخذاهم فیقال له
اما ترضی ان یکون لک مثل ملک من ملوک
الانبا فیقول له رضیت ربی فیقول لک حل
و مثله و مثله و مثله فقال فی الحامسة رضیت
ربی فیقول هذا لک و عشرة امثاله و لک ما
اشتیت نفسك و لذت عینک فیقول رضیت قال
رذنی ما اعلاه منزله قال اولی اذرت غمرته
که ایتهم بنده و خیمت علیها فلم تر عین و لم
تسمع اذن و لا یحظر علی قلب بشرة قال
و بحداقه فی کتاب الله تعالی و لا تعلم نفس ما
لخفی لهم من قرة العین

آدم

مش

الذی

لم

از ابراد این حدیث این نیکه است که اولی الامر الذی ارادت و
از قمه عرش تا تحت المشی تبعیت این طایفه افروخته اند و از
برای ترقی و نفع ایشان باریا آورده و همه را مسخر ایشان
گردانیده که لم یزل الله مسخرکم ما فی السموات
وما فی الارض واسبغ علیکم نعمة ظاهرة وباطنة
تو ندانی که بازستان کوایم و تو ندانی که در میان او ایوان
اگر نه عمر شریفی هاند ندی کرد و اگر نه درستی که کشایی حوزا
و این معرفت را که جمله این مراد حق امد عز سلطانه تعاضلی است
که انرا اولوالمعاج و الایصار علوم مکاشفه خوانند و این معرفت
ذات حق است عز سلطانه من حیث یعلم نفسه و بجهله
غیر و انرا عن هویت گویند و هیچ مخلوق از ان معاد را که
نکند و بخذیر نعم الله نفسه اعرف او بدین تجز از
ادراک ان حضرت کمال معرفت سبحانه من لم یجعل
لخلق سبیلا الی معرفة انما بالعجز عن معرفة
عقل عقلی معانی و انما از ان برتقسانت او
لن ثانی و لا تدرك الا بصار اسارت بدان
است و بمنش شود ان ذات من حیث ظهور و باطن
و انکم سترون بکم کما ترون القمر لیل البدن
لا تضامون فی رسته و رایت زنی فی احسن
صورة حیات از انب هو الطاهر و الباطن

و این حدیث
در حدیث
است

هر چنانکه این انسان هستی دارد با سایه نور او ستار
ملک للجهنم و الله و لیس فی الدارین غیر الله
در کس نیست جمله مستند با نکی بد خراب در
و کمال الوهیت و قهار ملک و مملکت و سر کل شی ها ال
الوجهه قم ازین علمت و این نوع اشرف علوم مکاشفات
و لا تختص معرفه الاله کابر و اکمل من المقربین
و بمنش معرفت اسما و صفات او جل و عز و ان زنی که بوجهی
عن ذات و بوجهی غیر ذات و معرفت اسما کلی و با جزوی
و معرفت اسما که ممکنست که عارف معرفت ان پیدا و معرفت ضوون معرفت
که هیچ افروخته را بدان راه نبود و از حضرت رسالت صلوات الله
علیه بدین معنی اشارت کرد اید اسما لک بکل اسم
سمیت به نفسی او و انزلته فی کتابی او علمت به
احدا من خلقی او استناشرت به فی علم الغیب عند
و بمنش معرفت افعال او جل و عز و ان بطریق احوال و قسم
انب امر و خلق که انرا ملک و مملکت خوانند و ملک عالم اجسام
است و مملکت عالم ارواح و معرفت اعلی مملکت اعلی
مملکت اسفل و مراتب کربیان و روحانیان و ملائکه مجبیه
و معرفت شاطین و جن و معرفت غوایلی که بعضی تابع
عالم ارواح است و بعضی تابع عالم اجسام و بمنش معرفت
طوریات و نبوت و رعی و الهام و هو اجنس و موسسه

جهان
خبر

و این حدیث
در حدیث
است

بر

و همچنین معرف سر قرد و سر دنیا و آخرت و گفت اشار آخرت
از دنیا و تجسد اعمال و تشخیص اخلاق و خواطر و اقوال و سق عالم
برزخ و اسرار قیامت و حشر و نشر و صراط و میزان و محشر
دو رخ این معانی همه از علوم مکاشفات است و عارف کامل
را دانستن این علم ضرورت است و آنچه این علم حرد و کتب و
علمناه من لذنا علما بنویسند بعد از آنکه این علمه دلا
مستقل ایمان و تقوی از ذل کمالات یکی زنده باشد و در
خرایات فناء اوصاف بشری شراب فنا نشود
در شایع کتب از عرفان است در قال ملک و مرید علی در کنار
و او ان اهل القری امنوا و اتقوا لفتحنا علیهم
بر کثات من السماء و الارض
زبان عرفه ای و یکدکته کن جواز طاهر خشن کشی باطن زان بی
من اخلص لله اربعین صبا خا ظهیرت ینابح
اکلمه من علیه علی لسانه هر که سلوک این طریق را
از ملکوت آسمان فرید گردد بر چنین موفی بود که حق تعالی
خلق را باینان افروز است و ما خلقت لجن
و اهل انس لایعبدون
در کتب حق شریک کنی از خلق محمود خاشی کنی از خلق
کل دم دل غایت تو حاضر در آن لسانه خالی شوی و شریک خلق
و در تحریر این عجاوه از خواطر شیطانی بپوشم و چون ناه می میهم

درج

تجربید

پسر

بر شوی

واراد انظلمانی

و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و هر قاعه
از قواعد گذشته ایمانی مش خواهیم کرد بطریق خطابی
جرت به عاده الاولیاء و الصوفیه بعد از این نوع علوم
محکم اجرای سنت ازل و اعطای قواعد محقق از عادت عرف
و عظمت درجایب عرف و کمالات نگیرد من عرف الله
کلت لسانه این لسانه عارف عبارتی نباید که بدان آنکه
معلوم فرج بیان قولند کرد و من لم یزق لم یعرف
ای صفت عشق ذکر گویند و ذکر احوال و جودش از غایت
کرده دل از کثای بیست معلوم شود که این حکایت نیست
و غرض اکابر از کتب و نوشتن این علم عشق از بهی و تشویق
بنوده است و لذا فهم اسوق حسنه و قدوة مرضیه
بعد از این در مقصود خوش غرض کنیم و من الله التوفیق
به العصمة من شتر العبد و جنود مصباح اول
در معرفت افریدگار تعالی جل و ان شمل است بر همه کس
لامع اولی در معرفت ذات لامع دوم
در معرفت صفات لامع بنوم در معرفت افعال
واقعا الملم للمصاب یلقی الموضع من اعمر علی
من نشاء من عباد لامع اول
در معرفت ذات بمان و نقل الله العروج الی السموات العلی
که طالبان حضرت قیومیت و مشافان جمال صدهت که

رشده شوق و کند طلب ایشان را بران باعث بود که از غیبت
 بجهت تقلید بزدان شوق و کند طلب خود را بقضای عالم
 شه و دو عیان رسانند در دو قسم مختصرا انداخته است
 الافکارند و اول الکشف و الا بصر و دیگری را ایشان در
 اقتباس این مطلوب طریقیت معین اما اهل بحث و نظر خواهند
 که ترکیب مقامات و تفریاده و حج بقصایر ایضا خواهند
 و کتب ایشان مشهورست و طرق ایشان معروف از وجود ممکنات
 برواجد عظم قدسه استدلال میکند از خلق بحالقی می روند و از
 صنع بمانع و این طریقه را که محمد است اما چون از نور فضل خالی
 باشد حاصل آن تعاقبت بجز حدی مذموم نبود و صورت دو گونه
 است تحیرت نظارت و تحیرت اولوا البصائر حیرت نظائر
 مذمومت و آن از تضاد منکون و تعارض ادله بود چنانکه
 حسن منصور ملاح می گوید قدس امه عترت

اسرار

من رآه بالعقل مسترشداً استرعه في حق يسهو
 وشاب بالطلب من انبران نقول من جهة هل هو
 راه توحید را بعقل مجوی دین روح را بخارجی
 زایل کردست قهر از الله عقل را بر دوشاخ برادران
 و صورت اولوا البصائر محذوفست و آن از توالی بحکایات و
 تالی بارات بود در مشاهده کبریا و معنای توحید و
 عجاب امور و احکام زیورست رب زدنی فیکل مخترا

و مباحث

اشارت بدین معاست قد تحیرت فیکل خذ بیدی
 یاد الله لمن تحیر فیکل
 چهار روی وای و ناله در کسائی کمی تحیر از غیر که از شکل کانی
 از مخرج میانی دانه باغی فزون چندین معانی و افسر علی
 و اما اهل کشف و بصیرت بتصفیه باطن و تفریح مجمل و کمال
 بتخل و دوام توجه بمنتهای نقاض خود می رسند و به الوصول
 الی معرفه الله و اعایه و انرا بطول صراط مستقیم می خوانند و آن
 راه صبر و استقامت چهار هزار مغلیه است صلوات الله علیه
 شرع لكم من الدين ما وصى به نوحا والذي
 اوحينا اليك وما وصىنا به ابراهيم و عيسى
 و عيسى ان اقموا الدين و اشرف ان طرق و اكل
 ان اديان ملت خنثی و دین مسطوفست صلوات الله علیه و
 علی اله الطاهر من عین کل ریحی الهی سان می بلند از ایوم
 اکملت لكم دينكم و اتممت علیکم نعمتی و
 رضیت لكم الاسلام دینا و این طایفه که موافقند
 به ملوک صراط مستقیم نامشان در موطن و میثاق است حیرت
 بهیم فصل نشانه اند و محبوبان لم نزلوا ان الله فی اعینهم و رضی

ولا تفرقوا فيه

اسان

انها که ربوده المستند از عهد الست باز مستند
 در مشول در دبسته بامند در دادن جان کساده دستند
 جلالی شدند بن یکل کام از جوی حدیث باز جستند
 از دربار توفیق

لا

فانی ز خود و بدو نیست باقی طایفه که نیستند و مستند
 این طایفه اندا اهل توحید باقی همه خویشان برستند
 بچند دریای و صرافت رسیده اند و از طلبات حنّان گذر کرده
 و هر چه همه خلق را غیب است اشارت را شاهادت و هر چه جمله
 خلق حکمت بنور انداشان بصیرت دیده اند و زبان
 سدف مراقب ایشان مہر ارج گوید ایلی بر چهل شرق و ظالمه فی الناس
 والناس فی صفی الظالمین فخر النہاد بر طهارت عظمت یماند
 اند و ظلمات اکوان و تغلیبات حنّان بر دستان ایشان انا کرده
 اری الامام صیغها محول و ما لحوال عن قلبی تضل
 آجریست که در ازل مراد رسو بود کاست که تا ابد مرادش است
اولی کتب فی قلوبهم الایمان و ایدہم
 بروح منہ اجزم این طایفه وجود را فرکاران تر کنند
 عقلی ادراک می کنند مہبات خدا را در ادراک الحوان با استدلال و معرفت
 بسیج طاعت اند افی لله شکر
 کدول که بداند نفسی سراسر کوش که بشود در کنش
 مشرقه جمال می نماید و بعد کرده که تا خرد از دیدارش
فطر الله التي فطر الناس علیہا لا تبدل
خالق الله ذلک الدین القیم ما چند ضعی الله
 گفتند ما الدلیل علی وجود الصانع در جواب گفت بعد اغنی
 الصباح عن المصلح وکی دیگر را انا اهل معرفت گفتند

این آیه فعال است چنانکه الله انقلب مع الجبین این
 لکن تا نور او نبود او را نتوان شلخ این سخن شرح ما لله
 صدق الاسلام فهو علی نور من ربہ شرح
 الاسلام عبدالله انصاری میگوید الی تلطف باولیا
 معرفت و لو تلطف باعدا کل لما جردک شرح مبانی ان
 معرفت که در ذوق ارواح ایشانست در طی حروف و کلمات نگیرد
 فلما کل ما کتب یبلغ مصونہ و ما کل ما اوتی عیون الضایع
 اما ان معارفه دروهم کجذب بسلایما و اجمال نویسم مستیعنا
 با الله و مسترشدا منه چون سالک را از حبس هوا و چهار مخ
 طبع خلاص دهند و دیده دل او بنور حقایق متخلل گردانند
 عزت بی الله نور السموات و الارض نقاب کشاید
 با او در میان نمند و نحن اقرب الیه من جبل
 لوریل چه معنی دارد جلالت و لله المشرق و
 المغرب فاینها بولوا فتم وجهه الله و ظلت
 مانده کل شیء جالک الا وجهه با او بگرد

با خدا غمنا و محال بود در درگاه وایان و در مج
 ذلک بان الله هو الحق و انما تدعون من
 دونه الباطل این همه زکهار پوینیشکل
 خم و صفت کند همه یل و نکل انبیا اما هذا العجب فالعین
 چاشاک حاشاک عین اثبات غنن الحسن نبی که هسان بر شد دوست

کماست خود را بعلی و فرغ شکر شکر
 شکر که این جمله منم لکن بدو
 الله الذین یؤمنوا بانکه اوراد لیلی لد واکر نه هلال
 شود و کدر کم لله نفسه

حرفه در عاشقانه ششم کالوه نشد بخل کس انگشتها
 ان الله اخفی عن العالمین جندین مدار بالکین
 مقام الارابه افاده اندوه بلب فاسد چون چلول و اتحاد غش
 ان کوفان شده تعالی الله عما نقول الطالمون علوا کبیرا
 کی اناهل معرفتی گوید که علم الفناء و البقاء بدور علی اخلاص
 الوجدانه و الحقة العبودیه و ما کان غیر ذلک فخالطه و نطقه
 سحان الملک القدوس لا یصل به شیء و لا یفصل منه شیء
 و لیس معه شیء
 عیب در ذات و در ذات
 مثل او جویم و خوش شدست
 که تجلی نماید و در چلول
 ز تجلی ترا میباید
 عاتمه و لانی شکر خاصه
 اعیان ثابت که انا خلق می کنند و فاعلم اسان من حیث
 النظر الی ذواتهم معلوم کرد و با نجا باشد که عارف ذات
 نهات حق را جل و عزت صفت صفت بشاسد حقائق و

مخالطه
 جمع مخلطه

اودر

کردم

اسرار جلالت و اکرام معلوم او کرد چون صفت هوت نکرد
 همه بطون حلال بند و ان حضرت ذات هو الله الاول
 القهار لا تدركه الابصار و هو بلك الابصار
 وهو اللطیف الخبیر سبحان من لا یعلم ما هو
 الا هو مغیرا سلا اعلی انا دراک عزت هوت بهی خود فاصرو
 محوم شد سبحان رب العزة عما یصفون
 و چون بظاهر موجودات نکرد مهطل و الرام شد و ان حضرت
 تجلی و بارگاه تدلی است سبحان من ظلمه و بطون و
 ظهور انجا ماند که وجه تو میزند ناظره الی
 دها ناظره چه معنی دارد و رایت زنی در احسن
 صورت چه بود انجا بود که سر حجاب عزت و درار کبریا
 معلوم کرد و محقق شود که خدا را جز بواسطه و درار کبریا
 دید ما بین القوم و بین ان یظنوا الی یقیم الامر الکبیر
 علی وجهی و خسته عین

حد

ظهور

چشم من و کمال معنی دید صورت دیم و کمال معنی دید
 زان می نرم عظم و در صورت جرد صورت معنی توان معنی دید
 و له الکبریا و فی السموات و الارض فاشاد
 انکه کف ما رایت شیئا الا و لیت الله فیه
 ان در عالم هیچ کل و سکنی نیست کرمی وصال تو درون کی نیست
 و چون حائق و احکام اسم ظاهر و باطن تمام و انفس بدانند

بسم الله الرحمن الرحيم

حق را تعالی و تقدس از چه وجه توان دید وجه معنی بود که
 بود غفابی رضی الله عنه رسید یا رسول الله صل رات
 یکی در جواب گفت نورانی آراء و جایی دیگر گفت رات
 رتی ۲ احسن صوره

از عشق که بتبلد یلیدین عشق ناله ناله ناله
 نهاده نایه اش قناعت می کن جریایه بیند که شاید
 چون دیکه دل بنور معرفت بنا کرد این معنی ظاهر تر از نادان
 اولیات شود و مثل ازین بنام گفت و نوشت که این مشهوری محبت
 مقامی عظیم است ما للاباب و در باب از حجاب می کرد
 چنین الیبر کتبخ کن معروض که جهل بر دست اندازید و صد بار
 مفران ملک اعلی و قدسیان بصورت ای بار رسد که بکمال عجز خود
 از شهر و کربار معرفت و معرفت شوند سبب حاصل ما
 عرفناک حق معرفتک الایسک

زاکا که ظهور برای بقدرت توحید من و تو در کمالی باشد
 ما عرف الله الاله و لا مال الله غرامه و من
 زعم انه یوجد الله فقد اسرک
 کسفت که عقل کلامی او جزو یک یکن دار هبت و نیز و جزو
 من این تو حکم چه تو انم گفتن عکس و همی شنو قوی که جزو
 سخا من و صلیفه علی لسان عبد و الحمد لله
 علی عبان الذین اصطفی مع دو — م

در معرفت صفات بدای قیوم وجود عز سلطان در کلام مجید
 جس می فرماید که والله الی سماء الحسنی فادعوی
 بها و بیش ایام کشف و اساطین مشاهده اسما و صفات
 لفظ مترادف بر یک معنی و در کتاب و سنن این معانی مشتق
 بلفظ اسما آمده است و وظیفه طالب محقق مستعد درین مقام است
 که اول اسما و صفات او را تعالی و تقدس بطریق امان از انبیا
 نقل یزد پس بیا ایشان برود با نور متابعت ایشان بر جفاقی
 این اسما اطلاع یابد و اتقوا الله و اعلمکم الله
 بروفی ضایع برسان و غیب تا کرد بخشی عنده خوبی
 الکا زاده جلد و گفت و گو بر بخشی توان دانست رضوان
 الله علی الشیخ الحیدر و ظلال الکرانی نعم قال

اسرار طریقت نشود حل سوال نه نمرود با خجست و مال
 بخون کنی زین و دل خجست سال هر که بصدقت لافال بحال
 مقام معرفت اسما و صفات در غایت عظمت و جلالت جواهر
 صنوع و خلقت را بران اطلاع ندهند بقل اما و یل مختلف و
 روایات مذکور متنوع و خط جملات کلام و فلسفه قابل
 انعکاس شایعه انوار اسما و صفات حق عز سلطان کی توان شد
 فصل لمن رعی فی العلم فلسفه حفظ نیاید و غایت غفلت
 بکدام عقل بلبعی تا بیا بیا را صورت بخشود و در میان ایشان
 نه که اصطلاح علما و حکما دانند عالم و حکم بود و نه که نه

اولیا السلام

از نذر در سلوک الیک برین به زکات و عبادت و طاعت و تقوی

و عبادت و رزد او را بحال و جلال ازل مناسی بود میراث قلد
 علم کل اناس مشرب هم جان قدسی دانند که آسمان معانی
 صفات احد بود سهل تسری رضی الله عنه می گوید خیر خوا
 العلماء و الزهاد و العباد من الدنيا و قلوبهم مقفلة و لم یفتح
 لهم للشهادة و الصدقین ثم تلا و عنده مفاح

الغیب لا یعلمها الا هو

نه بر گوید آنکس که بخواهد معرفت می نماید آنرا که در عالم غایت
 در هر دلی نوس غریب اسرار او بکشد و مرکبش مطلق جامع طلوع
 جلال معارف او ندارد

ناولان به که مستمع طلبی که ندانند مندان برین
 جیمانی بقا سرشودک تجدانی بس معنی شحها
 انها که بضاعت عقل مرزخرف و فطن پیرا و بصیرت چو ک
 دران حقایق تعریف می کنند چرا که در ضلالت و صیرت و جهالت
 نعد و حاصل ایشان نمی شود و می نمی صفات می کنند و لیکن
 مغایر المراتب من المعاسر و احاکف محض و شرک مطلق
 لانهم می آید و قری ذات او را محل حوادث می نمند تعالی عما
 نقول الظالمون علوا کبیرا اما سادات طریقت و خزنة
 اسرار صحت که از مشکو بنوع اقباس کرده اند و تعلیم حق
 و تعریف او بدین اند و بدانسته که صفات حق از وجهی عین ذات است
 و از وجهی غیبات به حمله اسماء او غیور سلطان معانی و اعتبار را

و در حق اینها اولیا خلاف آن گوی و در حق
 ایشان غیبات می کنند

بجست
 آیات المعاص

و نسبت و اضافات او دان از ان وجه عین ذات است که اینجا
 موجودی دیگر نیست مغایر ذات و ان وجه غیبات است که معنی
 علی القاطع مختلف است و کثرت اسماء از اختلاف موجودات و
 تغایر معانی و اعتبارات می خیزد و همین اسرار غامضه
 حی و عالم و قادر و عرید از اسماء است که معانی ان اسماء بکثرت
 فاعلت و اسماء علی الحقیقه مثل اهل بصیرت ان معانی قلیب است
 و ان الفاظ اسماء اسماء است و ان نوع را صفات نبوی گویند و ان
 اسماء اربعه چهار کن الیهیت است اما معذ و مزل و محیی و
 ممیت و محطی و مانع و مضار و نافع ان همه از نسبت می خیزد
 و ان نوع را صفات اضافی می گویند و سلام و قدوس و غنی
 سلب عیوب و نقایص و احتیاج است و ان نوع را صفات
 سلبی گویند و مجموع اسماء درین تقاسم ثلثه منقسم اند اما الله
 اسمی است جامع ان ذات قدیم را از ان روی که موصوفت بحج
 اسماء و صفات من حیث ظهور و بطن و نه و لذا اسماء جمع اسمی را
 ان عظیم نیست که ان اسم را و مشتق علمایرانند که ان اسم
 مشتق نیست و او را تعالی جل جلاله بمنزات اسماء را اعلام است غیب
 او را و من اسمیت ان ذات قدیم را تبارک اسم و تعالی جل
 از ان روی که انوار وجود از حضرت جلال او بر اعیان ممکنات
 اشراق میکند و ان اسم را باطن حقیقت نسبتی غیب از ان روی که
 اعلان مروت است که حضرت ظاهر مخصوص است خلاف اسم الله

نشاید

غیب

اسم علم

غیب

ایکلام انرا در حق او را که

فرای

که غیب و شهادت و ظاهری و باطنی را فرمود و این مقام در غایت
عزت و جلالت است قل یا دعوا الله او ادعونا
الرحمن یا ایما تدعونا فله الاسماء الحسنی
و اسامی دیگر که در حق اوست لایزال آن ممکنست عارف خود نفس
مستل از ادراک انرا بدقیقت مستحضر می شود و درین مقام با سببی چند
اشابت کنیم و ضابطی بنامیم که صلیب قطب معلیم را در معرفت اسماء
دیگر چون مناجی شود و اللهم هو الله بدایک چون عارف سر
عرش بداند و مناسبت او با حضرت رحمانیت فهم کند بداند که
الرحمن علی العرش استوی چه معنی دارد و همچنان
چون نشاء ملائکه بشناسد و قدس و طهارت ایشان فهم کند
بداند که سبوح و قدوس را با ایشان چه مناسبت است تا گویند
که نحن نسبح محمد و نقدرش لک سبحان چون
معنی شیطانیت بداند و سرالینس فهم کند بداند که او را با اسم عزیز
چه سرهات تا گویند فی عزیز لا غوی بهم اجمعین
و چون نشاء اوست بداند و تراکب قوی و مزجه او مفصل باشد
و مناسبت هر قوی با اسمی فهم کند و مع هذا سر حکیمهم
و کثرتونه با او غمر ند بداند که الغفور الودود با آدم
و آدمیان چه اختصاص دارد سبحان الملک الودود
از سبب نم عشق خال ادم کل شد شوی رخا سینه حاصل شد
سر نشاء عشق برک روح رسید کل قطره خون جگر تا مش دل

و در خیمات که هرمانی و هر طکی را اسمی جان نغداست که
قوت او ابناء الایمانان بود اکل لطف داند قهار نداید و اکل
عظیم گوید شان نکود و علم ادم الاسلام کلها
خاصست خلفه خدا و مظهر نام الوهیت ادم صفاست علیه السلام
جو ادم را فرستادم بیرون جمال خورشید صحو انعام
و درین مقام اسرار عظمیت و ضرر خلق و جمیع آن ش
از نفع باشد هرمانه عنان بیان کشد اولیتر چه تو سم که اگر
نام اختیار اندست بیرون شود چیزی نوشته آید که اندیکه
غیب بزبان اعتراض این زمره آغاز کنند
بلبل بر کل هر اقیانه بگفت سوز دل شمع و راز بر وانه کتب
وانی که کسی محرم آن راز نبود آن صبری بلبل دیوانه
این مقدار که گفته آمد کفایت و حنی مختصری است از این
احتمال نکند و امار حق تعالی در صبر نکند و بر تقاضی دل آن
جزوی مطلع گردد او است تا اثرش بر علم
عندک الغیب آن بود و لو ان ما فی الارض من
شجرة اقلام والحرمل من بعد سبعة
ایحرا ما نفدت کلمات الله اثرنا فیها الاختصار
و صلی الله علی محمد و آله الاخیار لامع بیوم
در معرفت افعال بدایک صانع عالم تعالی چه در کلام قدیم
افعال خود علی سبیل الجمال قسم یاد کند فلا اقسیم
و فریاد کند

او کش

عندک

بما تبصرون وما لم تبصرون جدا فعال او جل
 قدره دو قسم است غیب است و شهادت که انرا در کلام
 مجید امر و خلق خوانند است اینجا که می فرماید **الاله لخلق**
والامر عالم خلق عالم است که علم اشارت حسی بدان راه
 باد و انرا عالم شهادت و عالم ملک و عالم اجسام و عالم سفلی
 خوانند و دلیل این الفاظ بران کل یعنی بر سبیل ترادف است
 و عالم امر عالمیست که اشارت حسی بران راه نباید و این
 عالم را عالم غیب و عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم علوی
 خوانند و این همه عبارت همه الفاظ مترادف است بران کل
 معنی فلا اقسام **ما تبصرون** اشارت به عالم اجسام
 است و **ما لم تبصرون** کمایت از عالم ارواح است و
 در کتاب قدیم ذکر عالم اجسام مفصل کرده اما ذکر عالم
 ارواح بر سبیل اجمال است چه احوال ملکوت تحقق کسی فهم
 کند که ملکوت رسید باشد و تا ادعای دو وادت نفع نکرده
 ملکوت نرسد حاصل عیسی کرم صلوات الله علیه لا یلمح
 ملکوت السموات من لم یولد قرین و عالمیان
 الا من شابه جنین یفتقد دشتکم مادر عالم سفلی و
اذ انتم اجهلتم فی بطون امهاتکم خلقتکم
فلا تترکوا انفسکم عن کلید اذا جاز نصی
الله و الفتح انضرت و عنده مفاتح

دلائل

مجهول

است

الغیب لا یعلمها الا هو یفرق و یقل مشرت
 لم علی قلوب امهات لها بر دارند ادی را بالملکان
 ملکوت را دهند و قد تبین ذاتی خبیث که این
 ما را اجماع از بنیان بنیانی در کتب جوهش و قدوس مکانی در کتب
 و کذا که نری ابرهم ملکوت السموات
 و الارض و لیکن من الموقنین

چون از ظلمات او کل باشد هم خضر و هم زنگاری مایم
 و چون ملکوت رسد عن خود از خبر مستغنی گردانند

که ایس انجبر که المعانیه و از علم بر او از کتب جوهش

و فی که انشاء شدیم و طق از علم بر او از کتب جوهش
 اکنون اگر چه احوال ملکوت در ملک بنوان گفت اما حکم املاء

و قبا قد با الهه و الکتاب و العارفین علی سبیل الایمان
 و الایمال با ارواح مجتبه و اصل ملکوت اعلی و ملکوت اسفل

و تمیز میان کرویایان و روحانیان اما می گردد شود علی الله
 التوفیق و منه الهدایة و العصمة و لا حول و لا قوة الا بالله

بدان او صلک الله الی اعلی مقامات العارفین که
 موجودات ملکوتی دو قسم اند قسمی اند که با عالم اجسام بیجه

من الیجه تعلق بدین و تصرف ندارند و انشا را کرویایان
 خوانند و انشان دو قسم اند قسمی اند که از عالم و عالمیان
 محج وجه خبر ندارند ها ما فی جلال الله و جماله منة ظلمتم

العمل

و اسانرا ملائکه محتمه خوانند و مصطفی علیه السلام از نشان
 جن جنم دهد آن الله ارضا بضاء مسبق
 الشمس فيها ثلثون يوما هي مثل ايام الدنيا
 ثلثين مرة مشجبه خلقا يعلمون ان الله
 تعالى بعض في الاخرى و يعلمون ان الله
 خلق ادم و ابليس و قسمي اند که اگر چه بعالم اجسام
 الفات ندانند و در شهود قیومیت شیفته و میخیزد اما حجاب
 بارگاه الوهیت و وسایط فضل ربوبیت اند و این طایفه را
 اصطلاح دیگر اهل جبروت گویند و سید و زینب ایشان روح
 اعظم است و در ملا اعلی ازو عظیم تر روح نیست و با اعتبار
 قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم و لم یعد
 دیگر عقل گویند که اول ما خلق الله العقل فخالق
 له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال
 و عزی و جلالی ما ظفرت خلقا الا کم علی
 منک بل اعطی و لم اخذ و لم ایت و لم
 اعاقب و این روح اعظم در صف اول این طایفه است
 روح القدس که اورا جبرئیل گویند علیه السلام در صف اخیر
 و ما منا اتم له مقام معلوم و قسمی دیگر اند
 که با عالم اجسام تعلق و تدبیر و تصرف دارند و ایشان را
 روحانیان خوانند و ایشان نیز دو قسم اند قسمی ارواح که در
 سماویات تصرف می کنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند و

معنی

عنه القلم و الروح

اولم

صلوات الله علیه

تصرف

قسمی دیگر ارواحی اند که در ارضیات تصرف می کنند و ایشان
 اهل ملکوت اسفل اند و چندین مراتب ایشان بر نوع انسان
 مکنند و چندین مراتب معادن و نبات و حیوان که بل بر هر
 صری ملکی و کل است و در کلمات انبار کرده صلوات الله علیهم
 اجمعین آمده است که آن لکل شیء ملکا و از صاحب شریعت ما
 صلوات الله علیه مستورات که منزل مع کل طریقه
 ملک و اهل کشف خفی گویند که ناف و شبه برکی در رخی
 نافرینند که اجرت سنه الله و این تجدید سنه
 الله تجدید لا و همچنین در حدیث ذکر ملک الجبال و ملک
 البحر و ملک الرعد و ملک البرق آمده است و با جماع
 سبحان الذی سید ملکوت کل شیء تعالی
 ندانند این معنی محقق بتوان دانست

باشد

ملک

جسم را چون سایه دان و شخص را چون جان بشمار
 سایه را نه شخص هرگز نمی بود مستی بدید
 و تا موجودی ملکوتی نبود جسم را خود وجود مستور باشد
 و این از اسرار بزرگ و عز علی وجه الارض من حیط لظهوره
 مخفی شد بلند و می تدبیر که مرا جبرئیل از زبان محمد
 و نور دیمان عجب شدت تمام از دست ایشان
 اما حقیقت آنی که آنرا الطیفه ربانی خوانند فیه مرقع عالم

معنی

می

او

فکر

ملکوت و او مرکب است از هر دو عالم روحانی و جسمانی و او
 لکل موجودات و مشی اهل بصیرت میان او و میان حق
 سبحانه و تعالی واسطه نیست و مقصود از همه افعال او ستالا
 مقربان و الا اعلی که مستثنی اند و سر لول که ملاحظت
 لول فلا ل که در حق پیدا و این و آخرین صلوات بر الله
 علیه اند است محقق است عند ذوی البصائر و التخیق
 و تخصیص روح علیه السلام برای اینست که او با عاق اهل کیف
 و عظماء مشاهده افضل و اکمل او این و آخرین است و اگر
 نه مطلق اهل معرفت و محبت مطلوبان و محبوبان و محال الزلزل
 کنت که محضیا فلجبت ان لا عرف
 نفس می دان که این عجب است برای کل بنانها دم
 و محقق حق تعالی به داود علیه السلام و می کرده است که
 یا داود انی خلقت محمد را جلی و خلقت ولد
 آدم را جل محمد و خلقت ما خلقت را جل ولد
 آدم فمن اشد خلقتی مقت ما خلقت را جل اله
 و من اشد خلقتی ما خلقت را جل حجتی
 تا از خلقتی بر آورده اند بچندین مباحثی بر آورده اند
 نخستین فطرت بسین ثمان توحید و شین بر ابانی مدار
 انجا چون نور صبح و لالت از افق ازل طلوع کند طمان اشرار
 او ستر ایجاد کون و ستر قد معلوم شود و بداند که نسبت

رحمتی غرضی چه معنی دارد و ان الله تعالی
 خلقهم من فضل رحمته سوطا اسوق به
 عباده الی الحق به بودا کرد و بیان این معنی عرض
 رود معنی کردد یا فشاء ستر قدردان مشی لکابر طریق و
 علما و یحید منی عنه است که المقدس لله فلا نشق
 چون ستر قد طهر ابدالی شود این جمله قال و قبل مال شود
 هم معنی شرع را بکار خرد و هم خواجه عقل را زبان ال
 و از این معلوم شود که ان الذین کفروا سواء علیهم
 ان نذرتهم ام لم تنذرهم که یومنون چه
 معنی دارد و بمنش ستر لقد من الله علی المؤمنین
 از بحث فیهم رسول که من انفسهم از بدو بداید و
 محقق کردد که مصطفی علیه السلام هر کوی که اخبر که
 بدک و الشریک لیس الیک تا اکل ذوق او صلی الله
 علیه کما می رسد که لا فاعل الا الله که بل ما فی
 الوجود الا الله
 کل شیء هالک الا وجهه پس چون شاید که
 ابدات و قدرت او جنبی واقع شود و با طین حکمت جرات
 گفته اند که سر در وجود واقع نیست و اینجاست از اثری
 نماید و قضا و قدر را نهی بالعرض با فناء است و بالذات
 ادرس علیه السلام هر کوی که الله المحمود و در جمیع احواله

جناب

ق

در وجود

و

حاشا که حاشا که از حق خداوند من فعل قبضه سانی و حمل احسن
مرح او کند با جان و دل آن جمله باشد در دوزخ

و در نزد اوست رود باشد بر من داده اند
دوخ که افرید است بکمال عطف و رحمت افرید است
باجمال الرحمن از شوق افرید عزب بداید و نه
بزان کوش و بخت با تو بگوید که در اشارت سیاهی
علی جهنم زمان ثبتت في قعرها الجحیم چه
سراست قال — التي عليه اللعنه من شرب في

انته الذهب والفضة بحر جبره بطنه
که باد بدو فتح بر دازد کی تخال
غضب الکرم و ان تراج نال
سطوات قهر ارا دت انل زمام
والله غالب علی اعم ای علی عبده و انج در

خاطر نس که بنویم نوبه می شود ارجع الی ماکت
بصرد و المکلان علی النحی القیوم چون معلوم شود
که آدمی زنده و سر عالم ملکوت و معصود ازا بجاد کون
اوست و مرکب است از هر دو عالم محسن بداند که خطا
روحانی و حرکات جسمانی او همه فعل حیات است تعالی و
تقدس و الله خلقکم و ما تعملون ذاتا و راد
عراض و احوال ذات او را نفس بنفس قدرت و ارادت
اعاد

سُورَةُ

ایجاد می کند فالهمها فجورها وتقوها

توالت فعلی و جرآن جمع نه و زاعل و فعل چنان جمع نه
تو عالمی و مراد از عالم تو حق و تکی الان

فصل ہدوس

اما علم انک مجری این افعال و احوال اوست حواله می کند
که او می کند و او نمی کند و او می گوید و او نمی گوید فاعل
علی الحقیقه حق است و تغیر و افعال ادعی است و ما
رست اذ رست و لکن لله دمی

کاملا رجه بمن نسبت و لا نهیچ. فاعل جانش فعل اول از متن نیست
 اینجا در یار حبر و قد در دلاطم است و برنخ شرع در میان هر
 دو عیال مرجع البحرین ملحقیان آنها برنخ کا
 بعضیان اگر بخود اضافی کند قدرت و القدری
 میجو من هذه الامه و اگر خود را من جمیع الوجوه معقول می
 کند باز معرفت اناشیان بفضل من پشاه ابر

مرطاط مسقیم پر و از می باید و بنان مرید همه این می گوید
اعمال و افکار بیشتر لما خلق که و کمال این سر بعد
از کشف معرفت اعیان ثابت شود و سر توحید و سر قدر معلوم
شود و این حقانیت و راست و جلال و از اجمال نه نایاب
در آینه دل بشعاع نور قیوئیت توان دید و بی سلب و کفر
راهنمای عقل مرکب بدان توان رسید آن ۲ دل
لذکر من کان له قلب

۷

عقل و یکی داند که زلفان محیط عکس کی تواند کرد و همی
و این قدر که صلاحیت نبیه و سوتی دارد و در دنیا کشته
بدان امانی رفته است و بش ازین کفن و نوشن اضطراب در
عالم ابدان و ادع الشریع

سرت بزبان رفیع توانم گفت هر چه بدو صد صبح توانم گفت
و رب جوهر علم کو انوح به لعل آنست ممن تعبد الوشا
و له استجل رجال مسلمون دمی برون بقم مایا تو ند حسنا

مرحله تقدیر تمام اختیار از دست می راید و ما لشاؤون
انرا ان یشاء الله ارجع الی ما کنت بضد من

ذکر بقیه الافعال و همچنین ارواح نانی که اشارت بر حق و
شیاطین گویند تقسیم عام از ملکوت اسفل اند بعضی از نشا

ن بر نوع انسان موکل کرده اند و ابلیس مید و ریس ایشان
و دانستن سر تسلط ایشان بر جنس انس از شعب قدرت

و بعضی از نشان قابل تکلف اند مخاطب و می الهی کما نطق
به الشریعه علی الجمیع مثل ائمه طرق و سادات محقق

در مفهوم ایشان خلاف بسیار است و هر یک از مقام خود خبری
دارد اند و شرح آن نظرها مختلف دراز است در جنس مختصر

نکخذ اللهم اننا الاشیا کما هی و اهذنا و سددنا و اشغلنا
کل عن موالک و اما عالم اجسام و قسم است سماویات و

ارضیات اما سماویات چون عرش و کرسی و سماوات سبع

ابرج

هم
سلطه

لغفه
ماهیات
تم

و سیارات و اما ارضیات چون بسایط و عنصرات و اما
علوی چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون

معادن و نبات و حران و بدن انسان که لثرف اجزای عالم
عنصر است و در کتاب قدیم این معانی جذین جای مذکور است

جه عموم و خصوص در ادراک اکثر این اجسام مشترک اند
و اما حقایق ملکوت جوهر خاص را بران اطلاع نیست و همچنین

عوالمی دیگر که تابع ذوات اجسام است چون حرکت و سکون
و ثقل و خفت و لطافت و کثافت و المان و اضواء و اصوات

و ارایج و انواع و اصناف آن و هر صنفی ازین اصناف
عالمی دیگر است و هم ازین قبیل عالمی است که تابع ارواح است

و همچنین عوالمی دیگر است که واسطه است میان عالم ارواح
و عالم اجسام و جماعتی اند علماء حکم انرا عالم مثل خوانده

اند و از این مختار تفصیلی است و بعضی از ازل قوای
دماغی در ادراک آن شرط است خال متصل نمخواند و مقامات

و عجایب آن درین عالم است و بعضی را که قوای دماغی در ادراک
آن شرط نیست خال منفصل خوانند و تجسید ارواح و تروح

اجسام و شخص اخلاق و اعمال و ظهور معانی بصورت مناسب
و مشاهده ذوات مجردات در صورت و اشباح جسمانی همه

درین عالم است و مصطفی علیه الصلوٰه و السلام جبرئیل را
علیه السلام بصورت دجیه کلی درین عالم دیدی و ارواح

درین عالم

که شکان را از انبیا و اولیا صلوات الله علیهم اجمعین که
 مشایخ و سادات طریقت در صورت و اشباح مشاهده می کنند
 درین عالمست و حضرت را علیه السلام درین عالم می بینند و همین
 اسرار عجبه و بحر افعال را لغات بدیهه و عجایب آن در
 هفتاد و ن من شیء الی عندنا خزانة و ما
 نزلنا الا بقدر معلوم اما کلیاتش درین اقسام که
 ذکرش مختصرست و الحمد لله الذی هدانا لهذا
 و ما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله
 و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین

مصلح دوم در احکام و خواص طور ولایت و
 نبوت و آنست که است بر دو لامع جامع اول
 در حقیقت طور ولایت و نبوت بدان حقیقت الله معرفه
 و مشاهده که خرنه اسرار زبور عشق که آنرا طایفه الله
 گویند نور ربوبیت و تاید روح القدس بدیده اند و بدانسته
 که نهایت عقلا بدایات اولیاست و نهایات اولیادایات
 انبیاست و منها عالم عقلی مبدار طور ولایت است و آن
 نورست که در صحنه عالم ملکوت از وادی ایمن بر جان کسی
 اشراق می کند که بمابعت محمد مصطفی صلوات الله علیه کرده
 انه عقلی و از ظلمات تضاعدا غمر طبیعت مال باشد و از
 غشاوة و هم و خیال بدرآید و اقل علامات ظهور آن نور

را از انصاف طاهر این چنین

ایستاد

تجرد و انسلخ اوست از عالم زود و غرور و جاساکلی از حضرت
 مصطفی صلی الله علیه بدان اشارت می رود آن لغز
 اذا دخل القلب انشرح و انفتح قیل
 یا رسول الله هل لذلک من علامه قال الذی صلی
 الله علیه وسلم نعم من علامته التجافی عن دار
 الغرور و الاثابة الی دار الخلود

و انفسخ

چون برون رفت از تو عرض انکه در آمد جلیل
 چون در آمد جلیل اینک برون رفت از من
 و این طور ولایت نورست و رای عقل و دینا کا مدرکات
 مخصوص که عقل از ادراک آن عاجزست و قصور او از ادراک
 آن مدرکات چون تصور و هم است از ادراک معقولات
 خامر خیال عقل که بسی بنده زد هیچ قیاسی نند خلیق الهی
 از جمله احکام مدرکات آن طور است که او وجود حق را عند
 سلطانه لا یرکب مقدمات عقلی ادراک کند و سر قریب او با
 هر موجودی فهم کند چه مفهوم قریب چهار مرتبت دارد عقل
 را با ادراک سه مرتبت از آن مش راه نسبت قریب زمانی و
 مکانی و عقلی اما قریب زمانی جاساکلی گویند مثلاً از آن
 مصطفی علیه السلام ما نزلکم از زمان عیسی است اما قریب
 مکانی جاساکلی گویند قمر ما نزلکم از مشرق است چه قمر از آسمان
 اولی باید و مستثنی از آسمان ششم و اما قریب عقلی

طریق

یکم

مرسد

چنانکه گویند بازند بطامی و ابو الحسن خروانی رضی الله عنهم
نزدیکبردند مصطفی علیه السلام از عتبه و شبهه و اگر چه ایشان
بر کان و زبان قریب نبودند انحاء قریب و بعدا و صاف ملکوت
بود اما قریب افرویدگار تعالی جلوه مظهر جوی و ست و هو
معلم اینها گنتم چراغ صاحب بصیرت نماید و این
مرتب چهارم است در قریب و اینچ از حسن منصور طراح رضی
الله عنه منقولست که در وقت صلواتی گفت اللهم انت
المتجلی عن کل حمة والمتجلی من کل حمة
حق قیام حق و بحق قیامی محصل و قیام
حق محال قیامی محقق فان قیامی محقق
ناسوتیه و قیامی حق لاهوتیه مع ما انا ناسوتی
مستهلک لاهوتی غیر مانع ایاها و لاهوتی
مستولیة علی ناسوتی غیر محاسنة لها اشهر
جنس قریب و چون جلالتان قریب سایه رخاوار افکند
در نظر او قریب مصطفی و جبریل و عرش و سدرة و مومن و
کافر و مریجه و شبه بقیم وجود همه یکسان گردد و ما
توی فی خلق الحسن من تفاوت این بود فانما
قولوا فثم وجه الله ان الله واسع عليم و
نعت بقولم و نمی دانستم شما تو خودم و نمی دانستم
همچنین از مضبوطان و مختلق مکان بیرون رفتن از خاص

این ملوکست و از زنان و بندگان بیرون نشود بطریق او بازل
مصور گردد و اینها بدات عالم از انرا که اندک
نظر با ضی و مستقبل بخزند و تر لیس عذاب که صباح
و امساء از ثواب عزب بیرون آید با معشور که
والا نسا ان استطعتم ان تنفرو من اقطار
السموات و الارض فانفروا تنفروا
بسلطان عالم بنام

راه

سی که سر فرشته زان به خیر است ای عقل که مغفل چه جانی هست
 را ای عقل و علم تا ساحل دریای عشق عشق نسبت بعد از آن جهت
 و نه نشانی است کسی ندیده تو نشانی انیست طریق نشانی نشان
 اینجا بوده که حدان بر خیزد این مقام به مقام وصل خوانند تحقیق فی الله آیه
 عشق جمع افزوده را نبود جاشی جری پدید را بود آنچه گفته اند که
 السفر سفرانی السفر الی الله و السفر فی الله اما السفر
 الی الله اینجا باخراید و السفر فی الله بماندا اکنون عیش
 باشد معشوق بعد از این سیر معشوق بود در عاشق
 در تو بکار مدکی مانده ای تو مرغ تو کی شود دل با نبرد پای تو
 حکم دوشی بر خیزد جبار لکن و زهر الباطل
 حدان بر او نه که صهی بر خیزد و در صهی نه روی بر خیزد
 روانشوی و لکن از محمدی جایی می گز تو تو
 عجب این خود را فحاشات است و احوال او جری سلوک معلوم کرد
 و سلوک غالباً حکم اجرای مناسبات بشرط جزیه است
 نه که علی القاطع طلب کرد باید بلکه می رخصت شود رسد
 غلبی قاطع الفیاض الی الحی کرد و اما الی اصلون قلیل
 از جو الیصال من جانی و لم تجد بنفس متی نال الیصال بحیل
 غواصانرا اگر چه می نبود در هر مدتی در تنگی نبود
 در هر یاد و انجانی افتد و آن دولت هر یکی
 فصل بدان وصل الله بسالوک
 بسمه الله مع

اوی او

اند

آن

هیچ

اندر

سراط المستقیم که داد می هر قوی را از قوای روحانی و
 جسمانی از برای مدرکاتی خاص که بدان مخصوص بود افزوده اند
 ملا بصیر را از برای ادراک مبهمات و جمع را از برای ادراک مبغی
 نه سمع که بصیر تواند کرد و نه بصیر مدرکات سمع در رواندا فتنه
 عقل را برای ادراک اولیات عارفانه و ادراک غوامض نظری
 از طبیعت اصلی او خارج است چاک خاصیت کلمه الطبع بدست
 اگر های صنی نویسنده بسبیل تکلف باشد و نگویند و از طبیعت
 اصلی او بیرون باشد همچنان حقائق و معانی که بدان اشارت رفت
 از مدرکات او نیست و معرفت آن بطور نورانیست و موقوف است و
 همچاک در طور عقل مدرکات دو قسم است بعضی اولیات است که
 ترکیب مقدمات ادراک که در بعضی نظرات که ادراک آن در
 ترکیب میسر در مجتهد درین طور نه بعضی از مدرکات است که
 نسبتش با آن طور همچون نسبت اولیات با طو عقل و بعضی است که
 نسبتش با غوامض نظریست با طو عقل و آن در ورق اخضر است
 بر جزیه موقوف و جزیه من جذبات لکن توانی عمل القادین
 و جدوا و ما طلبوا و این هم من عشر طلبوا و ما و جدوا
 احکام این طور مشهوری حدود علم و عقل است
 حسن و قبح نهایی و از تو نهانی نه انانی
 و من از اتفاق شود صبح این طور سماع این جنس معانی مشتمل
 از من آید بتایید الغیبی اساطیر اولین نماید

جول ۹۰

افسانه

۱۵۱

نکه در مناسبتش نادان دانج ناکل
بش کمر بر بطری و بش کورایند داب

فمن سمعه فاشمات عنه فليتهم نفسه لعلمها لينا به
صهات مرجه راقه و مرجاتی را مشرقی قد علم
کل اناس مشرقهم

هر یکی را دستاورد و خور و نکلد عاشقان را جام می خورم می کند
عاشقان با همه این می کنند

وکان ماکان حالت اذکن فظن خیرا و التالی عن الجند
عجایب مانع حدیث مرد باید که بی داند بدرد

وزنه عالم را ز نیم صیاست قران قدیم می گوید قل هو نبأ
عظیم انتم عنه معرضون اما معنوا ان طلب بعد ان ذلک

بدون ادراک کرده اند صدق چون کنند جرات

به جز را نا بخوی نیان بخرد و سالیانی نگوید

واما العارف فسواء عنده امان لا خلق ولا کفرهم

دع عنک لرم فلیس الغیر بها عند السری عن واهان خبیج

ان في ذلك لذكر لمن كان له قلب او

القی التمع وهو شهید یادل با دبا القاء سمع دل صریح

ملجس مستعد و کفن صادق صلح با ما را اول استودا عاشق

شود و الاذن نفس قبل العین احسانا بس سلوک

کذا صاحب دل کرد اولم یسروا فی الارض فطروا

فلکون

لهم قلوب چون ساف مروج لبرای عشق نرول کند

کردل بینی مرا نبودی ز تو یاد دل داشت با نافرین بر دل یاد

آنکه چون طوار گذشه را یاد کند و بر جریان خود در زبان بخونی

اطلاع با دبا اکی هنو نیست داخل در قصص صورت شریعت نیست

باشد و از جناب دعوت این استوده که فکشتنا عنک

غطار که فصرک الیوم حدید نظر و قشقه این بود

و کنا اذا ما حدث الناس الهوی فکلک فم بکون العبادات

و صرت اذا ما قل هذا مستیم اجنبهم بالهوج والزفات

والحیره والمسلوق علی عبدک الطاهرین کلام دوم

در معرفت طو ز نبوت و احکام و خواص ان بدان با کج کل

امه زو ته و مشاهده که چون نبات طور ولایت نبات طور

نبوت هر چه دل را مبدول بود از انواع علوم مکاشفات نبی را

حاصل باشد و لا ینعکس و وظیفه صاحب ولایت در اذواق طو

نبوت امان بغیب است چون وظیفه عاقل در اذواق طو

ولایت و فوق کل علم علیم انت که در هر طو بی تصرف و مال

خود را اندر کات طو بی که در بی طور است معرفت کردن

و امان بغیب و ردن الی ان یاتی ایه یا حرم تا بفتح

سعادات و مبداء خیرات و کرامات حاصل او کرد و لا تسألنی

عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا بنه است

ساکل را بر صبر کردن او را انصاح عن بصیرت

و اما بعد از این که از این عالم فراتر رود
و از این عالم بگذرد و از این عالم بفراتر رود
و از این عالم بفراتر رود و از این عالم بفراتر رود

اشاد تو نیست جز آنجا بری . او خود زبان حال گوید چون کن
بحم لله اخي موسى فلو صبر مع الخضر لراي اكثر من العجايب
ادخل اذا بادخل اعني واخرج اذا ما خرجت اخرج
واذ جمله افعال خواص و احكام طو زبوت است که علم بذات
وصفات و سلوک صراط مستقیم و مقاصل احوال معاد و علم احوال
انسا و اولیا و العافی که حق تعالی با ایشان سکود و علم
بحوال کفار و مشرکان و غضب و نفی که از حق ایشان رسید
و علم حاجه کفار و مجادله اهل باطل و کشف فضل ایشان بر حق
واضح و ابطال معتقدات فاسد ایشان در امور حق که بر اهل حق
بجلال الله و عظمت کفر لهم ان الملائكة تاتونهم و ان به و لا
و شرکاء و ان لنا و لا اله الا الله تعالی عما تقول الظالمون
علو کبر و و محض نسبت کردن ایشان با نیا را صلوات
الله علیهم اجمعین بحد و کائنات و جنون و انکار بعثت و
قیامت و بقا ارواح و حشر اجساد و دفع ثواب و عقاب و
محض علم بضابط کلی که نظام عالم ارضی بدان چو و از علم
حدود و احکام خوانند این جمله او را حاصل شود بتعلم و باید
روح القدس را واسطه تعلم بشری و محض قدرت که در اجسام
عالم تعریف کند بامر الله جاکل خواهد کشتی القمر و احیا
الموتی و قلب البصائر ثجلا و محض قوت که اینج عوالم را
از ادراک مغیبات در خواب مبذول بود و او را در بیداری حاصل

و افعال

تغافل

و انه لا اله الا الله

تعلم و

شود و این به خامست است که علما را با در الی ان به است
است احوال دیگر است که اصحاب مکاشفات دانند از جمله ان
اسرار احکام شرایع و نایح اعمال و کفایت شخص افعال و اخلاق
است حاکم صاحب تربیت صلوات الله علیه دانند که در رکعت
نما حاجه ثواب بود و کل روز روزی راجه ثواب بود و کل روز
قوله الله کنز من کنوز الجنة جوار بود هر که صد بار بگوید
سبحان الله و محمد جبراکا می شود و در شبان روزی خود وقت
نماز جراید کرد و اگر نماز از کسی فوت شود چه مقدار عقوبت را
مستحق گردد و در جمله سال کل ماه جوار روز باید داشت و بعد از
چون حل از دست دشمنان در شارب مستحقان جوار صرف کنند و
مستحقان کسب و جوار در هشت صنف منحصرند و شب قدر جوار از
کهرابا بود و روزی روزی غره جوار کفارت کاه و ساله باشد و
درین مقادیر و اوقات مکه و جوار حکمت و وجه مناسب این
اعمال مخصوص با سعادت اخراست جاست و هر علی از آنکه و در نتیجه
دهد و چگونه منحصر شود و از شخص ان در ملکوت عالم مصطفی
صلوات الله علیه خیر می دهد که ان را بخت فاع صنف

معلم

یا رسول الله

لیس فیها عماره فاکثر و امن غراس الجنة فی
الدنيا فقبل الواعظ غراس الجنة فی الدنيا فاکثر
صلی الله علیه و سلم التنبیح والتلیل و محض
غردان است متلایه علیه و سلم المؤمنین و قیر

دشمنان

و نه بعدون هم اذن اذا صعدوا استغفروا
 واذ انزلوا افادوا و انجاد انساني است که اوليا فرم
 اند اوليا مودود و مکمل و اشان هشيار باشند و اوليا مستهلک
 کامل و اشان مستانند اما اوليا مستهلک را چون انصاف
 شربت مودود و در قیامی احدیت غرق کنند و در شهود
 حلال و حرام احدیت محو گردانند اشانرا از خودی خود پاک کنی
 و کسی که بر داند و در اشان سعتان که بود که دگری را
 بان اخبار آتش تواند کرد تسبیح جان اشان همه این بود
 مصدع یا مینه المسی اشغلتنی بک عنی

المقنی

عش تو بر بود ز مایه مای و منی
 خود نبود عش ترا جان زنده عشقی
 این طایفه را از اذواق طویر نبوت بهره نبود و اشانرا بهوت
 مشغول نکند و اما اوليا مودود را چون از طلمت کونین
 بر کی خندان بدو زنده و زبان و مکان زاده و اشان طلمت کند
 و اشانرا از اشان برانده بل بقذف باحتی علی
 الباطل فیدمغه فاذا هو زاهق
 جو اند روی و رستم که باشم من که من باشم
 که من خوش باشم که من بد خوش باشم
 من که خود کسی باشم که در میدان حکم او
 نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم

ما نصرف جمال ازل اشانرا با اشان در میان مقام را اثبات
 بعد از محو خوانند این طایفه را طبع شایسته باشند و بر کسی
 خلاف نشانند و حکم اشان در ملک نافذ کنند **حجنا**
 ائمة یهدوننا لما نرا معام لسان بود که کوی بود
 ما برتق شمع کبر یا سم ما سایه رحمت خدا یم
 بالوح حقائق وجودم ما انما هاتان نما یم
 قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة
 انا ومن اتبعی

نهم

خدا

عینی و نه مجرد این نیست هر کس که شنید این قسم زنده شود
 و من احسن قولی ممن دعا الى الله و عمل
 صالحا و قال اننی من المسلمين المنزهین
 که الله و محمد در سخن در از مقام اشان خبری دهد که خلوا
 الارض من قام الله بحجة اما ظاهرا مکشوف و اما خاف
 مغفور لیا بطل حج راه و پنهانه و کم و اس و الا قلوب
 عدد الا اعطون بجرل اعیانهم منقوده و اما لهم في الحق
 بوجود جبروت و تشریح که با انسان در میان نبوده ان
 درست دینیه ما کان محمدا با احد من رجالی
 و لکن رسول الله و خاتم النبیین دیگر از همه
 اذواق و مکاشفات انبا صلوات الله علیهم اجمعین با صیب
 باشند یا ابا بکر لیس منی و مثل فرق الالهانی

قدرا

مغفور
 خایف
 اولیا

اللام اثني عشر معنى جنس مان فرموده است که حجت الدنيا
 رأس كل خطئة واكره اعيان دني بلاجستان دارد
 که تا به با علی علی بن ترقی دهد مان با سفل السافلین کشد
 بر ذاین را خرد بعلین کشد از راهی سوی چین
 چه هر که اعیان دنیا را الت راه دین سازد نظر از استیقای
 خطوط جسمانی برگیرد و همان زمان هم نفقون
 در سرا و ضرائع العین دارد و بصورت در دنیا بود و بدل
 در آخرت و ملاء اعلی این سه عبادا ابدانهم فی الدنيا
 و قلوبهم فی الاخرة و برای خدا نیت برای هوا هوانه
 دنیا و را معاون عظیم بود در سلوک صراط المستقیم
 نعم المال الصالح للرجل الصالح ما به درضا صرف کند
 هر چه دانی برای او بدارد که گدایان بطرفهراشان
 لاجرم مرجع و مصیر و ملکوت اعلی بود **مفعول**

صدق عند یلیل مقتدر

جهانی کاندرو هر دل که یانی با دشایانی
 جهانی کاندرو هر جان که غی شان مان بینی
 و هر که اعیان دنیا را الت راه شیاطین سازد و مکی اوقات
 را خود تحصیل طالب و لذات نفس را مان مصرف دارد و
 و رای این کلوخ دان تاریکی عالم دیگر نداند و عالمیون
 ظاهر من الحق الدنیا و هم عن الاخرة غافلون

و زبان مرتبه و استعدادش همه این گوید

لا تترك لأن الصهباء نقدا ما وعدوه معجیل و خمس
 حق ثم موت ثم حشر حدیث خرافه یا ام عمرو
 ماب و مثالب او در کات حجم بود و حاصل و نقدا و عذاب
 الیم نغایق طلمات تعلقات عالم جسدی سرگشته را و
 علی الدوام با سفل خطرات می کشد و لوقری اذ المجر **ن**
ما کسوا رؤسهم عند ربهم
 زهد علی و حریفیون بیل که در شان این و در حقان
 نفسان سر نشینی از و رفعا بزدیان نیان
 و مثال علما و اولیا و اغنیاء جهال در استعمال دنیا همچنان
 که چون عالم حکم خواهد که تریاق سازد دفع عموم افاعی
 را نیم نفس اعلی اسعاف بر و حاکم مقتضی علم و وفور
 فضل او بود بطریق معنی افعی را صید کند و مقدار معنی از
 سرون ندارد و بعد از آن بیا به اخلاص او را بخوبی شایسته
 اعطای احوال عطفی تریاقی تکب کد که بدان حضرت عموم
 دفع تولد کرد و چون نظر جامل غبی بر احوال این حکم افد
 حالت صیدا فعی را و با مسل احوال ایست صدند و با غرض
 و مقصود عالم اکا بهر ندارد که مقصود عالم از صیدا فعی
 لم یس فعاشار الحوان نقوش طراوت برود و علی العجیل
 دست با فعی دراز کند که از نقش جهان کشد که نیروی حق
 مرکز

جهانی سند و این بهر آن که اندیشتر خلق را که انقوا
 الدنيا فانها لا يحسن من عاروت و عاروت
 همه اندر من توانست که توفیقی و خانه نیک است
 باها الناس ان وعد الله حق فلا تخزنكم لخلق
 الدنيا ولا تخزنكم بالله الغرور اما كما ان صاحب
 نظر و بصیرت که از ظلمات هوا مشغول شده باشند و مثل آن
 مرکب طبیعی مرکب ارادی نموده و حالت من ارادان نظر
 الی میت مشی علی وجه الارض فلینظر الی این ای قافه
 نقد و فکشد اسانرا استعمال دنیا هر طرف که آمدن آن
 ندارد یکی از اکابر مجاهد می گوید که الفقرو الخیار فطینا
 لست ابالی اینها رکت یا خواجه احمد غزالی رضی الله عنه
 بکشند تو همه روزه دم دنیا می کنی و خلق را بر قطع علقه
 می دمی و تو چندین طوله است و استر و شتر است این حدیث
 حکمه بود و در جواب گفت که من می طوله را در کل زندگانه در
 دل آن الله تعالی را بنظر الی صورکم و
 الی اعمالکم بل بنظر الی قلوبکم و نیاتکم
 در دل بحرازی نماید که بود در خانه اگر هر باشد شاید
 و فتنه الله المتقی عن طرا الغرور و المتقی الی عالم النور
 والبرکة و صلواته علی المصطفی من عباده الطاهرین مع دو سم
 در احوال آخرت و بقیار احوال انسانی و افعیاد و عظمی

وکن

مظاهر در هر عالم که بود و اشارت بنیات کلی مبالغ
 الممکن الله تشکر و اعاد که من شرفی که چون آدمی علاقه
 بکلی از بدن منقطع گرداند اگر چه او را منازل مختلف نیات
 منوع در پیش است اما احوالی که از وقت انقطع علاقه جدا
 ما ابد بر طاری شود آن را آخرت می خوانند و جمله انما صلوات
 الله علیهم اجمعین و اولیاء و علما و حکما برین معنی اند و جمله کتب
 منزل برین مطلق که حقیقت آدمی که از ارواح الهی و لطیفه ربانی
 و نفس ناطقه خوانند بطرآن مرکب طبیعی منعدم گردد
 و الیراب لا یاکل الایمان و محل المعرفة او را برای بقای ابد
 افرین اند و عاقبت او اما سعادت ابد خواهد بود و اما شقاوت
 سرمد و محرم صطفی صلی الله علیه ازین معانی بر سبیل احوال
 حنی عبارت می کنند که انکم خلعتکم للابد و انما یقتلون
 من دار الی دار و بر سبیل تفصل از بقاء و یقین بازمی گوید
 از بقاء ارواح سعدا حنی غریب می دهد که ارواح الشهداء
 حواصل طین خضرها قنادل معلقة بالعرش تشرح من
 لجنه حیث شارت ثم تاصی الی ملک العنایل و بقاء
 ارواح استقام حنی اشارت فرموده است در روز بدر چون
 کشانرا که از دنیا دیده قریش ندای کردند که یا انا حمل
 بن هشام و یا امیه بن خلف و یا عبته بن زبجه الیس
 قد وجدتم ما وعدکم حقا فانی قد وجدت ما وعدت

لا

در حقا فسمع عمر قوله عليه السلام قال يا رسول
 الله كيف سمعون او اني يحبون وودحفوا قال
 النبي عليه السلام والني نفسي بيد ما انهم باسمع لما اقول
 منهم ولكنهم لا يقدرون ان يحبوا وودحفوا
 يا بطريق حجت وبرهان ويا بطريق كشف وبيان معلوم شود
 و محقق گردد كه حق تعالى انسان را براي فنا و توري يا فزاد است
 اندر ان بقعه زامل نفس و نفس مركب ميرود كه نبرد كس
 خلق الناس للبقاء فضلت امة يحبونها للنفاد
 انما ينقلون من دار اعمال الى دار شقاء و اوشاد
 و بش اراكي كسي را بر حقيقت روح اطلاع افد بطريقي اين
 دو طريق كه گفته ام شروع رخصت نموده است كه باوي هر روح
 در زمان هندیجه هر روح باوصافي متصف است كه بشود
 خلق را در حق با فريكار عالم تعالى جده تصديق نمي كند
 در حق خلق او چگونه تصديق كند و منشا را اين اركار از انجاست
 كه خلق در محبت بشرت بجهت هم و خيال محب مانند موجودي
 كه داخل و خارج عالم بود و بعالم متصل و از عالم متصل نامند
 فهم نمي توانند كرد و اين هم بنظر عمل صافي فهم توان كرد
 و هر كه امروز در دنيا شيطان و هم و خيال را بقوت علم و عقل
 مقهور خود نكرد و در اوج عرصات قامت كند دنيا از نا
 الملئین اضلانا من الجن و الانس بحملها

تحت اقدامنا لكوننا من الاسفلين و چون حق
 روح تمام كسف شود و كمال كسبان بر طوبى و دلى عقل موفى
 محقق گردد كه او را در منشآت از نشأت و در هر عالمي از عوالم
 مظهرى كه توان نشأت و ان عالم بود بايد و اين معنى در مثال
 محسوس توان كرد ملك الالمثال بضرها للناس
 و ما عقلها الالمالون بمجاك ابدا كمال احوال
 منب انك و عاينى نگاه نمي توان داشت با انك جوهرى است
 مستقل بنفسه و و عاينى ديكر و مع جريان هذه الحكمة
 چه ملاقات روح را بظهورش طرقي ديكرت بخلاف ملاقات
 اب و و عا كه هر دو جسم اند اما ليس من شرط المثال الما ثله
 من كل وجه مقصود انك كه ارواح را از مظاهرنا كنز است
 و يكى از بزرگان اين معنى را بطريق نظم گفته است

والنشأة الروح والنفس مخلقتان في صور الجسم هذا القول معتبر و
 النشأة في الجسم كان الخلق النفس فاعتدوا على الذي قلناه في ذلك و اذكروا
 هذا هو العلم لا رب يدخله و الجسم يعرف باقلنا و الجسم
 چون محقق گردد كه روح كى است و نشأة و مظاهر او بسيار
 بايد دانست كه ارواح انساني را بعد از موطن الست نشأت
 و موطن بسيار است بعضى را بن بارواح بعد از مخصوص است و
 بعضى بعد از استقامت در ان مشركه اول نشأة حسي
 است كه انرا دنيا ميخوانند و هي التي نحن فيها الان

روح را بنابر ان ظاهر
 با انك و عاينى
 و مظهر جوهرى

و حکم این نشأت از زمان ولادت بود باوقف هر یک و دو قسم
 نساء من ذی است و حکم این نساء از زمان مفارقت بدن بود
 باوقف حشر و من و ریاضهم بر رخ الی یوم بعثت
 و حکم این نساء را عذاب بسیار است که در همه احوال و اعمال
 و اخلاق خود را بدینجا مشخص نمایند بصورت مناسب یوم
 تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما
 عملت من سوء تود لو ان منها وینه
 اما بعد این باشد باش با روی بندگشانند
 باش با با تو در حدشانند اما ترا کفره در بر
 مایا ترا شاید بر در یوم تبلی السرایین
 نیا بوقت حسی خون از پیش تو بردارند

اگر کبری سقرها نه و کرمی در میان نه
 ان عالمی است که در اینجا ظاهر باطن شود و باطن ظاهر
 صفی که بر ادعی غالب بود باشد در دنیا و در ان عالم
 بصورتی مناسب ان سدا کنند اگر محبت جاء بود مثلا بصورت
 بلندی ظاهر شود و اگر قوت شهوت بود دیگر صفات غلبه کند
 بصورت خوی سدا شود و اگر غضب غالب گردد بصورت
 سکی نماید مجشر الناس یوم القیامة علی تیانهم
 این بود انجام مال و جاه و قی نداشت و صورت علم و عمل نداشت
 سلامت و طهارت دل سوختگی نداشت یوم که یزق مال

ولا ینون الا من اتی الله بقلب سلیم
 کز علم افروغ عمل دارد نوری زحل هم دارد
 انجش امر و نذر و نوح ان نذر و نوح حشر خواهد بود
 و تفصیل و احکام این نساء در اناست انور و ان صاحب
 فطرت سلیم را از احکام مقامات و علم تعبیر معلوم شود
 چه بد و طریق ادعی را در ان عالم راهست با موت و صغر که انرا
 منام خوانند و با موت البر و ان موت اگر دو قسم است قسمی
 اضطراری که ان بخلاف طبعی می شود و قسمی اجتنابی که اهل
 صفوت را باشد با تسلیخ از عالم ظلمت و میان خواب و بیدار
 تفاوت آنست و انهم اخ الموت اشارت بدین معنیست
 و اگر جمال این پایه نه فاب حروف و کلمات در عالم ملکوت
 بر کسی جلوه کند بسی از اسرار بدانی الله یتوبی
 الی نفس حسن موتها و التي لم تمت فی
 منامها فیمسک التي قضی علیها الموت و
 یرسل الی اخری الی اجل مسمی ان فی
 ذلک آیات لقوم یتفکرون خایانه
 سرفنا و تعجب و محاکم احوال آخرت کما تانمون یقولون
 و کما تستیقظون یبعثون شخصی بخدش این مبرین اید
 رضی الله عنه و با وی گفت من دوش در خواب می دیدم در وقت
 طلوع صبح صادق خاتمی بیت داشتم و برافواه و فوج

مردان و زنان محرمی نهادم گفت تو موذنی و در وقت جمع
ماه رمضان با من نماز میکنی عجب ازین حدیث حق و راسته
خواب زمانی از عالم محسوس خلاص یافت و اندک مایه از علایق
و کدورت دنیا شنججودی حاصل شد چگونه ان معنی را در
کسوت جنس عیارتی و مثالی مناسب مشاهده کرد چون برک
علاقه بامام منقطع می شود جمله اعمال و احوال و اعتقادات
و اخلاق منحصر می گردد مایهها انسان اتل
کادح الی بیک کدح فملاقیه و این همه در
دار دنیا باو نیست و اننی نفس محمد بنده آن ایچنه و النار
اقرب الی احدکم من شراک نعاه

محت و در زخبات در باطن کفر تا ق

سفرها در چکرهای جنانها دبیخان بیخ
لکن حجب طبیعت و غشاوه مواد دله دل او را از ادراک
لوری دارد و جعلنا من بین ایدیهم سدوا بین
خلفهم سدا فاعشیتنا هم فهم لا یبصرون
حون باعضاء شب عمر جمع قیامت صوری بدو هر چه نقد
باطن او بود ظاهر کرد و در دهرج در دنیا از او صادر شده با ن
بند فکشفنا عنک عطارک فبصرک الیوم
حدید کن
بوقت صبح شود مجبور و معلوم است
که با که باخته عشق شب مجبور و سوال منکر و صغیر و حفره و

روضه هم درین عالم و در جنس منحصر بش ازین گفته شد
والله یقول الحق و هو یهدی السبیل و یم
نسات حشرات و این نسات نشانی است عنبری مضامیه
للشاة الکانه فی الدنا خذوا لعدو بالقد و الغل
بالغل و قرآن مجید از حق و ثبوت این نشاء و سوزن کار
ظنی بوقوع ان جنس خبر می ده که اولم بر انسان
اذا خلقناه من نطفة فاذا هو خصیم مبین
و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه قال من بحی
الاعظام و هی یمم قل بحسبنا الذکر
انشاها اول مرة و هو کل خلق علیم
و در احکام این نسات عجاب بسیار است و عقل از ادراک اکثر
ان عجاب و احوال معزولات احوال این موطن انوار ایمان
ادراک توان کرد یا بنور کشف فاما هی زحمة و احق
فاذا هم بالتساهة ساهة زمی حشریت و واقع روز
قامت فو مئذ وقعت الواقعة و انشقت
السماء فهی یومئذ و اهیهة و الملک علی
ارجائها و بحل عرش ربک فو قصیم یومئذ
ثمانیه یومئذ تعرضون لا یخفی علیکم خافیه
و ان تجاسان روز کی است که نسبت طافه بخانه هزار
سال نماید و نسبت طافه دیگر لحظه و حدیث انکال خضی

صلی الله علیه و آله در مسند ستمی زبان انجام معلوم شود و این
روز را قیامت بکبری گویند و جمله انبیا و اولاد صلوات الله
و رسوله علیهم اجمعین بر وقوع این روز منقذ اند قل
ان الساعه اولین و اخرین لمحی عین الی میقات
یوم معلوم و لفظ قیامت مشرک الاله است عند
ارباب البصائر بدین روز معین اطلاق می کنند و از اقامت
کبری می گویند و بر روز مرک طبعی اطلاق می کنند و انرا
قیامت صغری می خوانند که من مات فعد قیامت قیامت
اسارت بدین معنی است و بر حال وصل عارف اطلاق می
کنند آن زمان که کونین در نظر او نبود و حدایت محقق
نکند و لا یبقی الا الحق القیوم

ان قیامتی بسمه بایدیم انکی روت در محراب کوشش
یوم تبدل الارض غیر الارض و برزوا لله
الواحد الفکان و از اقامت بعلی خوانند و از این
حالت تصور قیامت بکبری است و شرح آن در کتاب و سنت
منقول است و ادراک حقایق و عجایب آن بر اطوار روایت و
نوعت موقوف است و بعد از این نوشتات دیگر نوشتات
نسات هشت و کتیب رفت و غریب احوال و عجایب اسرار
و شرح لذات آن در میکال و موازین عقول و افهام نگیرد
فلا تعلم نفیس ما لا خفی لهم من قرع اعین

انوار
نشأة سعادت

کلمة الله
لا سران

جرایم ما که فایعالمون

در آما کی درین منزل فریب آن روان منی

یکی زین جا، ظلمانی برون شوق ایمان منی

در صحن مسلم است از رسول صلی الله علیه و آله و سلم قال
اذا دخل اهل الجنة نادى مناد ان لكم ان محوا
فلا تموتوا ابدا وان لكم ان تصحوا فلا تسقموا ابدا
وان لكم ان يشبوا فلا يشعروا ابدا وان لكم ان
سبحوا فلا تناسوا ابدا

نه بر اوج هوای و عقای دل شکر بانی

نه اندر قعر بحر و نخل جانستان منی

و بعد از قسم اندمقران اند و اصحاب الهمین بخش حور
و قصور و مرغ و حلوا اصحاب الهمین را و بخش بحلی و مغرب
و لقا و مقرانرا و اکثر اهل الجنة البله و علیون الی الباب
در بخش فلک همه خامان در بخش قود و ذخ اشامان
اما اشقیاء و کفار مخلد با بعد از نشات حشر یک نسات دگر
مش نیست و آن نسات دوزخ و انواع عذاب جسمانی
و روحانی منقلب می شوند خالذین فیهما مادامت
السموات و الارض کلما نصیحت جلود هم
بدلنا هم جلودا غیرها لیدوقوا العذاب
نفرذی الله من احوالهم پیوسته بزیان مراتب از انوار

طلب
 ابراج سعدا اقباس کند و اشان زبان حال بنما و الشان
 می کنند که سرای کس و عمل است بوم بقول الخفافون
 و المنافعات للمذنب امنوا از طرونا نقیص
 من نورکم قبل ارجعوا و رازکم فالتسوی
 نوراً فضرِب منهم بسور له بابت باطنه منه
 الرحمة و ظاهره من قبله العذاب ینادو نهم
 الم نلن معکم قالوا بلی و لکنکم
 فذنبتم انفسکم و ترکصتم و اربتم و غرتکم
 الهامانی حتی جاء امر الله و غرتکم بالله
 الغرور خدای تعالی بطل و رحمت خود فرادرساد و
 بکال بود تحصیل کالات ملکو کرامت کما و بعض از مرک
 طبعی مردن از عالم ظلمات مجر شدن نقد و قف کرداناد و
 در جنس عجا له مثل ازین نباید گفت چه تنبیه و تشویق را
 این قدر کفایت بود و مثل ازین در مواضع مختلف اشارت
 رفته است بدین معنی که علوم مکاشفات از راه سلوک و ذوق
 معلوم شود نه از راه بحث و فکر اهل بیت ادراک این معانی بر
 دوام ذکر و کمال تشبیه موقوف و اذکر اسم بلی و
 تشبیه الیه تشبیه رب المشرق و المغرب لا
 اله الا هو فاتخذ و کلاماً
 کرا و ناشی طبیعت را بر وزن دانی ز دل زان پس

سبیل
 سبیل
 سبیل

همه در عالمی باز خاطر ترجمان
 یا بنی اسرائیل اقولوا العلم فی السماء من ینزل به و لا
 فی بحور الارض من یصعد به و لا من وراء الجبال من
 تقدیراتی به العلم مجعول فی بلو کشم تا ذریا باداب المروحا
 و تخلقوا باخلاق الصدقین حتی یظهر العلم من قلوبکم
 فیغیرکم و یغظیکم و انما کما برا حتم کنیم حکمت مستمل بر
 لطافتی ملکوتی که ارواح مشافان را تر باقی بود از نجوم غفلت
 و نسال الله تعالی ان یرزقنا بحیاء و اعیا و یوفی ما
 بحب و رضی و به لکحل و الموق و منه الظلمة و الهدایة
 خاتم بدان ای قره العین عالماتیک الله بصرح
 القدوس که ترا از برای کالی نزدیک افرد اند و در باطن
 مقدس تو امانت خدای و نور خلافت حق عن سلطان و رحمت
 نهاده اند زنهان ما توانی ان نور الهی و بر قدسی با بصا عد
 ظلمات سیاحت هوا مضل و منطفی کردنی یا داود
 انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین
 الناس باحق و لا تتبع الهوی فیضلک عن
 سبیل الله تو بخت ظلمت به کمر
 قوت خواش را بفعل او تو بخت و رای روحانی
 چه کنیم قدر خودی دانی ظهور حکم خلافت و تصرف اول
 و در ملک خاص تست که انرا صورت بشری و هیکل انسانی

سبیل

میخواهند که از محمد این خلاف تنفی توانی کرد و میان
 قوای خود ضابطه عدل نگاه توانی داشت و ضابطه عدل
 انگاه نگه داری که ترا خلق عدالت بود همانست از مجموع
 عفت و شجاعت و حکمت که اوساط اصول اخلاق ترا در
 خداست که خلاف عام در همه ملک باید و عدل الله
 الذین امنوا منکم و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
 فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم و در
 ملک و ملوکت خلف آدم صغی پاشی صلوات الله علیه و ندای
 اذ قال رب انزل الیایک انی جاعل فی الارض
 خلیفه بگوش جان بشنوی و سر اذا اراد الله ان
 یجعل فی الارض خلیفه مسح ناصیته بمینه بجشم دل
 منی و این خلق عدالت انگاه وانی حاصل کرد که بحد
 خبیثه را که ابا از محبت دنیا می خورد به بی ای ضعف دانی
 و نفس دانی که حب الدنیا را سر کل خطیة و مقراض بشوی
 خیوط طلمات بشوی کل کل قطع کنی و شهباز لطیفه ربانی را
 باجیه علوم یقنی پرواز دمی و احکام و هم و خیال را اسفاد
 کندهی و لذات همی و بیعی راست پای زنی و خانه دل را
 که محیط از عزت قدس الوهیت است از قاذورات طست
 و خاویغها شال حدثان بجاروب تجرد پاک کنی با سلطان باز
 واید که خانه خدایت و مرتضی بردای کبریا نزل کند

تعلقات

لم یسجن سجنی و لا ارضی و وسعنی قلب عبدی المؤمن
 کبرج اندر همان نمی بختی در دل تنگ من و وطن داری
 و این تجلی محبت خواص است فیها ما سلم عنیات و لا
 اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر
 عاسفانرا بجنه ملکوت نبود جبر جمالی زردان قوت
 آن لله جنة ایس فیها عور و لا قصور و لا این و لا
 غسل تجلی ربنا صاحب کا

در دوزخم از نطف تو در جگر آمد از حال کشتیان مرا نکل اید
 ورنه تو مصرای چشم خواند صحرای محبت بر دلم تنگ اید
 المستقل توسط الحلق مرحوم من وجه فانه لم یطعم
 لکن الهیجة فیستطعمها انما معارفه مع اللذات المحذرة
 فهو جنون الیها غافل عما وراها

ای طالب دنیاتو کی مزدوری می عایشی فلان خفت دوی
 می شاد در دو عالم از این ضعیفی شادی غمش نیدن معذوری
 غبنی عظیم بود که کسی منشق از شاه خود را شاید و
 استحقاق خلافت دارد آنکه در کفن طبع خود را
 نجاسات شهوات الوره کردند

ای بلند ان عقل برای شریف مکنید این بلند انضیم
 خوشن را نذر اید همدم آدم نور سید اید هم
 نه پس بجارتی بود سلطنت ابد را بدو روزه بندگی نفس

اما نه فروغن و فست عالم نور المصنق عالم نور بدل
کردن اولی الدین اشتراق الضلالة
بالهدی فما رکت کارتهم و ما کانوا یحسدون
نشد نبود روح قدسی منظر و انکار اتق

در غرور باد کتی هفتین اهر من
داعی لطف ازل دم بهم ترا بخود دعوت می کند و تو تمام
می نمایی و جمال ازل نفس نفس خود را بتو می نماید و تو تعامی
می کنی و لذات حقیقی ترا می طلبد و توانان می کزیری
و لذات مجانی از تو می کزیرد و تو دیان می اویری طلبی
ایها الکما طی حیل فخرت منه و تطلب قبحا و هو محرب
مثال بعضی از انا صلوای الله علیهم و علی اهل بیت
که بیا این آدم ما ادنی همتی و ما احسن نفسی
اطلبک فتهرب منی و یطردک عیبی فماتیه
ابده عمر من شی وقت نماز اید بر من خال عشق فلان
بکشاد رخ شاد می کند باز بای شکر که از که می مانی بان
امروز که زمام نمت و اخبار بدست است اگر کسی گنی
زدا که دست تصرف و الامر بومید الله فاب نداد
از بعضی اخبار تو بر دارد و منادی عزت از سلطان کبریا
نماید لمن الملک الیوم الله الواحد القهار
ترا فراد یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله

چه سود دارد

ماکی تالار غصه همواره دات در باب که نکشکانه دلت
امروز که تو جان دل کنی فردا که کدجان جان دلت
ماها الذین امنوا انفقوا مآثر قیامکم من
قبل ان یاتی یوم لا ینفع و لا خلة و لا شفاعة
والکافرون هم الظالمون
شیران کن جان عذر او را و فرمودند عذر

شیران کن چشم عبرت پس فرمودند زکات
نزد من غنا که لیوم فقری و من محتک لیوم عینک و من
شبابی لیوم قهری و من دنا که علی الجملة لا خیر ل و یا لک
وان تکون من المستوفین فان اکثر صیاح اهل
النار من سوف سوف

مجاهدت ای دل که زجان بر خیزد مردی کنی از سودنیان جزیری
تسم که نبی از من بودن ناکام جو که نبی از میان جزیری
حفظ عاجل و خیالات باطل دنیا است که شیطان بواسطه
ان افنون غلب و غرور در شراب مال و مانی کلن نفوس
فروغی ریزد یعدهم و یمنیهم و یا یعدهم الشیطان
است غرور و امان و امان ای زنده الاوان ایدک الله
روح منه و لا تمدن عینک الی ما متعنا به
از و جا منهم زهق الحیوة الدنیا لنفندهم

ن

بیک

فيه ورزق رزق خیر وابقی

جندی بکن باشد بدنی صبر بود استرا از عمل بدی صبر بود

دندان بر منج باشد که تو با منی انشی کسیر دور بود

کن فی الدنیا کما کنل غریب او کما یوال سبیل و غدا

فصل من اصحاب العیون ما از اولوا الالباب کندی

از مکر و خلع دنیا بر خند می باش و از اولوا الالباب انگاه

کندی که دنیا را بر آینه دل نور و معی خدا مشاهده

کنی و بلدات مغرب فریغه نکوی و مثال حقیقت دنیا

انست که در آن قدم از آن یاد می کند انما مثل الحق

الدنیا کما انزلناه من السماء فاخلط به

نیات الارض فاصحح مشایع کل الناس

والانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها

وزینت وظن اهلها انهم قادرون علیها

اتها امرنا لیلادونها را جعلنا ما حصد

کان لم یغن یالامس کذلک تفصل

الایات لعموم تفکرون

بنا را اگر اریدن باشی همه عمر از آن جان حشید باشی همه عمر

هم آخر کار مگر باشد انگاه خدای باشد که دیدن باشی همه عمر

از هابیه عمیق دنیا بر جمل خدا بر اوقات ملکوت بر لایز

رسید و اعتصموا بحبل الله جمیعاً واز طمات

یوا

حقیقت

بیان

مواجر ما یبع محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

خلاص نتوان یافت لقد کان لکم فی

رسول الله اسوة حسنة

حکلی در کعبه نردان و بمبر زن و رف

کاخ و آن وضو نیست فسانه سنا و هوس

اول و آخر قرآن نعتی آمد و سنن

بغی اندوه دین رهبران قرآن بس

مفاتیح خزان سعادت ابدی در رموز و اشارات مصطفوی

علیه السلام مندیج دان و این کلمات که این عباس رضی الله عنه

از آن حضرت مقدس صلوات الله علیه روایت می کند

ما ذکرنا منته بر جزو ظلمت ایلمس بطغور و منصور باشی

فان کت ردیف رسول الله صلی الله علیه وسلم

فما لکم یا غلامی او یا بنی اسلام کلمات بیفعل

له هات علی یا رسول الله فالت حفظ الله بحفظ

اخط الله بکن اما کل و تعرفه فی الرخاء بعرفه فی الشدة

واذا سالت فسال الله واذا استعنت فاستعین بالله

جذل العلم ما هو کاین فلو اراد الکلائی جمیعاً ان یعمل

بشی لم یقضه الله لک لم تقدر و اعلیه وان ارادوا ان

یضروک شی لم یقضه الله علیک لم تقدر و اعلیه و اعلم

الله بالشکر و الیقین و اعلم ان فی الصبر علی ما کثر

و من سببه ما اثار محکم تا بقوت نور آن

محکم ام

۱۱

خیرا کثرا وان النصر مع الصبر وان الفرج مع الكرب
وان مع العسر یسر الله یومته از خود بخدا گزند کفر و
الی الله واز خود واستعادت میکنی بخوان جان می گوی که
اعوذ بعفوک من عقابک واعوذ برضاک من بخلک و
اعوذ بک منک لا احصی ثمار عذک انت کما
اثبتت علی نفسک

اورا شویا تو ای بارک داند قول تو جوایس و تبارک داند
بر خاک کنش هر چه مرداران از خاک در تو باج تارک داشته
و اجمعه الواسع الودود و فیاض الوجود و مهدی الودع خلوات
الله و سلام علی سید الکلی محمد و آله و صحبه و علیهم السلام
و بعد از صبح و بعد از اربعه ساعت صبحه اول وقت صبحه دوم

سعدی و طاهر

عین حیرت باشد روی رخسار دیندار
او جان و جان جانت نه اوج او میدن
کویند دستم نام از دو
کونی که سینه جوانی در مهر دگر می جو
سینه عظیم چه دانه مهر دگر کنین
و بداند که عار داند آن ماه روی از
و در عظم خجسته دست نام او

من راجیه شیخ الاسلام سعدی و طاهر
الدین الحنفی سلام الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم انسا المملک الدائم والقیوم القائم والکلی الباقی والکلی المبین
وعم الملاقی اساکل یکنون قاف قدسک ویرسن سحات جمل
و یظهرون نورک و بنور ظهورک فی الافق الاعلی و الافق المبین و السقف
المرفوع و السقف المحفوظ ان تقبلنی بقبول حسن فی الحق و الحق
دایما و ان تجعلی بکل کل فکل قایما و ان ترزقنی رزقا مددرا و اوفیا و
ملایما و ان تهتج لی مقام محمود و تجعل مقامی به مسجودا حق محمد و آله
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد
منقول الخلی مقبول و در خط شیخ محمد الدین محمد الدین محمد الدین

باب في الحاشية

قال مسكين الداعى

وفتيان صدق استطلع بعضهم على ربح غير اتي

لكل امرئ شعبة من الملبى فارغ وموضع نجى

يظنون شتى في المبادر وسوم الى صخرة اعيا

الرجال انصاعها

وقال يحيى بن زياد

لما رايت الشيب لاح بياضه تفرق لاسى قلت

لشيب مر جيت

ولو كنت ادرى بان كنهت تحتى شكيت عنى

ومت ان تشكيتا

ولكن اذا ما حل كره فباعحت به النفس كان

المعبر للكره اذ عينا

وقال عراب بن عبيد

اذا شئت يوما ان تسود عترة فبالعلم سدا

بالشرع والشم

وللمعلم خيرا علمين بعتة من الجمل ان

تشمس من ظلم

وقال عصفار بن حبيد

ابلغ ابامسبح عني خلفاء وفي العباب حنة بن ارقام

ادخلت قبلى قواما لم يكن لهم في لحي ان يدخل البراب قداني

لو غدا قبر وقبر كنت اكدهم ميتا وابعدهم

من منزل الدام

فقد جعلت اذا ما حاجت نزلت بباب دارك

ادلوها يا قوام

وقال شبيب بن البرصا

وا تى لقرال الضعيفة قد بدت اراها من المولى

فما استشيتا

مخافة ان تجنى على يانا ينجح كبريات الامور

صغيد

لعمري لقد اشرقت يوم عترة على طمع لوشد

نفسى مرير

تبين اعقاب الامور اذا مضت وتقبل اشياها

دلك صاورها

اذا افتخرت عدلهم بن ذيان لم تجد سوى ما يتينا

ما بعد خورها

الم تر اننا نون قوم فاما يتبين في الظلماء للناس

نورها

وقال **معن بن اوس**
 لعمرى ما ادرى واني لم اوجل على ايتنا تغذوا المنية
 واني اخول الدائم الجهد لم اخل ان ابناك خضم
 احارب من حارب من ذي عداوة واحبس ملي
 كاتيك تشفى منك داء مساتي في سخطي وما في يدي
 وان سوتني يوما صفحت الى غد لعقب يوم امين
 واني على اشياء منك تربني قدما لذي ضيق على
 ستقطع في الدنيا اذا ما قطعني بينك فانظري
 وفي الناس ان رثت حيا لك واصل وفي الارض عن
 اذا انت لم تنصف اخاك وجدته على طرف البحر ان
 ويركب هذا السيف من ان تضمه اذا لم يكن عن شفرة

السيف فرحل
 وكنت اذا ما صاحبت رأم ظنتي وبذل سوء بالتي
 قلت له ظمرا المحزن فلم ادم على ذاك الا يث
 اذا انصرفت نفسي عن الشيء لم تكد اليدي بوجه اخر
 الدهر يقبل

وقال **عمر بن قيس**
 يا لهف نفسي على الشباب لم افقده اذ فقدته انما
 اذا سجت الربط والبرود الى اذني تجاسي وانفضت الدنيا
 لم تغبط المرء ان يقال له امسى فلان لعمر حننا
 ان سر طول عيشه فلقد اضحى على الوجه طول سلما
 نعم الرجال اسلوا غنياء بارضهم وترعى النوى
 فاكم اخاك الدهر مادما معاك كفي بالمات فرقة
 اذ لم يث ارضا بعد طول اجتنابها فقدت صديقي
 والبلاء كاهن
 وقال **سعد بن مقرم الضبي**

وكم من حامل لم يثبت بغير بعيد قلبه ظلوا اللسان
ولو اتى اشارة نقت منه بشغب اولسان تتحان
ولكنى وصلت الجبل منه مواصلة الجبل انى بيان
وضمة ان ضمة خير جار علقته له باسباب متان
هجان الحى كالذهب المصطفى صبغة ديمة بجنية جان
وقال سلمان بن ربيعة

ان شواء ونشوة وخبيث البازل الامون
تجشها المرة في الهوى مسافة الغايط الطين
والبيض يرقلن كالذى في الزيط والمذهب الحصون
واللث والنفص امناء وشرع المنهر الخنول
من لذة العيش والفتى للدهر والدمر ذو فون
والعسر كاليسر والغنى كالعدم والحى للمنون
وقال آخر

انت امر اما اتمنتك خاليتا فحتت واما قلت قوله بلا علم
فانت من الامر الذى كان ثنا بمنزلة بين الحيانة والوهم

وقال شبيب بن البرصا
قلت اخلاق بعزان ما تنى فما كادى عن ظهر
واحدة يدرك
تبتم كرها واستبثت النى به من الحزن الباهى
ومن شدة الوجع

اذا المنة اعراه المصطفى بداله بارض الامعادى
بعض الوانها الربد

وقال سالم بن وائضه
لعبت الفتى ينقى الفواحش سمعه كان به عن كل
فاحشة وقبرا

سليم دواعى الصدق باسطلا انى ولا مانعا خيرا
ولا قالا بحيرا

اذا ماتت من صاحب كل زلة فكن انت محتالا
انلت به عذرا

غنى النفس ما يكفىك من سد خلة فان زاد شياعاد
ذاك المعنى فقرا

وقال آخر
وكم من ليم وذا انى شتمه وان كان شتمى فيه

صابت وعلقهم
وللكت عن شتم الليم تكبرا اضله من شتمه

جان ليشتمهم
وقال عقل بن عقاله

والله لو اتت فكن في شابه كلبته يوما اخذوا خلقا
وكن الكيس الكيس اذا كنت فيهم وان كنت في
الحق فكن مثل احمقا

و**قال** بعض العرب
أكنه حين أنادي به لم أكرمه ولا القية والمقبة اللقب
كذلك أدبته حتى صار من خلقي أني وجدت ملاك
للشمة المديسة

و**قال** رجل من قريش
متى ما يسي الناس الغني وجاره فقير يقولوا عاجز
وجلب

وليس الغني والفقر من حيلة الغني ولكن أحاط
قسمت وجرد

إذا المرء أعيتة السيادة ناشيا فطلبها كمالا عليه
شديد

وكاين رأينا من غني مذقم وصعلوك قوم مات
وهو عيب

و**قال** بعضهم
أصحت أمور الناس غشين عالما بما يتقى منها وما
يخفى

جدير بأن لا استكين ولا أرى إذا لم أروى مديرا
و**قال** آخر

فأنك لم تدري إذا جاء سائل انت بما تعطيه أم هو
أسعد

عسى سائل ذو حاجة إن منعة من اليوم سولا
أن يكون له غد

وفي كثر الميدي عن الظلم زاجر والحلم البقي
و**قال** آخر

أياك والامر الذي ان تومت موارد ضاقت
عليك المصادد

فما حسن ان يعذبا المرء نفسه وليس له من يأس
و**قال** العباس بن عباس

تبي الرجل الخيف فتدريه وفي الثوابه اسيد مسير
ويجبل الطير قبيلته فخلق طلل الرجل الطيرين

فما عظم الرجال لهم فخر ولكن فخرهم كرم وخير
ضعاق الطير أطولها جسدا ولم تطل الهامة ولا الصقور

بغاث الطير أكثرها ذراعا وأم الصقر مقلدة تدور
لقد عظم البعير بغيراته فلم يستغن العظم البعير

يصفه الضبي لكل وجه ويحبته على الخيف الجبرين
وتضره الوليدة بالمرأى فلا غين لديه ولا زكير

فان أكل في شراركم قليلا فاني في خياركم كثير
و**قال** بعضهم

أعاذل ما عذبي وهل لي وقفات إلا أني على خمسين
وستين من عمر

رايت ابا الدنيا وان كان خافضا اخا سفيها
به وهو يذري
مقيمين في دار نوح وبقية بلقيس الملقى المقيم
وقال اخر
ولا تستف
ولا تعترض في الامر تكفي شؤنه ولا تسخن اهل
هو قابله
ولا تحذل المولى اذا ما ملية الملت وتازل في الوغا
من ينازله
ولا تحتم المولى الكرم فانه اخوك ولا تدعي لعلك
واشدان الى اعلى
سايه
لست بحاجة في القرى اهل منزل على زادم ابكي
وابكي البواكي
فاما كرام مومنون انتم فحسبي من ذوق غم
ما كفنا نيا
واما كرام معسرون عذرتهم واما ليام فاذكرت
حمايت
وعرضي ابني ما ادرت دخره ويطني اطويه
وقال اخر
كطير ردايا
ونيرب من موالى السوء في حسد يقاتل حتى
وما يشفيه من قوم

داوت صدرا طويلا حقه غمرا منه وقلمت
انظافارا بلا جلم
بالكرم والخير اسديه والحمد تقوى المله والملم يرخ
من رجيم
فاصحت قومه ذوني مؤثرا يرمي علقى جهارا
غير مكتم
ان لم الحلم ذل انت عارقه والحلم عن قلة ضربا
وقال اخر
من الكرم
جول اذا اذرى التحلم بالقي حليم اذا اذرى
وقال اخر
بني الحسب الجمل
واعرض عن مطلق قدر امانا تركها وفي بطنى اطواء
فلا وابل ما في العيش خير ولا الدنيا اذا ذهب الحياء
وقال اخر

الم تعلني اني اذا النفس اشرفت على طمع لم انس
ان اكثرا
ولست بلوام على امر بعد ما يفوت ولكن على
وقال بعض بني اسد
ان اتقدا
واتي لا ستغني فما ابطر الغنى واعرض يسوري
على مبتغى قرضي
واغبر احيانا فتشدد عسرتي وادبك يسور الغنى
مع عرضي

وما نالها حتى تجلت وأسفرت اخفئة مني قرض
 ولا فرضي
 ولكنه سيب اليه ورحلتى وشدي حيازم المصلحة
 بالغرض
 واستنقدا لمولى من امر عدا ينك كما نك البعيد
 عن الاخص
 وامتنحه مالي وودتي ونصرتي وان كان محي الضلع
 وقال **حام بن عبد الله** ، على بعضي
 وما انا بالساعي فضل زبامها لشرب ما راكحوض
 قبل الركائب
 وما انا بالطاي حنينة رجلها لا بعثها خشا و
 واترل صاحبي
 اذا كنت زبالا للقلوص فلا تدع رفيقك بمشي خلفها
 غير راكب
 انجها فاركبه فان حملتكما فذاك وان كان
 وقال **آخر** ، المصان فعاقب
 واتى له نسي عند كل خيفة اذا قيل موكلا احتمال
 الضعفاء
 وان كان مولى ليس فيما يوثني من الاموال كما في
 وقال **آخر** ، والامعاون

واتى لعف عن مطالعة حجة اذا زبن الفخشاء
 وقال **ايضا** ، للنفس جوعها
 ومولى جفت عنه الموالى كانه من البعس مطلق
 به القاراجرب
 ريمت اذا لم تلام البازك انبها ولم يك فيها المبتلين
 وقال **عروة بن الورد** ، محلب
 دعيني اطوف في البلاد لعلني افيد غني فيه
 الذي الحق بمجل
 ليس عظيما ان تلم ملئة وليس علينا الحق
 وقال **بعضهم** ، معول
 شاكلت اطاع عن يد استفيدها وخلة ذي وداشد
 وقال **عبد الله بن الوليد** ، به ازديك
 لا احب الشر جارا ولا يفارقني ولا اختر على
 ما فاتي الودجا
 وما نزلت من المكون منزلة اهل وقعت بان العي
 وقال **بعضهم** ، ما كان من حرم
 انبت والايام ذات تجارب وتبني لكل اليا م بالنت تعلم
 خيركم من ان تبني
 بان ثراء المال تنفع ربه وثني عليه الحمد وهو ملائم
 وان قلل المال للمد يفسد كبحر كما جرت القطيع المحترم

بين درجات المجد لا يستطيعها ويقعد في ظل القوم
وقال محمد بن شيبه **باب** في كمال
بل ان ابني جند المعري بالخلق واكتفى من كثير الزاد
حتى واكتم لي من ان شيء من خوالد الليام الناس في
اني وان قصرت عن مهتي جدي وكان مالي لا يقوى على
لنارك كل امر كان يلزمني عارا ويشرعني في المنهل
وقال **باب** في الرزق **باب** في الرزق
ماذا يكلفك الروح حاث والذبا المظودا وطورا اوتيت
كم من فتي كثرت في الرزق خطوه الفيه بسهام
ان الامور اذا انسدت سالكها فالصبر يفتح منها
كل ما ارادتها
لم يأس وان طالته طالبة اذا استعنت بصبر ان
اخلق بفي الصبر ان تحظى بحاجته ومدر من الرزق
لللبواب ان يجا

قد راجلك قبل الخط موضعها فمن على زلفا من
ولا يغرك صفوات شاربها فاما كان بالتكدي
وقال محمد بن الحارث **باب** في الرزق
لجنا ولبت هذه في النضب ولقط الحجاب بشا والنقب
تقوم على مال شغاني مكانه اكيل قوامي ما بالكل واغضبي
رايت اليتامى لا تسد فقورهم هذا لهم في كل عيب شغب
فلت لجدينا ارحا عليهم ساجعل بي مثل اخر عرب
بني احى ان يالوا سحابة وان يشروا زلفا الذي كل شرب
وقال **باب** المفتح الكندي
يعتري بالدين قومي وانما تدانيت في اشياء تكسبهم حمدا
استدبه ما قد اخلوا وضيقوا بغير حقوق ما اطاقوا ما سدا
وفي جنة ما يخلق الباب دنها مظلة لجماد بضة شردا
وفي قبر محمد عتيق جعلته حجابا لبيتي ثم اخذته عيدا
فان الذي عني وبين بني وبني عتيق لمخلف جلا
فان ياكلوا الحى وفرت لهمهم وان يهدوا حيا فيشلم حمدا
وان يشعوا غيبى حنظك عيونهم وان هم موطعني موشلم نشدا
وان ذجروا طيرا بغيس ثمرة زجرت لهم طيرا ثمهم سجدا
ولا اجمل الجدا القدم عليهم وليس عيسى القوم من كمال الجدا
لهم جل مالي ان يلمع لي غنى وان قل مالي لم اكنهم رفا

وانني لعبد الضيف مادام انزلوا ماشية لي غيرها تشبه العبد
وقال **ع** رجل من قران

الا يكن عظمي طويلا فاني لم اخلص الى الصلوات وصول
ولا خير في حسن الجسم وطولها اذ لم يترك حسن الجسم
عقوله

اذا كسبت القوم اطوال اصبحتهم بعارفة حتى يقال
طويل

ولم قدرا ينشأ من فروع كثيرة يموت اذ لم يحسن اصله
ولم اركب المعروف اما مذاقه فخالوا واما وجهه فجميل
وقال **ع** عبد الله بن عباس

اني نفسي تنوق الى امور يقضون مبلغ من مالي
فمنى لا تطاوعني بخيل ومالي لا يطعنني فالي

وقال **ع** مضر بن بعي

انا انصغ عن مجامل قومنا ونقم ما لفة العدا الاصيد
ومتى تخف من فساد عشرة نصلح وان نرسلنا انفسنا
واذا نواصدا فليس عليهم من الكمال ولا نقول الحسد
ونعني فاعلنا على ملأنا حتى نشتري لنفعل السيد
ونجيب داعية الصباح ثياب عجل الكوب لدعوة المستجد
فتقل شوكها وتقيها حميا حتى يهوج وحمينا لم يبرد
ونخل في داي الجناظ يوشا ربح الحيايل في اللذين الاسود

وقال **ع** المتوكل الليثي

اني اذا ما اخليل احببتني جنها فعل الصفا او قطعا
لا احس ما على يدق ولا يراي لبينه جمر عبا
انهم ثم ينقضي غيب الهجران عنا ولم اقل قد عبا
اجدرو صال الليم ان له عجبها اذا حبل وصله
وقال **ع** بعضهم

خليل بن السلسل لو انني نفعنا للوي انكرت ما قلنا ليا
ولكنني لم انس ما قال صاحبي نصيبك من ذل اذا كنت خاليا
وقال **ع** قيس بن الحكم

وما بعض البراقة في ديار بها ان بها المفتي العبا
وبعض خلايق الاقلام دائ كذا البطل ليس له دواء
يريد البراء ان يعطي مناه وياي لاهة اسلم ما يشاء
وكل شديدة نزلت يقوم بها في بعد شدتها رجاء
ولا يعطي الخريص غنى لخرص وقديني على الجود البشراء
غنى النفس ما عجزت عني وفقر النفس ما عجزت عني
وليس بنا فزع البخل مال ولا نريد صاحب النجاء
وبعض الارامل من شغلهم وداي لثول ليس له صدق
وقال **ع** يزيد بن الحكم يحفظ انه بدلا

يا بون واسم ما يضرها لني اللث الحكم
دم للخليل يود ما خير ودي لا يسدوم

واعرف لما ركضته واخفى يعرفه الكسوف
 واعلم بان الضيف يوم سوف محمد اوتى جالوم
 والناس مبتليان محمد الابوابية او ذمهم
 واعلم بني فانه بالعلم ينتفع العكس
 والتبيل مثل الذين مضوا وقد يلقى الغبر
 والبعي يصنع امله والظلم مرتعه وخسب
 ولقد يكون لك المغرب اذا وقطعتك الحميم
 والمرة يكرم للغنى ويهان للعدم الغنى
 قد تقتر الحول النقي ويكثر الحق لا شيم
 يلى لئال ويتلى هذا فابها المضم
 والمزجخل في الحقوق والكلالة ما يصيب
 ما نخل من هو المنون وديها غرض
 ويرى القرون امامه همدوا كما عهد الحشيم
 ونحرب الدنيا فلا بد من يوم وزانهم
 كل امر سقيم منه العرس او منها بيتهم
 ما علم في ولد ايت كاه ام الولد المبيتهم
 والحرب صاعبها الضل على لا لها العزوم
 من لا يمل ضارها والى الحقيقة لا جسيم
 واعلم بان الحرب لا يطيحها الملح العزوم
 والنخل اجودها المناصب عندك كتمها المازوم

والنفس مقيد للمال

اى هيش عيشى اذا كنت فيه بنى جل وبين وشك
 كل فح من الملاء كاني طالت بعض امله بدخل
 ما اى الفضل والمتكتم اترك الفضل عن طلب الفضل
 وبلاء حمل المايدي وان تسمع متا توقي به من ميسل
والنفس محمد بن ابي شحاذ
 اذا انت اعطيت الغنى ثم لم تجد بفضل الغنى النفس
 اذا انت لم تعزل بحسبك بعض ما يرب من الادنى
 اذا الحكم لم يغلب كل الجاهل لم تنزل عليك عرق نجدة
 اذا المهنم لم يفتح لك الشك لم تنزل حنيا كما استولى
 وقل غناء عنك على جمته اذا صار ميراثا وواراكم
 تجلبت عارا لا يزال شبه باب الرجال نشرهم
 ويلم لذات الشبان غيشة مع الكثر عطاء الغنى المتلف النوى

وقد بقصر القل اليقني دون ممة وقد كان لقل القل
وقالت عروة بن سالم بن **طلاح الجند**
بيننا فنبوس الناس طلالا مرنا اذا نحن فمهم بوقه تنصف
فأف الدنيا بل يدوم نعيمها بقلب تارات بنا وتصرف
وقالت الحكم بن عبد

اطلب ما يطلب الكرم من الرزق بنفسى واجمل الطلب
واحلب البر الصفى وطرا اجهدا حلاف غيرها جلتا
اننى راسا لى الكرم اذا رغبته عن صبيعة رغنا
والعبد لى طلبا الجدار ولا يعطيك شيئا الا اذا رغنا
مثل الحمار الموضع السوء لا يحسن شيئا الا اذا ضربنا
ولم اجده عروا الحلاق الى الدين لما اعتبرت والحسبا
قد برزق الكافض المقم وما شد بعنس رحلا ولا قننا
ومحرم المال زوا المطية والغرض ومن لا يزال مغتربا
وقالت **الخنس** اخيرة

يا ايها العام الذى قد رانى انب العدا لذكر عام اول
اننا لعدا لذكر عام لم يكن نحسا ولا بين العشير ولا
وقالت **الفرزدق**

اذا ما الدهر جبر على اناس كلاكه اناخ باخر سبنا
فقل للشامتين نا افيقوا سيقا الشامتون كما لقينا
وقالت **الصلتان العلى**

اشابا الصغر واقتنى الكبر كذا المداة وعرا العشى
اذا ليلة هربت يومها اتى بعد ذلك يوم فتى
نهرج ونغدوا حاجانا وحاجة من عاش لم يقضى
تموت مع المردو حاجة وبقي له حاجة ما لى
اذا قلت يوما لمن قد تنى ارونى السرى ارك العنى
الم تر ليمان اوصى اشده واوصيت عمر فقم الهوى
بني بداخب نجوى الرجال فكن عند ترك خبا الفحى
وترك ما كان عند امرى وسرك الملائة خير الخفى
باب **النسب**

قال **الصمة بن عبد الله**

جئت الى ربا وفصل باعدت فرار من ربا وشعبا
فلحس ان تانى الى طايغا وتخرج ان داعى الصباية اسمها
فقاودها بخدا ومن حل بالحى وقل لجد عندنا ان يودعا
ولما رايت البشر عرض دوننا وحالت بنات الشوق بختن ترعا
لمقتى بخا حى حتى وجدنى وجهت من الصفاة لسا واخذعا
واذكر ايام الحى ثم انشئ على كبدى من خشية ان تصدعا
فليت بعشيات الحى برواجع عليك ولكن خل عينك تدععا
بكت حينى اليتنى فلما زجر ناعن الجمل بعدا لى اسيلتا
وقالت **الخنس** اخيرة
وبيت لى لى رلت شفاعا الى فملا نفس لى شيعها

الكرم من ليلى متى فتبتغي به الجاه ام كنت امرؤا اطيعها
وقال **آخر**

اما يستغنى القلب لما انبى له توهم صيف من شعاع
وحرار
اخادع عن اطلالها الميعن انه متى تعرف الما اطلال
غينك تدمع
عهدت بها وحشا عليها براقع ومنى وحش اصحت لم تبرح
وقال **آخر**

فيا رب ان اهلك ولم تروها متى ليلى امت لم قبض
اعطش من قبك
فان اكل عن ليلى سلوت فانما تسليت من يابن ولم
اسل من صبر
وان يك عن ليلى غنى وتجلا قرب غنى نفس قريب
وقال **آخر**

يوم ارتحلك برحلى قبل برزعتي والعقل مثله والقلب شغل
ثم انصرفت الى نضوي باعثة اثار الخروج الغادي وهو عقول
وقال **حران الجود**

اياك اذا كادت عشية غريب من الشوق اثار الظاعن تصدع
عشية ما يفهم اقام بغرب مقام ولا فم من مضى فتسرع
وقال **الحسن بن مطير**

لقد كنت جلدا قبل ان يوقد الهوى على كبدي نار
بطيئا خموها
وقد كنت ارجو ان توحى بابي اذا قدمت ايامها وهورها
فقد جعلت فجة القلب وكشاعها ذا الهوى تولي
بشوق يعيدها
بسود نواصيا وجر الغشا وصف ترابها ويض خدودها
منصرة الى وسط زانت عقودها بالحسن عازيتها عقودها
عشيتا حتى ترف قلوبنا رفيق الخراج بات طبل
وقال **ابو صخر المحدث**

اما والى ابكى واخجل والى امات واحيا والى امرؤ الامر
لقد تركتني احسد الحش ان لى اليفس منها لم يروها اللعنة
فيا خبتها زدت جنى كل ليلة وباسوة الايام وعك الحشر
عجب اسع الدهر منى ومنها فلما انقضى ما بيننا سكن الدهر
فانى لتعرونى للذكر ان نفضة كما انقضى الحصفور بلبه القطر
وما هو الا ان الالهة فجاء فاهت لمعرف لى ولا نكدة
وقال **آخر**

بيد الذى شغف الغوادكم تفريح ما لى من الحسنة
ويقر عينى وهى نازحة ما لا يقر بعين ذى الحسنة
انى ارى واظن ان سقى وضع النهار وعلى الخشم
والليلة منها تعود انسا من غير مارق ولا اشم

أهوى الى نفسي ولو نزلت فما ملكت ومن بني سيم
فدكان صدم في الممات لنا فجلت قبل الموت بالقصر
ولما بقيت لبيقتين بجوى بن الجراح مضرع جسمي
فتعلمي ان قد كلفت بكلم ثم افعل ما شئت من علم

وقال آخر

ان التي زعمت فواكل ما خلقت هوكل كما خلقت لها
بيضاء باكرها النعم ضاعها بالمباقة فادقها واجلها
جبت تحتها ضلها لصاحبي ما كان اكثرها لنا واقلها
واذا وجدت لها وساء من لقي شفع الضمير الى القوادفها

وقال آخر

اما الذي حجت به العيس والتمى لمضائه شعق طويلا
ذمها

لبن نابات الدهر وما ادلج على ام غرود لة لا

وقال آخر اقبلها

ولكن اذا ارسلت طرفك رايدا لقلبك وما اعتزل المناظر
رايتا الذي لا كله انت قادر عليك وله عن بعضه انصاير

وقال آخر

اقول لصاحبي والعيس تحي نايين المشقة فالضمير
تمنع من شمم عرار نجد فما بعد العشيّة من عرار
الما حذات نجات نجد وراي روضه غبت القطار

فاهلك اذ يحل الحي نجد وانت على زمانك غير زان
شبهت بقتضين وما شعرنا بانصاف لهن ولا سدران

وقال آخر

وما شجاني انها يوم اعرضت قوت وما العين في الجفن جائن
فلما اعدت من بعيد بظرة الى البقاع اسلمته المحاجر

وقال آخر

ولما رايتا الكاشحين يتبعوا هوانا وابدونا نظرا شذرا
جعلت وما بي من حياء ولا قلبي ازورك يوما وامحرم شهرا
ولو نظروا بين الجراح والحشا لو من كتاب الحب في

وقال بعض الكاشحين كيدى سطر

فما نحن بالبلالك فالقاع سراعا والعيس تهوى هويتا
خطرت خطرة على القلب من ذكراك ومنافا السطح مضيا
قلت اسك اندعاني الى الشوق وللحادين حشا المطايا

وقال آخر

استبق دمعك لا يود البكاهه واكف ملاح من عنيل تسبق
ليس الشوق وان حادت بباقية ولا الجنون على هذا

وقال آخر ولا الخلق

فكنا علوا البحر حينا فلم نزل به القرض والارواح حتى علاينا
ولم ار مثلينا ظلي جنابة اشد على رغم العاد وتصافينا
خليلين لا نجوا اللقاء ولن تني ظلمنا لا يروان الملقينا

وقال **الحسين**

فيا عجباً للناس يستشرفوني كأن لم يروني مجتاً ولا قلي
يقولون لي أحرم رجوع القتل كله وصبرهم جيب الفضل لا يجل
ويا عجباً من جيت من موقاتي كاني بجزء المودة من قتلي
ومن ميات الحبان كان أهلها أحبا لي وعيني من أهلي
وقال **عمرو بن أبي ربيعة**

ولما غاضنا الحديث وانفرت وجوه زماما الحسن إن تقنعا
تباهن بالعرفان للمعرفة فني وقلن امرؤ باغ اكل واوضعا
وقرين اسباب المعنى ليتيم قيس ذراغا كل ما قسن اصيحا
فلت ملطرحن وكل انما ضررت فهاهنا تطيع نيقا فتقنعا
وقال **الريس الثعلبي**

هل تبلغني ام حبيب وتغذني على طرب بثوت يوم اقاتله
مبينة عتق حسن خلد عرفنا به خفق ان يعرك الذوق شاعله
مطارة قلبان شئ الرجل رتها بسلام غوزة مناخ تعالجه
يباسي بها القود النوايح في الهني قليل الزول اغيد الخلق عاطلة
مراجع نجل بعد فرك وبغضة مطلق يصح العلب جافله
وقال **عبيد الله**

وحقة مسك من نساء لبثها شباني وكاس باكرتي شمولها
جدة سراي الشباب كانها سقية يروي غتها غولها
ومجناه بالهم من دون ثوبها تطول القصار والطوال تطولها

كان دقنا اوفوع غامة على منها حيث استقر جديها
وقال **آخر**

ولما لحقنا بالبحول ودونها غميص الحشا توحي القيص عواقبه
قليل قني العيش نعلم انه موالموت ان لم تلوق عنا بواقبه
عرضنا فسلمنا فسلم كارهنا علينا وتبرح من الخيط خائفه
فسايرته مقدار ميل وليتني بكرم له مادام حيا اراقفه
ظلمات ان لم وصال وانه ملئ الصوم مضرب علينا سرادقه
وستني بطرف لو كيتا رمت به ليل نجيعا نحر وبنايقه
فلم يعينها كان وميضه وميض الحيا تحدي لجد شقايقه
ودحنا وكل قد تصعد نفسه الى الفرح حتى ضمها متضايقه
وقال **ابو الطحان**

الهم خلااني قبل نوح النوايح وقبل ارتقاء النفس بين الجوايح
وقبل غدا الحلف نفسي على غدا اذ اراح اصحابي ولت يداح
وقال **آخر**

هل الوجدان ان قلبي لودنا من البحر قيدا لريح الحرق البحر
اني الحق اني مغرم بكل هائم وانك لا تخلصي مني ولا تحدد
فان كنت مطبوعا فلا زلت هكذا وان كنت مسجورا فلا بار السحر
وقال **آخر**

شكى المجهول الصباية ليتني تحكث ما يلتون من منهم وحدي
وكانت نفسي لذة الحب كلها فلم يلحقها قلمي محب ولا بعدك

و**قال** شبر بن الطفيل
ويوم شديداً حرقه طولاً دم الزرق عتاً واصطكاكاً المزاهر
لكن غرق حتى ارتفع وصحى عصاة على الناهن ثم المناخد
كان ابارق الثول عشية اودبا على الطبق عوج الحناجره
و**قال** جابر بن الثعلب

ومستخب من سر تيار ددته بعمياء من ربا بغير يقين
فقال اتصني يا بني لكل ناصح وانا انا ان خبرته باس
و**قال** نضر بن قيس

الما مات مخشاة ما لفراراه غرت منه الدهو
وانت كذاك قد غرت بعلى وكن ككل الشرى العبود
و**قال** بج بن مسهر

وذا بان يزيد الكاس طبيا سقت وقد غورت النجوم
رفت نراسه وكشف عنه معرفه ملالة من يعلوم
فلما ان تشق قام جرق من الفيان مخلوق مضوم
الى وجناء نارية فكانت وهي العروق منها والصميم
كما به شارف كان لشيخ له خلق محاذرة الغدرم
فاشبع شربه وجري عليهم بارتقن كاسهها روم
تراها في المنام لها جميا كيا مثل ما تقع المديم
ترشح شربها حتى تراهم كان القوم نرفهم كلام
فقمنا والركاب مخبات الى قتل المرافق وهي كوم

كانا والرجال على صوان برغل حراق اسلمه الصدم
فتنا بين ذاك وبين مسك فيا عجبا اعيش لوب دوم
وفينا سمحات عند شرب وغزل ان يعد لها الحميم
نطوف ما نطوف ثم يافى ذوا الاموال مبتا والحديم
الى حفرا سافا من خوف واعلا من صفاح مقم
و**قال** الماس بن البرت

علم خللي والخواية قد نصي علم نضي المنتشن من الشرب
نسل ملاقات الرجال بريئة ونفر شرورا اليوم بالهم واللعب
اذا ما تراخت ساعة فاجعلتها خيرا فان الدهر اعصا في شعب
فاني كل خيرا او يكن بعض راحة فانك لا قد من هموم
و**قال** اخضر

احب الارض تسكنها سليبي وان كانت توارتها الجروب
وما دهرى محبت تراب ارض ولكن من محلها حبيب
اعاذل لو شرب الخمر حتى يكون لكل املة ديب
اذا العذتني وعلمت اني با اتلف من مالي نصيب
و**قال** ابو صبحتر

فما لطفه من جب منك تقادف به حسن الجدي والليل داس
فلما اقترنه اللعاب تفتت شمال طر على متنة فوق ارس
باطيب من فيها وما ذوق طبعه ولكني فيما ترى العين
و**قال** الحرث بن خالد

اني وما نخر واغداة مني عندي كان توودها العقل
لو بدلت اعلى سكراتها سغلا واصبح سفلها بجلا
لحرفت معنما لما ضمنت مني الضلوع لمعها قبل
وقال آخر

مرضات اوبت الهادي كاتما حاف على احشاها ان تقطعا
سبب انسيا اليهم لخص القدي فرح من اعطاه ما ترفعنا
وقال آخر

ابتا لو وادف والدي لثبها من البطون وان تمس ظهورا
واذا المياع مع العشي ثنا وحت تنهن ماسدة ويحن غيورا
وقال بكر بن النطاح

بيضا رتبع من قيام فرغها وتغيب فيه وهو جثا اسحم
فكاتها فيه نضلة واخضع وكاتنه ليل عليها مظلم
وقال آخر

تاملتها مغترة فكاتما رايت بها من سنة البدن مطلقا
اذا ما ملأت العين منها مالا منها من التمع حتى انرف الدمع
وقال كثير اجع

وددت وما تغني الودادة اني بما في ضميرها حاجية عالم
فان كان خير استنى وعلمته وان كان شرا لم تمنني اللوام
وما ذكر تكل النفس لم تفرقت فريقتين منها عاذري ولم تم
فريق ابني ان قبل الضيم حزنا واخرتها قائل الضيم رايسم

وقال ابيض

وانت التي جيتت بها الى يدالي واوطاني بلاد سواهم
وجلست هذا حلة ثم اصبحت ممذا فطاب الوديان كلافها
اذا ذرقت عيتاي اعشيل بالقدي وعزوا لويدي الطيب قدافها
وقال مخزوم نصيب

لقد هنت في جرح ايل حامة ليجزني ومنيا واني اسنهام
الزعم اني عاشق ذو صباية بليلي والبقلي وكنتي البهائم
كذبت وبيت الله لو كنت عاشقا لما سبقني بالبكاء الحسام
وقال ابيض انضبا

اراد الله تحال في السلام الى من يا جنس شوق قيننا
فاني مثل ما تجدن وجدي ولكني اسر وتعليننا
ونع مثل للمني بك غراتي اجل عن الحبال وتعقليننا
وقال آخر

عجبت لبري منكل يا عز بعد ما عمرت زمانا منكل غير صحيح
فان كان برما النفس لم منل راحة فديرتان كان ذاك مرعى
تجلى عطار اللاس عني ولم يكدر غطاء فوادي بجلى لسرح
وقال آخر

ولما ابى التواجعا فواده ولم يسيل عن ليلي بال ولا امل
تسلي بخري غرها فاذا المني تسلي بها نغري بليلي ولا تسلي
وقال عروة الكندي

الثان بعنهما للبين فرقة ولم يملان طول الدهر بالاجتماع
مستقبلان نشأ صام من شياهما اذا دعى دعوى داعي الهوى معجا
لم يعجزان بقول الناس عن عرض وعجزان بما قال وما صنعنا
والسبب آخر

ولما بدا لي منك ميل مع العلى سواي ولم يحدث سواك بدليل
صدوت كاصد النعم تظاوت بمدة الايام وهو قسيل
والسبب آخر

اجتبا على حب وانت بخيلة وقد دعوا ان طمحت بخيل
بلى والذى حج الملبثون منه ويشفى الهوى بالليل وهو قسيل
وان بنا لوعلى لعل الكيل كها بالحايات طليل
والسبب آخر

اذا كنت رائسليك عن ثورته تناي ولا شفيك طول تلاق
فهل انسا الاستعير حشاشه لمحة نفس اذنت لفراف
والسبب عبدالله الخشعي

المراسيا بخديتى محبت من نجد فقد نادى سراكى وجدا على وجد
ان هنت درقه في فنى الضحى على فن غرض النبات من الرشد
بكت كما ينكى الوليد ولم تزل جليدا وابدت الذى لم يكن بيدك
وقد زعموا ان الحب اذا دنى نزل وان التالى شفى من الوجع
بكل تدادينا فلم شفى ما بنا على ان قرب الارض من البعد
على ان قرب الدار ليس شافع اذا كان من موله ليس نبي وقد

والسبب آخر
اذا ما شئت ان تسلى خيلا فاكثروا عدد الليالى
فما تسلى خللك مثل ناي ولا يلى جديك كابتدال
والسبب آخر

المرافقنا اخر الليل نبت عليك سلام هل لما فات مطلب
وقالت تحبنا ولا تقر بنا فكيف وانتم حاجتى اجنب
يقولون هل بعد الملبث ملعب فلت وعمل قبل الملبث ملعب
لقد جل خطب الشيب ان كان كلما بدت شبة نوى من
والسبب كشر . اللهو مكرب

واذ نيتى حتى اذا ما سويتى يقول يحل للعصم هل الربا طم
تناهيت حتى حسن لى حيلة وغادرت ما غاديت بن الجوامع
والسبب آخر

تعرض من مرغى الصيد ثم رميننا من النبل لى الطائشات اطراف
ضعاف يشلون الجبال بالدم فيا عجبا للقائلات الضعاف
وللعين ملقى في التلاذ ولم يقم سوى القبل شى كاتباد
والسبب آخر . الطراف

لكن كان مكدى برذانياها العلى لم ترق منى لى لفت
فما اكثر اخبار ان قد رقت فهل ياتى الطلاق بشير
والسبب آخر

يقرب بعينى ان ابي طلة الغضا اذا ما بدت يوا لىنى قلا لىها

قلت وان اجبت من سكن الغضا باقل ربح حاجة لاني لما

وقال **آخر**

بلى البائة الغنا والجمع التي به البان لم يفتي اطلاق دارك
ومل قمت في اطلاق المن عشية مقام اخي الباشا واخترت ذلك
ومل صلت عيني في الدار غلة بدمع كنظم اللول واليهما لي
اضي الناس يرون الربيع وانما يعني اني ارجو اني اوصي
اضي الناس بحشون السن وانما يعني التي اخشى ضررها لخال
لن ساني ان يفتي مسارة لقد سرتني اني خطرت بساكن
ليهنك امساكي بكفي على الحشا ورقاق دمع رعدة من نياكي
فلو قلت ظاري النار اعلم انه رضي كل او بدين لناس وصاكن
لقد مت رجلي طايغا فوطيتها ففتي منك لي اوصلة من خلاكن

وقال **آخر**

تمتع بها ما عفتك والكن عليك شجاة في العلب حين بين
وان مي اعطتك اللثيان فاتها لآخر من جالنها ستلين
وان حلفت لم ينقض الناي عهدا فليس لخصوب البنان

وقال **آخر**

طيلة لجم الناظرين بينها شبات ومخوض من العيش يارب
ارادت لتناش الرواق فلم تغم اليه ولكن طاطاة الواليد
تبا هي الى هولك كد كذا انها اخ سقطة قد اسلمته العوايد
وقال **آخر**

ولان ليلى المخلية سلمت على ودوني ثرة وصفاح
لبت تسليم البشاشة اوزقا اليها صدي من جانب القبر صاخ
واغبط من ليلى بالمال انا له لاكل ما قرنت به العين صلح

وقال **آخر**

فان تمنحوا ليلى وحسن حديثها فلن تمنحوا مني البكا والقوافيا
فلا تمنعتم اذ منعتم حديثها خيالوا فتنني على الناي هاديا

وقال **آخر**

كان العلب ليلة قبل تغذي ليلى الجارية اويدها
قطاة عزها شرك فباتت شجاذبه وقد علق الجناح
لما فرخان قد ركا بويكبر فحشها تصفيقه الرباح
اذ لم يها فغروب المرح نصا وقد اوهيها القدر المتناح
فلا في الليل نالت ما تدعي ولا في الصبح كان لها براح

وقال **آخر**

وهي مستراة بين يديها ونحن باكتاف الجان رميم
ومم لتي قالت لمارك بيتها ضمت لها ليلنا الى رميم
فلواتها لما رمتني رميمها ولكن عهدي بالمتصال قديم

وقال **آخر**

اجننا وقينا واشتياقا وغربة وناي حب ان هذا العظيم
وان امر دامت مواشني عهد على مثل ما قايسته لكرم
وقال **آخر**

وعاك ضمان الله يا أئمة ما لك فقه عن نفسك أغني وأوسع
يؤجركم شكر الخير والشر والذى أخاف وأجوا والذى أتوقع
والله أعلم

قال أبو عبد الله
تألمت ثوباً ما فني الدرع وادّة وفي المطر لقاوان رديها بعيل
بواسمه ما أدري أزيدت بكاحه وخشا على التسلوان ما ليس لي عقل
والله أعلم

قال أبو عبد الله
أرضع ولم أحدث لليلي زيارة ليس إذا راعى المودة والعصا
تربت له على ما ولا نعمة لهم لشدة إذا ما قد تعبدتني أهلي

قال أبو عبد الله
أشرك ليلى ليس بيني وبينها سوى ليلة أتى إذا الصبوح
هبتوني امرؤ منكم أضل تبعي له ذمة إن الزمان كبير
والصاحب المترك اعظم حرمة على صاحب من أن يضل بعيد
عني الله عن ليلى العدة فانها إذا وليت حكماً على من تجوز
والله أعلم

قال أبو عبد الله
أخترتني أنت في كل محبة وأول شيء أنت عند هبتي
من ذلك عندي أن أقبل من الردي وودك المزن غير مشوب
والله أعلم

قال أبو عبد الله
ما أنصفت لفلانة أما دنوفا فمجر واثاناً ما فيشوق
تباعدت من واصلت وكانها لم خرم من لا تؤد صديق
والله أعلم

قال أبو عبد الله
ولما نزلنا من رطللة التي انيقا وبستاناً من التور حاليما
أجد لنا طيباً المكان جسته مني فتمتينا فكنيت المانيا
والله أعلم

قال أبو عبد الله
أقول لجلي لا ترعني عن القبي والشيب لا تدع علي الخواثيا
طلباً لمعالي العوي حتى باقه وسيرت في نجدي ما كفتنا
فيارب ان لم تقضها لي فلا تدع قدوهم واقض قدوكم كما
ويألت ان الله ان لم الإقها قضى من كل اثنين المتلاقين
والله أعلم

قال أبو عبد الله
صفا وذليلي ما صفا لم تطعها عذوا ولم تسمع بها قيل صاحب
فلما تولى وذليلي الجانب وقوم تولينا القوم وجانب
فكل خليل بعد ليلى غافني على العدا ويرضى بوجدي مقارب
والله أعلم

قال أبو عبد الله
الاستعص على بيتي ليلة وذكرك ليس لي كاي سوي
وملح الواشون افساد منا وخفر لنا العاؤون من حيث لا
ندرك

قال أبو عبد الله
ان كان هذا منك حقا فانتى ندري الذي مني وشكر يا محمد
ومحرف عنك انفراد ابن خرة طعي ودو والطنى ابقي من الشد
والله أعلم

قال أبو عبد الله
وفي الجوة الغادين من بطن جرة غزال كليل المقتل من ربيب
فلا تحسب ان الغربا الذي ناي ولكن من تباين عنه غربت
والله أعلم

وقال **أخر**
نفسى فأملى من إذا غر ضوا له ببعض الذي لم يدرك كيف نجيب
ولم يعتد غداً لبعثى ولم يزل بمسكنة حتى يقال قريب

وقال **أخر**
أرى كل أرض دشتها وانضت لها حصى يزداد طيباً تراثها
الم تعلمين أرى أن رب دعوة دعوى كل فيها مخلصاً لو أباها
فأقسم لو أنى أنى سبها لما ذاب الفلاحيت إلى ذباها
لعمري ليلي لمن على أصبحت بواهى القرى ما هنر غيري لقرائها

وقال **أخر**
لعمري ما سعاد عينك واليكاء ذراة التل أن تحت جنوب
أعاشرة ذراة من طاحنة وباليدى مجوزاً إلى جيب
إذا هب غلوى الرياح جنى كاني لغلوى الرياح نسيت

وقال **أخر**
هل كنت المازقة بعد ذرة وحتر على الماشاء ليس له برد
وفيض دموع العين يا معى كلما با علم من أرضكم لم يكن تبدوا

وقال **ابن المسادة**
كان فؤادى في يد ضيقت به محاذرة أن تقضب كحل قاضيه
وأشيق من فؤادى الفراق واتنى أظن لمجمل عليه فالله
فراقه ما أبدى أغلبنى الهوى إذا جد جدا ليل نام أنا غلبه
فإن استطع أغلبه إن يغلبه فمثل الهوى ما قيت يخلت صاحبه

وقال **أخر**
فيا أمل ليلي الكرامة فيكم من أمثالها حتى تجود بها لينا
فما من جلدى الأرض إلا ذكرتها وألم وجدت رجلاً في ثيابنا

وقال **أخر**
يقول العبدى ببارك الله في العبدى قد أقصر عن ليلي ورثت وسايه
ولو أصبحت ليلي تربت على العبدى لكان هوى ليلي حديثاً وأبيله

وقال **خض العظمى**
وقفت ليلي بالملا بعد حبة بمنزلة فاحملت العين تدمع
واتبع ليلي حيث سارت ودعت فوالناس الألف ومودع
كان زائماً في الفواد معلقاً تقود به حيث استمرت فاتبع

وقال **أخر**
خيلنى عوجاً بارك الله فيكما وإن لم تكن هذا لارضكم قصدا
وقوالها ليس الضلال الجارنا ولكننا جرننا لنلقاكم بمعدا

وقال **أخر**
وما في الأرض شقى من محبت وإن وجدنا الهوى حلوا المذاق
تراءى باكياء في كل حين مخافة فرقة أو طشتياق
فيبكي إن ناواشوقاً إليهم ويبكى إن دنوا حذر الفراق
فيضن عينه عند التناهى ويضن عينه عند التلاق

وقال **ابن الطمشية**
حقيلة أمانا لاث إذا رها فندعص وأما خصرها فبتيل

تَقِظْ كُنُافَ الْحَيِّ وَيُظْلِمُهَا بَنُحَانَ مِنْ وَادِي الْأَرَاكِ مُقِيلٌ
الْيَسْرَ قَلِيلًا تَقَرُّهُ إِنْ نَظَرْتُمْهَا إِلَيْكَ وَكَلَّا لَيْسَ مِنْكَ قَلِيلٌ
فِيَا حَلَّةَ النَّفْسِ الَّتِي لَيْسَ فِيهَا لَنَا مِنْ إِخْلَالِهِ الصَّفَاءُ خَلِيلٌ
وَيَا مَنْ كَمْتَحَابَةٌ لَمْ نَطْعُ بِهِ عَدُوًّا وَلَمْ نُوْمِنْ عَلَيْهِ دُخِيلٌ
أَمَا مِنْ مَقَامٍ اسْتَكْبَرْتَهُ الْإِنْسِي وَخُوفَ الْعَدُوِّ فِيهِ الْيَكْلُ سَبِيلٌ
فَدَسَّكَ أَعْدَائِي كَثْرَتُ شِقْوَتِي بِمَعْنَى أَشْيَاءِي لَدَيْكَ قَلِيلٌ
وَكُنْتُ إِذَا مَا حَيْثُ نَجِثُ بِعِلَّةٍ قَامَنْتُ عَلَاتِي فَكَيْفَ أَفُكُ
فَمَا كُلُّ يَوْمٍ لِي بِأَرْضِكَ حَاجَةٌ وَلَا كُلُّ يَوْمٍ لِي إِلَيْكَ رِسْوَةٌ
سَحَابِيكَ عِنْدِي الْعُقَابُ طَوِيَّتُهَا سَتُّنُشْرِ يَوْمًا وَالْعُقَابُ يَطُولُ
فَلَا تَحْمِلِي أَثْمِي وَأَنْتَ ضَعِيفَةٌ فَخَلَّ دَعَى يَوْمِ الْحِسَابِ ثَقِيلٌ
فِيَا حَبَّةَ الدُّنْيَا وَبَاغِيَةَ الْمَنَى وَيَا فُورَ عَيْنِي هَلْ إِلَيْكَ حُجُورٌ
وَالسَّابِقُ آخِرُ

أَبْعَدَا لَنِي قَدِجٌ تَحْدِينِي عَدُوًّا وَقَدْ جَرَّ عَنِّي السَّعْمُ شَقْعًا
وَشَقَعْتُ مِنْ بَغْيِ عَلِيٍّ وَلَمْ أَكُنْ لِلْبَيْعِ مِنْ بَغْيِ عَلِيٍّ شَقْعًا
ضَالَتْ عَامَتِي بِزَيْجِ حَوَائِلِي لَيْسَ بَيْنِي وَالْمَدْفَرُ إِلَّا تَضَرُّعًا
نَهَلْتُ لَهَا مَا كُنْتُ أَوَّلُ فَنِي هَوَى تَحْمِلُ حَمَلًا فَادِحًا فَتَوَجَّعًا
وَالسَّابِقُ آخِرُ

إِلَى الْقَلْبِ الْأَمَّ عَمْرٍ وَجَبَّهَا عَجُوزًا وَمِنْ حَبِيبِ عَجُوزٍ أَيْقُنْدُ
كَسَحَى الْيَمَانِي قَدْ تَقَادَمَ عَهْدُهُ وَدَقَعَتْهُ مَا شَيْتَ فِي الْعَيْنِ وَالْيَدِ
وَالسَّابِقُ آخِرُ

مَجْرُئِلُ أَيْمَا بَنِي الْعُرَيْثَانِي عَلَى مَجْرَايَا بَنِي الْخَبَرِ نَادِمٌ
وَأَتَى وَذَلِكَ الْمَجْرُ لَوْ تَعْلَمِينَ كَعَارِيَةً عَنْ طِفْلِيهَا وَهِيَ رَأِيْمٌ
وَالسَّابِقُ آخِرُ

مَا أَحْدَثَ النَّاسُ الْمَفْرُوقَ بَيْنَنَا سَلُوكًا وَالطُّولَ أَجْمَعُ تَقَالِبًا
خَلِيلِي أَلَا تَبْكِيَانِي أَسْتَعِينُ خَلِيلًا إِذَا أَرَفْتُ دَعَايَ بَكِيًّا
كَأَنَّهُ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ إِذَا كَانَ بَعْدَ تَلَاقٍ وَلَكِنْ إِخَالُ تَلَاقِيَا
وَالسَّابِقُ آخِرُ

تَفَرَّقَ أَهْلَانَا بَيْنَ فَرَقٍ فَتَفَرَّقَ أَقَامُ وَاسْتَقِلَّ فَرَقٌ
فَلَوْ كُنْتُ حَوَارًا لَقَدْ بَايَحْتُ بِسَمِيٍّ وَلَكِنِّي صُلْبًا لِقَاءَ عَتِيقٍ
كَأَنَّهُ لَمْ يُحَارِبْ بَيْنَ لَوَانِهَا تَكْتَفِ عَمَامَاتُ صَدِيقٍ
وَالسَّابِقُ آخِرُ

وَسَيِّبُ أَيَّامُ الْفَرَاقِ مَفَارِقِي وَأَتَشَرُّنُ نَفْسِي فَوْقَ حَيْثُ تَكُونُ
وَقَدْ لَمْ أَنْ أَيْامُ الْحَيِّ ثُمَّ لَمْ يَكُنْ مِنْ الْعَيْشِ شَيْءٌ يُعَدُّ مِنْ يَلَسُ
يَقُولُونَ مَا الْبَالُ وَالْمَالُ نَاعَمَ عَلَيْكَ وَضَاحِي كَلَامُكَ كَيْفَ
فَصَلَتْ لَمْ لَا تَعْدُونِي وَأَضَلُّوا إِلَى النَّاسِ الْمُتَصَوِّفِ يَكُونُ
وَالسَّابِقُ آخِرُ

أَقُولُ وَالرَّكْبُ قَدَامَتْ خَوَائِمُهُمْ وَقَدْ سَقَى الْقَوْمُ كَأْسَ النِّعَةِ الشَّهْرِ
يَا لَيْتَ أَنِّي مَا تَوَانِي وَرَأَيْتُ عَبْدًا مَلِكًا هَذَا الشَّهْرُ مُوَجَّهٌ
إِنْ كَانَ ذَا قَدْرًا يُعْطِيكَ نَافِلَةً مَتَا وَنَحْرُ مَنَا مَا أَنْصَفَ الْقَدْرُ
بَحْنِيَّةً أَوْ لَهَا جَنْ يُعَلِّمُهَا بِمَيِّ الْقُلُوبِ يَقُوسُ مَا لَهُ وَتَشَدُّ

وقال **توبه**
يقول أنا من لم يصيرك ناهيا لم يكل ما شق للفوس ضيرها
إليس ضيرا لعين أن تكثر البكا ويمنع منها نوعها وسرورها

وقال **ابن دياكل**
يطول اليوم القال فيه وحول تلتقي فيه قصبين
وقالوا لم يصيرك ناهي شهيقتك لصاحبي فمن يصير

وقال **عبد الله عتبة**
شقت القلب ثم ذريت فيه هواك فليمن فالتام القطون
تغلغل حشلم يبلغ شرابك واخرق ولم يبلغ سدون

وقال **آخر**
وبالنس على اشيء الناس قوما وادمعها يدين حشوا المكاجل
تتمتع بذا اليوم القصير فانه ربيعنا يا ايام الشهور الاطاول

وقال **آخر**
بضاء انسة الحديث كانهما قمر تشتط جفع ليل مبرد
موسومة بالحسن ذات حسان ان الحسن مظللة للحسد
وتنسى مدبرها ثروق مقلدة سوداء رفعت عن نوازل التمدد

وقال **آخر**
سفر من فراج جواه كانهما ترك الحياة بها زداغ سقيم
من مخدرات اخي الهوى جرع الاسى بدلال غانية ومقلدة هم
وقصره الايام وقد جلسها لردام مجلسها بفقد حميم

وقال **آخر**
ونار كبحوا العود ترفع خدوما مع الليل قيات الراح الصوارم
اصدبا يدني العيس عن قصدا فلما وقلبي الهبا بالموادة
وقال **الحسن بن مطين** قاصد
وكنث اذ قد العن ان ترد البكا قد قدرت ما كنت عنه اذ دما
خليل يا بالعيش عبت لواننا وجدنا ايام الحى من نعيم دما

وقال **آخر**
ول تظن بعد الصدود من الحى كنظرة تكلى قد اصاب وليدما
هل امة عاف عن ذنوب تلتك ام امة ان لم يعف عنها مبيدما

وقال **سوار بن المطير**
يا ثمة القلب هل تنهاك موعظة او محذو كل طول الدفر نسيانا
انى ساستر ما ذوا العقل سارت من حاجة واميتا الركة تانا
وحاجة دون اخرى قد سحت بها جعلتها للتي اخيت غوانا
انى كاتى ادى من لا حياؤه ولا امانة بين الناس عريانا

وقال **آخر**
اما بكي اجلا لوما بكي قدرة على ولكن مل عيني جيبها
وما بكي النفس اكل عندها قليل ولكن قل منك نصيبها
ولكنهم يا احسن الناس اوعوا بقول اذا ماجيت مدالجيبها

وقال **ابن الدمنة**
الا انى وادى المياه ثيب ولا النفس عن وادى المياه تطيب

أحب قبوط المودين وأتني لمشتهر بالودين غريب
أحفا عباداه ان لست واردا ولا صادرا على رقيب
ولا زيارا فردا ولا في جماعة من الناس الا قبال أنت مرهب
وهل ربة في أن تحن بحبيبة الى الغيا او ان يحن بحبيب
وان الكتيب الغد من جانب الحى الى وان لم آت به طيب
و**قال** **آخر**

كل امة اتى واصل ما وصلتني وممن بما اوليتني ومثيب
فلا تنزى نفس شعاعا فاتها من الوجد قد كادت عليك يزوب
وانى لا تحيك حتى كاتما على يظهر الغيب منك رقيب
و**قال** **آخر**

تجمل اصحابي ولم يجدوا جلى والناس اشجان ولى تجن جلى
أحبكم ما دمت حيا فان أبت فأكبر ممن يحبك بعدك
و**قال** **آخر**

نظرت كاتى من فواد فجاءته الى الدار من فوط الصباة انظر
فحينئذ طورا تغرقان من الكافا عشي وحينئذ تحسنان فابصر
و**قال** **ابو حبه النمر**

ربته اناة من بعة عامر زود الضحى ما تم اى ما تم
فجاء كخط البان لا يتابع ولكن سيما ذى وقار وميسم
فعلن لما شرف دينك لا يرح صيحا وان لم تقتله فالتهم
فالت وقنا دونه الشمس ولتشت احب من ضوئى كيب محصم

وقالت فلما افرغت في فواد وعينيه منها السحر قلن له ثم
فود مجزع المني لوان صحبة تادوا وقالوا في المناج له ثم
و**قال** **آخر**

ما شت اخفاء واهية الكلى سقى بهما ساق فلم تبلا
بضيع من عينك بالدمع كلما ذكرت ربعا ونوهمت منزل
و**قال** **ابو الشيبان الجراعي**

وقضا المعنى حيثما نلتس لا متاخرة عنه ولا متقدم
أجدا الملاءة في مراك لاذية حيا لذكرك فليكني اللوم
أثبت اعداي فصرحت اجيهم اذ صا وحطى من كل خطي منهم
وأفنتني فافنت نفسي ضاعرا ما من هون عليك ممن اكبرم
و**قال** **آخر**
ولا غر فاما ما تحب رسا المان بنى استاهها نورا دى
وما لي من ذنبا اليهم علمته سوى انى قد قلت سرقة انلى
نعم فاشلى ثم اسلى ثم اسلى ثلث تحيات وان لم تكلم
و**قال** **آخر**

اما الاراضات بذات عرق ومن صلى ثمان اماراك
لقد اضررت حنك في فوادى وما اضررت حنك من سواك
اطعتك لم يركل بصرم حنكلى فرهم في اجبتهم بذلك
فان هم طاو غوك فطاو عيهم وان عاصوك فافصى من عاصك
و**قال** **العمقام الاسدي**

اقرا على النوشل السلام وقل له كل المشارب مذمومة ذميم

سَيَاظِلَالِي الْعِشِيِّ وَالْفُحْيِ وَابْرِدْ مَا يَكُلُ وَالْمَاءُ حَمِيمٌ
لَوْ كُنْتُ أَمَّا لَمْ مَنَعَ مَا يَكُلُ لَمْ يَذُقْ مَا فِي قَلْبِي مَا حَيْثُ لَيْسَ لِي
وَقَالَ إِنَّ الْمَسْبُورَ

وَأَنْتَ الَّتِي كَلَفْتَنِي دُبُحَ التَّرِي وَجُحْنَ الْقَطَا بِالْجَلْمَتَيْنِ جُثُومٌ
وَأَنْتَ الَّتِي قَلَعْتَ قَلْبِي حَزَانًا وَقَرَّبْتَ شَحَّ الْعَلَبِ فَهَذَا كَلِيمٌ
وَأَنْتَ الَّتِي أَحْضَطْتَ قَلْبِي بِكَلَمٍ بَعِيدٍ الرِّضَى دَانِي الصَّدُودِ
فَلَجَابَتُهُ

وَأَنْتَ الَّتِي أَحْضَطْتَ قَلْبِي وَأَشْمَتَنِي مِنْ كَانَ فِيكَ يَوْمٌ
وَابْرَدَنِي لِلنَّاسِ ثُمَّ تَرَكْتَنِي لَهُمْ غَرْضًا أَرْمَى وَأَنْتَ سَلِيمٌ
فَلَوْ أَنَّ قَوْلًا يَكُمُ الْبَحْمُ قَدِيمًا لَجِئْتُ مِنْ قَوْلِي الْوَشْلَةَ كُلُّوْكُمْ
وَقَالَ الْمَعْلُومُ السَّعْدِيُّ

إِنَّ الظَّهَارَيْنِ يَوْمَ حَزْنِ سَوِيْقَةٍ ابْكِينَ عِنْدَ فَرَقَتَيْنِ عِيُونًا
غَيْضُ مَنْ غَيْرَ لَقَيْنِ وَقُلْنَ مَاذَا لَقِيتَ مِنَ الْمَوِيِّ وَلَقِينَا
بَلْ لَوْ بَاغَيْنَا الْغِيُورَ بِذَلِكَ يَوْمًا لَقَدَّمْنَا الْمَوِيَّ وَحِينَا

وَقَالَ حَمِيلٌ

وَمَا ذَا عَسَى الْوَأَشُونَ أَنْ تَحْدُثُوا سِوَى أَنْ تَقُولُوا أَنِّي لَكَ عَاشِقٌ
نَعَمْ صَدَقَ الْوَأَشُونَ أَنْتَ كَرَمَةٌ عَلَيْنَا وَإِنْ لَمْ تَصِفْ لَنَا الْكَلَامَ

وَقَالَ آخَرُ

وَأَذَاعْتَنِي عَلَى بَيْتٍ كَأَنِّي بِاللَّيْلِ تَخْتَلِسُ لِقَاءَ حَسَنٍ
وَلَقَدْ رَدَدْتُ الصَّبْرَ عَنْكَ فَبَاقِي مَلَقَ قَلْبِي مِنْ هَوَاكَ قَدِيمٌ

بَنِي عَلَى جَنَبِ الْبَنَاتِ قَلْبِهِ وَعَلَى جَانِبِ ابْنَةِ الْحَكِيمِ

وَقَالَ آخَرُ

أَلَمْ عَلَى دِمْنٍ تَقَادِمُ عِيُونًا بِأَجْمَعٍ مَا سَلَبْنَا لِقَائَكَ جَالِمًا
رَسْمٌ لِقَائِكَ الْخَرَانِقُ مَا بَدَأَ لِي الْوَحْشُ ظَلَمَتُهُ وَخَلَامًا
ظَلَمْتُ تَسَائِلُ بِالْمَيْتِ أَهْلَهُ وَهِيَ الَّتِي فَعَلَتْ بِهِ أَعْمَالًا

وَقَالَ آخَرُ

وَمَا بَرَّحَ الْوَأَشُونَ حَتَّى ارْتَمَوْا بِنَا وَجَعَتْ قُلُوبٌ عَنْ قُلُوبٍ طَارِفٌ
وَحَتَّى بَلَّيْنَا أَحْسَنَ الْوَصْلِ بِنَا سَهَابًا كَنَّهُ لَمْ يَقْرُبَ الْبَرَّ قَارِفٌ

وَقَالَ آخَرُ

فَإِنْ تَرَجَّحَ الْيَامُ بَنِي وَبَيْنَهَا بَنِي لَمْ تَلْ صِفًا مِثْلَ صِفِي وَمَوْجِ
أَشْدَّ عَنَاقٍ بِالْبَغْيِ عَذَابُ حَرَامٍ إِنْ جَاذِبَتْهَا لَمْ تَقْطَعْ

وَقَالَ آخَرُ كُلُّكُمْ مِنْ صَعْبٍ

وَمَا دَاعِيَا بَيْنَ مَنْ كَانَ بَاكِيًا مَعِي مِنْ فَرَاكِ الْحَيِّ قَلْبَانَا عَذَا
فَلَيْتَ عَذَابُ يَوْمٍ سِوَاهُ وَمَا بَقِيَ مِنَ الْمَدْرِ لَيْلٍ مَجْبُورٍ لِنَاسٍ سَرْمَا
لَيْسَ غَرَامُكَ الشَّابَّ قَاتِنِي إِخَالُ عَذَابٍ مِنْ فَرَقَةٍ الْحَيِّ مَوْعِدَا

وَقَالَ آخَرُ زِيَادٌ مِنْ حَمَلٍ

لَمْ جِدْنَا ابْنَ يَصْنَعُ مِنْ يَدٍ وَلَا شَوْبَ مَوْجِي مَنَى وَلَا نَقَمَ
وَلَنْ لَجَبَ بِلَا أَقْدَارٍ بِهَا عَنَسَاوَالْإِبْرَاجُ لَيْتَ بِهِ قَدِيمٌ
أَخَا سَقَى اللَّهُ أَرْضًا صَوْبَ مِيَارَةٍ فَلَا سَقَامَ لِي إِلَّا الْبَانُ تَضْطَرُّمُ
وَجِدْنَا حِينَ تَحْدُ الرِّيحُ أَرْدَةً وَاضِيًا شَيْءٌ وَقِيَانًا بِهِ غَضْمُ

الواجبون اذا ما جرح غيرهم على العشرة والكافرون ما جرحهم
 والمطعمون اذا ما ثبت شاميته ويا كذا الحكي من صناد ما جرحهم
 وشوق فلولا ان باب الدنيا عنهم اذا كلفتها انبائها ازلهم
 حتى انجلي حدها عنهم وجارهم بنحوه من حذر الشوق معصم
 فم البصر عطاء عن شاكلهم وفي القاد اذا كلف بهم بحسب
 وهم اذا الخيل جالوا في كواثبها فوارس الخيل لا ميل ولا قدوم
 لم التي بعدهم حيا فاجزهم ان يزدفهم حيا اليك فم
 كم فيهم من فتي خلوشا يلهوهم الرماة اذا ما اخمد البدر
 تحب زواجات اقوام حلاله اذا الموقوف استنى ملكها الشيم
 شى الامل والخلال تتبعه يستن منه عليهم وابسل رزم
 كان اصحابه بالقرى ظلمهم من مستحين غدير صوبه ديم
 غمد التدي لا يثبت الحق بركة اكل عدا وهو سامى الطرف يثبتهم
 الى المكارم بينها ويعمرها حتى تنال امورا دونها حسم
 تشقى به كل جرابع مودعة غراء يشوا عليها تامل ستم
 تنى الجنان من الشينى بكلفة قدامة نائها الشرف والكرم
 ينوبها الناس فواجبا اذا اهلوا اكلوا اكل بعد الهلة النعم
 زانت رويقة شعبا بعدا محجوا الى نواحل في ارباعها الجدم
 وثمت للزود مراعاه وارقتى فقلت انى سرت ام عادنى حلم
 وكان عهدي بها والمشي بهظها من القرب ومنها التوم والشام
 وبالكاليف اتى بيت جارتها تمشي المعينا وما يبدوا لها قدم

سجد ما يهاب من ربه ما جرحهم على العشرة والكافرون ما جرحهم
 رويق الى وما جرحهم له وما اكل تجنبي نخلة الحزم
 لم يتنى ذكرهم بدلم الما قلم عيش سلوت به عنكم ولا قدم
 ولم تشارك كل عندي بعد غانية لوالتي اصحت عندي له نعم
 متى امر على الشير لمعتسقا حل القبا مخرج لجمها نيم
 والوشم قد خرجت منه وقابلها من الشايات التي لم اقلها شرم
 ياليت شعري عن حتى مكشحة وحيث يني من الحنارة المظلم
 عن المارة فل زالت مخارمها وهل تغير من ارامها ازم
 وجبة ما يزم الدمع حاضرا جوارها بالندي والحمل محترم
 فها عفا لاشال المدي حرد لم يغدقن شقا عيش ولا يثم
 يتاثرن كرام ما يذمهم جارت غرت ولا يوفى لهم حشم
 مخدومون يقال في مجالسهم وفي الرجال اذا صاحبهم خدم
 بل لست شعري متى اغدا وتعارض جردا باحة اوساخ قدم
 نحو الميلى من عجمان مبتكر ابقية فهم المثلثوا بحكم
 ليت عليهم اذا يعدون اودية السجيات قسبي الشبع والجم
 من غير عليم ولكن من تلبسهم الصيد حين يصح القاضى للجم
 فيفرعون الى جرد منجاة اقنى دوا بر من الرض والاضم
 يرضون ضم الحصى في كل واجرة كما طالع عن فضاحه العجم
 يغدوا امامهم في كل مرأية طالع انجلية في كسحة مضم
 وما بال عرو بن الصنعة

تضيؤ جنون العين عن غيرها فتسبحها بعد الجلود والصنابير
وعصاة ضديا ملهزتها فرمحت خزانة حرمها الجواخ والصدر
الليقل من شاء ما شاء انما يلام القتي فيما استلخ من المصير
فغنى الله حب المالكية فاعطيه عليه فقد تجبى المود على قدرا
وقالت **وجبهة بنت اوس**

وعاذلة تغدوا على تلومني على الشوق لم تمح الصباية من قلبي
فما لي ان احببت ارض عشيرتي واحببت طرء القصير من رتب
فلوان ربحا بلغت وحي مرثيل حتى للنجاشا جئت على القتب
فقلت لها افي اليهم تحتي ولا تخطيها طال سعلك بالترب
فما لي اذا حببت شملها سألها هل ازدا د ضلخ الثمر من قرب
وقالت **مزداس بن هاشم**

هو شل حتى كاد يقتلني الهوى وروك حتى لمني كل صاحب
وحتي لاي مني اذ انيل رقة عليك ولولا انت ما لم انجاني
المحبذا لو االكياه ورنما منحت المعنى باليس بالمعارب
بأهل طباء من ربيعة عامر عذاب الثنا يا مشرفات الحارث
وقالت **بعض بني اسد**

تبعث الهوى يا طيب حتى كاتني من اكل مضروب من الجزير قود
تجرب دهرهم طامع امله فصرقة الرواحن حيث تريد
وان ديا الحيت فكل قد ربت لعيني اياك الهوى شديدا
والاكل ما في البشر للثمن فطعمه ولا كل ما لم تستطع شديدا

والتي لا زجوا الفصل من قبل حارثا صديي بحرفتها فخر لدام ملاح
فكيف طردني فصل من اوسا لثة فذلي العين لم يطلب لي حال زهيد
ومن لعداي نفسي تسيل الحال لي اراك محضا والمواد جليدا
فيا لها الدم الحلي لبانه بكرمين كربي فضة وفريد
لجدي لا امسى برقان خاليا وغشودا اقل ان سردي

وقالت **بعض من بني كثر**
منى ان تكن حقا تكن احسن لمنى واما قد عشناها زمار غدا
اماني من سحدي زواة كاتما سكتل بها سحلي على ظمها برذا
وقالت **بعض العرب**

وخبئت سوداء العلوب روضة فاقبلت من اهل مصر اعوذها
لواحه ما ادعي اذا انا جيشها البروقا من ديمها ام ازيدها

وقالت **اخر**
اتي واياك كالصا صلي على نخل من دونهامو نجش بها التفتا
لاي حبيبه ماء عثر من رطلين سلك دون الماء متصرفا
وقالت **اخر**

الما يا بننا جعفر ويا بنتنا نقول اذا المحجاء سار لواقعا
ولا عبت فيهم غير خوف فوبه على نفسه انما يطول بقاوما
وقالت **اخر**

مرأ على اهل الغضا ان الغضا زقارق لا اذرق العيون طاروقا
اكا دغلة البين ابي صباية وقد كنت غراب المعنى ماضيا جلا

فَلله دَنِي اَيُّ نَظَرَةٍ فِي مَوْتِي نَظَرْتُ وَاِيَدِي الْعِيسَى قَدِ كُنْتُ رَقْدًا
يَقْرَبُنِ مَا قَدَّامُنَا مِنْ شَوْفَةٍ وَيَزْدَلُنِ مِمَّنْ خَلَقْنِ مَا بَعْدَنَا

وَالسَّابِقُ آخِرُ

وَاتَى عَلَيَّ عِجْرَانٌ يَتَكَلَّمُ كَالْفَتَى يُنَادِي عَمَلًا رُبَّمَا وَلَيْسَ بِبَاهِلٍ
يُنَادِي بِرَدِّ مَاءٍ ذِي عَنَّةٍ وَرَوْضَةٍ بِرُودِ الشَّعْرِ فَيُنَادِي بِالْمَصَائِلِ

وَالسَّابِقُ آخِرُ

وَاتَى عَلَيَّ طَوِيلُ الْعُجْبِ وَطَوِيلُ الْوَأْتِ وَأَمَّا نِي وَجِائِشُهَا عِنْدِي
لَمْ أَحْسِنْ لَيْتَ الْوَصْلَ مِنْ بَيْنِ جَعْفَرٍ عِنْدًا لَقَوَانِي وَالْمُنَوِّقَةُ الْجَرْدِ
وَأَسْتَحْبِرُ الْمَخْبَارَ مِنْ نَحَارِضِهَا وَأَسْتَبِلُ عَنْهَا الْكَلْبَ عَمْدُهُمْ غَلِي
فَإِنْ ذُكِرْتُ فَاضْمَنْ لِلْعَيْنِ عَيْنٌ عَلَى الْخَيْتِ نِشْرًا كَمَا كَانَ مِنَ الْعَقْدِ

وَالسَّابِقُ آخِرُ

خَلِيلِي أَسْخَبْتُ خِرْقَاءَ حَامِدِي فِي الْعَلَبِ مِنْهُ وَقَرَّةٌ وَضَلْعُ
وَلَوْ جَافَتْهُنَا الْعَامُ خِرْقَاءُ لَمْ يُبَلِّ عَلَى حَدِّهَا أَنْ لَا يَصِيبَ دَبِيعُ

وَالسَّابِقُ آخِرُ

أَلَمَّا عَلَى الدَّارِ أَلْتِي لَوْ وَجَدْتُهَا أَلَمَّا مَا كَانَ وَجْهًا مُقِيلًا
وَإِنْ لَمْ يَكُنِ الْمَرْجُ سَاعَةً قَلِيلًا فَإِنِّي نَافِعٌ لِي قَلِيلُهُ

وَالسَّابِقُ آخِرُ

مَاذَا عَلَيْكَ إِذَا لُخِثْتُ بِي دَنِيًّا رَهْمَ الْمُنِيَّةِ نَوًّا أَنْ تَعْرِينَا
أَوْ تَجْعَلِي نَظْفَةً فِي الْقَعْبِ لَدَّةً وَتَقْسِي قَالِكُ فِيهَا ثُمَّ تَسْقِينَا
أَوْ تَجْعَلِي بِذَلِكَ الْبَهْمِي عَلَى كِبَدِي خَانَ ذَاكَ لَعْنَةُ الْبَشَرِ

وَالسَّابِقُ آخِرُ

بُيُوتُهُ بَاقِيهَا إِذَا مَا تَبَيَّرَتْ مَعَابٍ وَاقِيهَا إِذَا نُسِتَ أَشْبُ
لَهَا النَّظَرُ الْأَوَّلِي عَلَيْهِمْ وَبَطْلَةٌ وَإِنْ كُنْتُ الْأَبْصَارُ كَانِهَا الْعُجْبُ
إِذَا ابْتَدَلْتُ لَمْ يَزِدْهَا تَرْكُ زِينَةٍ وَفِيهَا إِذَا دَانَتْ لَنِي نَقْفَةٌ

وَالسَّابِقُ آخِرُ

سَلَبْتُ عِظَامِي لَهَا فَتَرَكْتُهَا بِجُرْدَةٍ تَضْحِي الْمِكْلَ وَتُخَضِّرُ
وَأَخْلِيَّتُهَا مِنْ خُجْرٍ فَتَرَكْتُهَا أَنْ يَأْتِي فِي أَحْوَاثِهَا الرِّيحُ تَصْفِرُ
إِذَا سَمِعْتُ بِاسْمِ الْفِرَاقِ تَقَعَّقَتْ مَفَاصِلُهَا مِنْ مَوَلَا مَا
تَنْتَظِرُ

فَهَلِيتِي إِنْ لَمْ تَكُنْ لِكُلِّ رَحْمَةٍ عَلَيَّ وَطَى عَنكَ صَبْرٌ فَاصْبِرْ
فَوَاهٍ مَا قَوَّرْتُ فَمَا أَلْطَنَهُ رِضَاكَ وَلَكِنِّي مَحْتٌ مَكْفَرٌ
خَطِيئِي نَبِيحِي ثُمَّ انْخَضِي فِي بَيْتِي فِي الضَّرِّ أَلَا إِنِّي أَسْتَفْشِرُ

نَمَتْ فِي شَجَرِهِ مَا كَانَ عَسْرِي وَبَطْلِي

بَعْدَهُ لَكَاهُ وَلَعَابُهُ وَلَيْسَ بِالْمَسِي

والمطابق

فتیانه که این مهر شد کرد	کعبه که اندیشه میتر کرد
این جامی و پیدی که خط افتاد	یقات من تو مرد و مرقد کرد
خاک زو که این شیخ کید	این کرد که خاک مقد کرد
مهری است و نوازین فلک کرد	که سان کردان کرد جان کرد
و کاشکی برید چون سبک تر کشی	کاسی از دین و دین سبک کرد
که خاک جو زکاد و عادت بنا	مهری که بر این خاک می کرد
که نه شد فلکی بجه کشد کاوش	کاربان خبه که باشد بر این کرد
سک و اندر دین و دین می نام	شیرین دل شود و کاود کرد
مهر زک نشود شادین بر کید	ای بنای که زبان کوش کرد
در محیط فلک این کجوشی	پای جوی تسلیم توان کرد
خضرش با جود و دین کج کفی	قدم تو بل این دین اخضر کرد
تو خدا شو اگر دین عالم دین	نخل که بر می قدمت تو کرد
کل تو دین است به باشی از دین	که توانی بهی مشی مظهر کرد
بر یاور و از ان فلک در غنک	نیکو است از دین شمس کرد
تو جان این کار کردی کوی	زبان این جهان را تو کرد
چون تو دین است در دین غنک	دیوار دین باشد بر این کرد
چشم افش و دین کرد کوش	اکثر از دین غنک شود کرد
کام اول و خلیل از دین دلی	تا به راه دین مشی تو کرد

نه دی که ز دین می سی	نیکو است از دین شمس کرد
ای سالتی دریا که می ی	زبان این جهان را تو کرد
به این تری که دین می	دیوار دین باشد بر این کرد
با جود و دین می سی	اکثر از دین غنک شود کرد
سی انست بر این دین	تا به راه دین مشی تو کرد
خداوند که هر دین دارد	نیکو است از دین شمس کرد
شبه کانساف و دین می	زبان این جهان را تو کرد
یا دین که هر دین دارد	دیوار دین باشد بر این کرد
لشکر اینان کوش که این	اکثر از دین غنک شود کرد
کم خون و دین می سی	تا به راه دین مشی تو کرد
کم با دین و دین می	نیکو است از دین شمس کرد
ان عمل که دین می	زبان این جهان را تو کرد
کوش با دین خود دین	دیوار دین باشد بر این کرد
ملک تو دین و دین می	اکثر از دین غنک شود کرد
که انجاری انجاری	تا به راه دین مشی تو کرد
قرص خورشید و دین می	نیکو است از دین شمس کرد
من دین و دین می	زبان این جهان را تو کرد
ای دین و دین می	دیوار دین باشد بر این کرد
خفت ز دین و دین می	اکثر از دین غنک شود کرد

سوره اعراف از غفران

بخش کفایت کند که سخن گویا که برینک نمی رسد
 معاذ الله العجله اللهم ولا القس باحوال العجله

هشتمین شمع را از مجلس جان بخشم	ان شمع چو پاره ای از غفران باشم
جسم جعفری و ایدیم حدیثی و	اقبال یون و می اولاد از میانم
عظمی زینت ایست ختم یارب پیش	انظما شمع حیران بجانم
پری شمع کان ختم حسن ظاهر کنم	چون قدم از روی لم صبران خندانم
چون تابوید غبار ایست بر اینرا	اچو پاره ای از پاره دوزخندانم
گویند که مانند شکر برین شمع	من قیاسی از خمر و غرامانم
کشف از این نور کنم بلع نطالع	کفایت بر اینم کان کف نهانم

و اما

بوی جبهه می کند چه سازد	خوش حلقه کار جوئیست
ان ترکش شویست لغو	در خیال شکل با بجا نیست
وان شمه شکر آب خورک	برگشته تو بمان بجا نیست
چون جان و زندان شویست	ان دشمن دوستی بجا نیست
من بر سر آتش و روغن	ان ترکش ابد بجا نیست
دختر دین خون نکر بقتضیر	در غدر دین نهان بجا نیست
اندوه عمر خود می شد	کان شفته را قرا بجا نیست
توبه شد از غش نطالع	ان سرفه ز کار بجا نیست

و اما

فرد خوانانه ددم کردان بانی	جل جلاله من غفران بانی
بزمستان بستم طبع عاشقان	تو عشق و طایفه با زبان بانی
و در کیم مبعوثی از آن غور بانی	و در کیم مبعوثی از آن غور بانی
بوی استعدایان و لکن خست فغانم	و در کیم مبعوثی از آن غور بانی
مکر در بزم مجرب بر کل غی ازدم	که در خفا کیم می ساز افغان بانی
جسد شد در عالم ندامت جری طبع	حالتی در عشق که از آن بانی
چون چشم نطالع را شکاک تو کردم	به باشد خالک شی بانی بانی

و اما

من کیم تا کیم اوداوش بجان بخشم	ایزم لافی که با او در میان باشم
از حلقه نانی زانند و شمع دلا	دختر دین غری می ندیم خزان بخشم
از جمال خود در شمع بی عیبی ساخت	ایچم من خود را زود فکان بخشم
بوی بر آتش زدم کان بلش کز خود	دختر دین خالک شی بانی بخشم
ببخش دل می گفتم او خوشی چو می بیند	یکه کشتن کل بر کاه بران بخشم
مجنابم و انکاش می شد حرام	غرم و من بخش می کل مجرب بخشم
کفایت دکان نطالع که دگر نیست	مادمان و می خندان احوال بخشم

و اما

لبت بی صد جان می فریشت	چراش ادا کارزان می فریشت
و اما لب شمع خون خود چون	که او خوبای جوان می فریشت
خارج مصر غار و صلح بخت	نه کالم غریبان می فریشت

ش

دل کرد ترا هم خوشدل بن
 بخت و شوق تو چو در درخ
 نظامی را بخود در درخست
 ولایت بر سلیمان می فروشد
 غلام بر که در آن می فروشد
 که خود را بر تنه آن می فروشد

ولایت

روشنی شمع و قمر می می
 در در دیده منم از دوستیت
 نغمه دخی و بهارت خشت
 چون که نه ضامن کل روز عمر
 می میم و عده که و عده می می
 کنی از زبان تو در خون شدم
 هست ظلمت روزی از تو
 یاشنی شهد و شکر می می
 لذت بخش تو بند می می
 ای خنک از آه تو بند می می
 و عده جرایب و دگر می می
 خون جگر هم شکر می می
 از دلم ای دوست خیم می می
 دار می اکنون که اگر می می

ولایت

نه غنای که در روی یار اورم
 دل از تجله صبر که بخت
 میحای این در شد در منم
 جو در روزگار این قد خجاست
 فلان هر که نام منم نه
 فلان باغ کان کل عاری کشد
 فوج نظامی هم در میان
 نه ای که باروی کار اورم
 عروس از کلامن دیار اورم
 طبع از کلامن کنار اورم
 قدم در هر روز کار اورم
 نه یک دل که صد جان بار اورم
 بر شوب بصرش خار اورم
 کران سودا در کنار اورم

ولایت

اصخ اوخ جرم و فطاری
 با من آن می کنی که در عهد عمر
 نعم بر خلاف تو نشی
 کردی عشت می جگر
 ان وصل تو کبر غمی خوردم
 چون نظامی شد
 دستان چون تو دلاری
 نگه می یار با یاری
 نمی بر مراد من کاری
 و کل بیعت زنی خاری
 ان بخت چه خود دام باری
 به از نفس بدار تمباری

ولایت

بدی که تو درانی بر آید
 کدایی کستی ما با بسا حل
 که از تو در من زنج جوی
 که احوال مرا پرستی گویت
 برام با غم عشق میندان
 نظامی را بدو خوش بنواز
 مکن کز نزد دل جانی بر آید
 بختی که طوفانی بر آید
 زهر و سم نیکانی بر آید
 زهر و باکل و افغانی بر آید
 که موی سلیمانی بر آید
 که چون او بی دورانی بر آید

ولایت

باتوی دانی حل خوشدل نم
 باتو هم جان و نه تو درخ دل
 حق عمر و نه میخاهم ز تو
 حاصل غم بشدن برای تو
 با جو قفسی و چندین زندان
 با همه جورای نظامی خال تو
 کز شمعین فلک غافل نم
 کار بد شکنه من ز دل نم
 دعیم بشنو که بد باطل نم
 انجان نه رای و نه حاصل نم
 اینم خواهی در من منیل نم
 جرم کمال مای تو مایل نم

ولادت

<p>باز تو خدایم از زبان لعل آمدت می کنم قصه خرم و طرب و شاد که تو روی از صبح های طرقت عشیر فراداد شب می کنم دست و زلفتا میبندم زدم یارانی کن که شمعون قراق بزم تماشای نظامی از شربت</p>	<p>تو صبرم را قیامت لعل آمدت همه را پای دوستی آمدت بخت با من فرود چنگ آمدت ز لعل زلف تو شب ز لعل آمدت تا امیدی من که در چنگ آمدت لشکر به هم منوی ز لعل آمدت خواب را من خدایم ز لعل آمدت</p>
---	---

ولادت

<p>نخستین نام من است سلمانی نمی آید مرا خوانی که خون زنی بگویم نمی آید نبدیم هر چه است میان کرم از مرت فرستی از دلاش که ملک از دستش فرات رفت با بر شوکیای بختش مبارک باد حسن را که آبادی دارد نظامی را علم برکش که می آید برانی</p>	<p>مکر اسان کران کافران سلمانی نمی آید زیر پای ایدان مسکن بجمانی نمی آید میان کوشانی شمانی نمی آید رها کن که خون منوی سلمانی نمی آید بکلف خون کنم که زنی بجمانی نمی آید دل من بر بکار زویدانی نمی آید قلم در می کشی که سلمانی نمی آید</p>
---	---

ولادت

<p>باز بجای تو که نام نشان تو پایم نمی رود که نم با تو در کاب ان سر که با تو بر سر بالین نهاد ام</p>	<p>بازم جنتی که علم در دهان تو دستم نمی رود که زخم در دهان تو بازانوست که شالستان تو</p>
--	--

<p>درد دل من که با من هم دیان غم جان می دهم به دل نمی آید غم کشی نظامی است ام صبر باش</p>	<p>باز از قیامت زنی میان تو از هر بود خوش می آید غم زان تو خوش نسان بام مکر ز زبان تو</p>
---	---

ولادت

<p>لشکر خنجر و خنجر و خنجر و خنجر گاه به شمشیر گاه به شمشیر لشکر نام شمشیر و شمشیر گاه باز جان کردم که خوش باشی گاه ناله جان توبه غم که به میوه شب کشی و شمشیر و شمشیر گاه</p>	<p>می بینم از اخبار شاهی دیگر با برون گاه در دل جانی سازم گاه قلستان خوش به باطمینان گاه فصل ز شمشیر که زدی به برون توبه با خون زلف لعل از خون با برون طوقه کوش ترا با طوقه دین با برون</p>
--	---

ولادت

<p>ای شده ترکان همه سندی تو موی موی از ستار پاه من قوی ناب از دل من می خوری ختم و دیات هم است گاه زخم ندانم که به منم لبست کجه ترا عاشق ز دل نیست</p>	<p>باز جدا چشم با از روی تو باز فدای سحر موی تو من بگر خورشید موی تو جند زدی نگم موی تو</p>
---	---

ولادت

<p>مکر که ز غم تو دل من خراب گردد شب و روز عاشق تو مصیبت حالت</p>	<p>باز از غم تو دل من خراب گردد شب و روز عاشق تو مصیبت حالت</p>
---	---

۷

سخن تو مست کل همه از این شد
 جو بطلح من یاد من زهر ناسود کرد
 نظم نیار از انگی که با سکردن
 من خود زهر دار که با خوار کرد
 جو بر صاف نشستم کم از تو دینی
 که زیاد کردی قدمم بر آب کرد
 جو بچشم طبعی که نمی کند حالت
 نقش من باشد بر پیش کباب کرد

ولادت

مرا من کل که گشت از دندانیان باین
 ای تنگ کل رخ سلوی زان یاد کلان به
 بنده باران کن من مرید بار کن
 دگرستان آواز کن که آمدن این فایده
 می خند که دانا می خوردن کل از دل می برد
 شکر طرب می خورد بر در در در در در
 خوش که دانا خوش که دانا خوش که دانا
 غصه کن که دانا غصه کن که دانا

ولادت

ناله عشق کل که دانا باین
 مشک رخساره غایب بر دریا باین
 زان دانا که چون دینش لبه
 پشیمان از این دانا که دانا
 چند جستن دل باین دانا
 ملک دود باین دانا که دانا
 غصه دانا که دانا دانا
 من و شکر دانا که دانا دانا
 بخش دانا که دانا دانا
 جان دانا که دانا دانا
 سنی دانا که دانا دانا
 کوه دانا که دانا دانا
 مایه دانا که دانا دانا

ولادت

تدبیر کنم مرید دل دانا باین
 من دانا که دانا دانا
 دانا که دانا دانا
 دانا که دانا دانا

ای من دانا که دانا دانا
 کوه دانا که دانا دانا
 بردار دانا که دانا دانا
 با دانا که دانا دانا
 ای که دانا که دانا دانا
 ای که دانا که دانا دانا

ولادت

می کشد عشق دانا که دانا
 دیم دانا که دانا دانا
 دریا دانا که دانا دانا
 کوه دانا که دانا دانا
 بت دانا که دانا دانا
 عاشق دانا که دانا دانا
 ای دانا که دانا دانا

ولادت

عاشق دانا که دانا دانا
 ای که دانا که دانا دانا
 دانا که دانا دانا
 دانا که دانا دانا
 دانا که دانا دانا
 دانا که دانا دانا

ولادت

ولایت

پای بادین غنیمت همان که خوا می شد پای از غنیمت چتر ملک داری به لبه آن خانه که در شکری غنیمت آینه به و تو در پیش از چشم بدانی شدم نوعی و می جانم خواهد شد از دردت مکرر بمن و می مکرر از نطای را	می اندک می در شان که خوا می شد باغ و سیاه لشکر طای که خوا می شد در دل تان کنش در جان که خوا می شد ای شبه در نطای جوان که خوا می شد چون و منی ای دریا که خوا می شد او ای خدای جان که خوا می شد
---	--

ولایت

با هم ربه از من میان یار باشد با کی ما شان از بهر دین عالم در حق و در کار هم نطای را چندان که توانی امروز و غنیمت در دست ظلمی شربت پاک بازک	لیکن مقام کم دوستدار باشد در صفت کند چون من خواهد شد او را به مقام که روزگار باشد خانم که نکل و در دین شاهان باشد با کار و خاشاک و عین کار باشد
---	---

ولایت

تکه از خرم و غنیمت که در خوار تی به به به به به به به به به به به شمع و به از به به به به به به به قدی از زبان عاشق که خورن خوان شمع و به به به به به به به به به شمع و به به به به به به به به به	ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای با نازش از کل تو را به به به به به نفاذ کل از به ای ای ای ای ای ای ای لا اله الا انت سبحان الله ایا خیار ای ای ای و ای
---	---

ولایت

خدایت غنیمت می کنی تو که دارم بنا کن در صلح که نب از تو کنیم به چشم اکل چشم نه خفا اکل پیام طلب کنم جو تو ای یار من به به به تو فادای غنیمت من که در دین من تق	ملاقات طلب می کنی تو که دارم بی تو ای به به به به به به به به به نه ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای طلب کنی جو تو ای یار من به به به به به به به به به به به به به به
--	--

ولایت

امروز بخشن تو که دارم غنیمت طلب کن از به به به به به به به به به عین که چون به به به به به به به به به در به به به به به به به به به به به هر از به	چون خود به به به به به به به به به تن به به به به به به به به به به به و به به به به به به به به به به به کس را به به به به به به به به به به به از به به به به به به به به به به به که در به به به به به به به به به به به
---	--

ولایت

هر که که در به به به به به به به به به ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای صد به	شمع ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای دنیا و در به به به به به به به به به که در به به به به به به به به به به به ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای به به به به به به به به به به به
---	--

و ل ا ر ا ن ص ب

مشت فزخ و صینه شکل	طمت دواز و مکی لشکل
کل خلو و صدها ر غصه	کل نعل و صدها ر غصه
جامی بخوابیم در پیش	شغلی بخوابیم در پیش
هم نامه سیاه کشته هم نعل	هم نام سیاه داده هم نعل
از طاعت تا نمانده جردی	و غرقه ما نمانده جز نعل
بجاده فکده دین خشم	قله شکسته بر سر نعل
دباخته مرد دین و دنیا	چون کم ز کمال نشته دلت نعل
و عشق مثال پای نظامی	بوضع کشن و نکند از نعل

و ل ا ر ا ن ص ب

درین دل غصه بسیار دارم	موی خانه ختاه دارم
طریق کم زبان و دست گیرم	دم سالی بیان هر کار دارم
جسکان را بدست سیم چون من	بجز غرقه دیندار دارم
تا قوس و طیارا خرم	و تسبیح و سجاده عاب دارم
سزاغم می خورم و نیند	چه باشد که سوزی خواب دارم
من از دعوی دین خواه کردم	مناهی بسوزد بازار دارم
ملا در کینه چون شعلی باشد	چشم از دند طنظار دارم
ا تا الله زان زخم در عالم عشق	که زخم سوز ببار دارم
مکن عزم بدین کار ای خلاعی	که من را قلند وار دارم

و ل ا ر ا ن ص ب

دل از درد صلاح در پست	ای خیره که کرده بود شکست
حالی و نعلی عشق تشنه	از پره عاقبت برون جست
از خامکیان وصل بکجاست	با ایطکیان مجر بویست
عشق با دقند توبه بکشد	بصبرم شد و عقل ریخت
با آن همه سوزاندی عقل	ببطل عشق شد پست
ای دل تشنه که فتنه بخت	ای نصرت که رضم از دست
ماندم ز لباس عقل حیران	چایم و تنگم خرد دست
چون خست شدم ز عشق غم	گره بیدستی هست
عشرت که شد دل نظامی	غم خانه عشق باز بویست

و ل ا ر ا ن ص ب

ساقی عشق تا غم مده که بهار آمد	غنا و نعل کانی هم بهر کار آمد
در باغ روی منی کل دانه و فاکشم	ان دانه شایخ شد و ان شایخ با آمد
مهری دل خود لای زجر کار آمد	تا روزی که حلالان بشکار آمد
هم خاطر هم سخته شورید و دلا آمد	و شایخ کسان شایخ فرار آمد
لقبال ازین بخت و دل آمد	با آمد و با آمد و حضرت با آمد
شرطت نظامی با شکار کانی کرد	اگر چه که غرقش کشی بکشد آمد
هم شاه با حقیر هم شاه جان حاضر	این که هر کس کل من کل من کل آمد

و ل ا ر ا ن ص ب

کیم نماند عشق خال طنسانم	شوم خور و شوم خور و شوم خور
اگر چه نماند غم ان شاخوردن	نعلن و نعلن و نعلن و نعلن

هر از محراب بر دوش باز بر مات شد
 خرقه عریان نفس را با خانه سازم
 هر از محراب بر دوش باز بر مات شد
 نم غزل فدای تو چه صفا سازم
 اگر بگردان لعل بخون این نظام را
 نیم از لعلی و از خون بچش ایضاً سازم

ولما مضى

غم مخدار است که فرزند خواران رسد
 دولت خواران می خستد و از دست
 کوهنای اوج پر
 حکم سلطان است تا تمامان کشتن
 چون یک خوراک یکین روانه زانم از خوب
 کردن برده با صغیر و غمی ای مرغ
 عاشقان مستعدان در غلطان مستعد
 پای دهنه ای نطالی دست از دست
 یار کار افلاک را با صغیر هم از ازان رسد
 خود با اورد و دولت به ازان رسد
 که دست خسته خود شربت یاران رسد
 کلان و پیاورد که با شکر ازان رسد
 که به ازان خندانست ازان رسد
 چون خندانست ملک و نوبت کل ازان رسد
 باش از ازان دست عشق ازان رسد
 ملک از ازان دست کار به سکار ازان رسد

وَلَمْ يَلِدْ

[illegible]

والله اعلم

قَالَ عَلِيٌّ فَإِنِّي مِنْ مَحْرُكَةِ الْقِيَامَةِ
قَالَ مَوْعِظَتِي لَمْ تَكُنْ بِالْعَلَامَةِ
قَالَ فَرَحِيحُهَا بِالْخَرِّ وَالْمَسْلَامَةِ
مِنْ حَرْبِ الْخَرْبِ حَلَّتْ بِهِ الْمَذَامَةُ
قَالَ تَدْرِي صَاحِبِي شَرَّ أَوْلِيَاءِ كِرَامَةِ
قَالَ بَلَى تَدْرِي عَشَاءُ وَلَا مَلَامَةَ

وللأنضبا

چه بجو غمت من زان رخ کدم کف
 کنه کنم از بیل تر دارد مال
 در تراوی و دافس و جوی مشک
 غم از بند غورم چون غم کدم دقان
 حال کل داند او کند از مشک جهان
 من بخورم و از دلم برم از کدم غم
 من بشود و جلد من غم من و دلم

که همیشه چون کایم از دلم غم
 کمتر غم من از بیل تر دارد مال
 کسین و کله و روز و نوبت
 و قمار کل از دلم غم
 من بخورم و از دلم برم از کدم غم
 من بشود و جلد من غم من و دلم

والله اعلم

هم رخ این رخ و لاسان کنم
از مکر اهل مهر خواست خزان
یار من گویند که دل پیش
جان بجان توان کردن بصیر
هم بد روان دهد در این راه کنم
که در خوبی نماند نهان کنم
که کج دل می گدازد جان کنم
چهره که تا جان بجان کنم

بالتوفيق واللامح

دل به دین و دین به دل که نیست
دل فراغ خواهد و دل به نیا ن
بنظامی طبر و دل را چه کنم
جان با جاران ازین دستان کنم

ولایت

خبر و خبر و تو بجای تو گمائی
بگویم ای پنهان و غایت پنهان
چون که تو گم جوفا از تو بگویم
نعم جلد وانی ستم خد و سانی
خود را و سانی زو مال تو بجائی
اگر از وصل شانی بنظامی غای

ولایت

ای قبله شده همه جهان را
امضه نوها را حسنت
سوی تو بآیت بلذی
کل را خرو و کمر کشا و
خوش باش درین نفس که مستی
ای تیز و ست مرکب عمر
ای مهراب و خاص و صوف
شاهی بانی تراسته ام و ز
ای ترک شمشیر و لاریایی کم کند
ما غم را اندیشه بانی و غای کم کند

ولایت

ان فراقی دل کنی کنی کنی
کلی کن ای جان جهان که کم کن کن
که جلد و ست سر از شانی ناخبر
کنم بانی و کنی با بانی که بصر و خا

ولایت

انجا که تعی قدر نباید
ان شب که جواه نو برای
من خود و لکی کباب دارم
مش از قدری امید داری
رونی اند که سود را رایی
چون وعده دمی نماندن چه
چون لاف نظامی از غلاست

ولایت

مه شب برین امید که بشم بانی
بخوانش و لک کن به ریچه جو ناس
ز دل و لاف و ستلانی و نماندن
من و کمالی و نماندن
توبه مرغی اخراجی جان و نماندن
به شایع و نماندن و لیک

ولایت

دستاوردی که دلبازی نمی یابم - غم من غم منجمله غمهای غمی یابم
 دل مسکن من ای غل اشتیاق دانی - وفاداری کنم لیکن وفاداری غمی یابم
 کسی که جانش توان یکی سلوک و دین - تو کارانی نسام و که من ای غمی یابم
 بهی اشارتی خوشم زید کانی را - بخندم و دغری غمی یابم
 کز آنان طبعی که اندرین عالم - بدین رنگ و بوم جرابی غمی یابم
 ولی چون کل کی خردا ز من چرا کلی دارد - با بر حال من کسی که جر جلی غمی یابم
 ظالمی که خالی از حق باشد و توان کن - که جر جلی غمی یابم

کندن

ولایت

باز نماند به راضی خراب می کند - روز کشای عاشقان از غمی یابم
 ز بیم دماشی عشق منی که نام او - زهر و قمار را زهر باب می کند
 کز چه رسد مردی اتش عشق او بس - با نیک تو از دم جع کباب می کند
 نکس تو شمر گفت کال تمام تو بکن - من بخند که ما بوم عمر شتاب می کند
 کز چه شدم اهری صید بخت می شود - اهری چشم او صید خواب می کند
 کز کلام معنی حلیت کوشش - زاکل زشتی زاندم به که عذاب می کند
 کز چه خطا و خطا کس چون نظامی - عاشق است که کس عتاب می کند

ولایت

خونی از شد وفا می کنی - با منی که جدا می کنی
 بونه بستی کز بود وفا - بهم کرد وفا می کنی
 من بجان و سنی کنم با تو - اشای می کنی
 غم چه داری وای من بکجاست - کز تو شرمنا می کنی

کوسم باد خوبی هم از من - عید و دما می کنی
 ای نظامی و عجب یابی کرد - به که بخانهای می کنی
 حکم قبول قول شهب باد - می خوبی ای ساهی می کنی

ولایت

جهان به در شکل صفت عاشقش - زانی و خستی اعلو کجا جوش
 عیان بود از باغ انیس و دین - طایر شمع را دام افغان بدیش
 جوشان کجاست که صورتی درون - طایر شمع کجاست که ریکان بدیش
 جوشان کجاست که صورتی درون - طایر شمع کجاست که ریکان بدیش
 جوشان کجاست که صورتی درون - طایر شمع کجاست که ریکان بدیش
 جوشان کجاست که صورتی درون - طایر شمع کجاست که ریکان بدیش
 جوشان کجاست که صورتی درون - طایر شمع کجاست که ریکان بدیش

ولایت

کنش - انج کلیمت
 کنش و صفت کس سیر زبان
 کنش و صفت کس سیر زبان
 کنش و صفت کس سیر زبان
 کنش و صفت کس سیر زبان
 کنش و صفت کس سیر زبان
 کنش و صفت کس سیر زبان
 کنش و صفت کس سیر زبان

ولایت

کنش و صفت کس سیر زبان
 کنش و صفت کس سیر زبان

مان را بشکند و خال خوارم بکنند
زین مشکل بکنان طبعی که نازد ز روی
ما این حال اندک اندک شسته خاطر و دمام
هرم شد و رفت و شد و رفت و شد و رفت
اما که بجلالتش بخت و بخت و بخت
جزا لها کل هم نفس کو تا زیم با او پس
اندر نظامی تو به راه و به به به به به
چاره و چهل راهی زنی و چهل عشق

هر صفتی با صفتی ایمان زبانی کند
از کجا نازد کسی که نازدش زبانی کند
باشد که اردشیر من بعد از طالع کند
ایا جان زانی می کنی نسبت ای جان کند
ماش زلف کافرت زلفی و زلفی کند
در بحر من غش غش کفایت غم می کند
مست که کوایت غم می شایان کند
و انگاه نوازی تو ش زلف زلفی کند

و لایض

اندر عشق تو کی دم غشتم
باشد که کشد قد بلند و بالا
حیران تو من خشنال کرد که اکنون
زین بش نظر من ازین شمی بود
چون طالع ایان مد عنات قیامت
ازا به جو کشاداران به بجز دم
نایابی باز کس شوخ تو می خاست

و نفاذ خوار تو همه سال جو مستیم
زین و طبع هر که دلا ماده استیم
در دور همان بندانند که مستیم
و از روز بدین الی الی و کس مستیم
لحشر طالع ایان شهودا بش مستیم
دم نوزد فایه فراد مستیم
ایان بش خوش طالع نشت مستیم

و لایض

با تامل در هم بکنان طالع ایان
امداد من بودان طالع ایان
مستعان از بهی تو دشتی که مستی

دسته سواد طالع ایان
مکرر طالع ایان
دار و خاستی تو دشتی که مستی

بسی ز جانش که بی نشانی از می نام را
که اول و دوم و ششم و ششم و ششم
دام که دانی از روز و طالع ایان
در جگر غم نماند اسیرا که کان از طالع ایان
من و تو ای کجانه که طالع ایان
در خ فراق زار که دشتی که طالع ایان
ان غصه شد جان تو که طالع ایان

کم کن طالع ایان
انست کل کس دلم ان کس طالع ایان
حاصل و من جگر که طالع ایان
بسی و با من هم سائران ز طالع ایان
لکن و با من هم سائران ز طالع ایان
ان و طالع ایان
دامت طالع ایان

که کرد و وفا با تو وفا می کنم
ش کس در دلم ش کس در دلم
که چه زلفه که من تو را هر سر
بوسه خواهم ایان به به به به به
بر نظامی که به به به به به

فرض فاشید و انتم قضای می کنم
دست ندی و منم ای کس ای کس
حون در دلم بکله که ای کس
که صواب و در خطای می کنم
کوی خشم بدان بر تو دشتی که مستی

یا دیکار من غموار بر آرید
یا دامن از غم جاورس نخواهید
دعا و غم خبر از واقعه من
زین بش عشق و کس از بهیم دل
دعا ز خدا نفاذ ایان بکس
ز بهر سازد ایان بکس

یا ای دلم زین کل تمام بر آرید
یا کارم ایان لعل شکر بر آرید
یا ای بکس و دلم کار بر آرید
زین واقعه مشکلم ایان بر آرید
خبر و بدان زلفه و بر آرید
ز بهر کسانم بدیدان بر آرید

